



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیهما السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

حکیمه پاپان نامه های

حکیمه

جلد دوم



به دی هوشمند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان پیامبران برگرفته از تفسیر روض الجنان

نویسنده:

محمد رضا موحدی

ناشر چاپی:

موسسه علمی فرهنگی دارالحدیث

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	داستان پیامبران برگرفته از تفسیر روض الجنان
۸	مشخصات کتاب
۹	جلد ۱
۹	مشخصات کتاب
۱۰	اشاره
۱۶	یادداشت دبیر علمی کنگره
۲۰	پیش گفتار
۳۰	داستان یوسف
۳۰	آغاز داستان: خواب دیدن یوسف
۴۰	کید برادران
۴۶	یوسف در چاه
۴۹	خریداری یوسف
۵۱	در خانه عزیز مصر
۵۹	یوسف در زندان
۶۷	خواب پادشاه
۷۷	دیدار دوباره برادران
۹۱	یعقوب در بیت الاحزان
۹۵	بوی پیراهن یوسف
۱۰۲	وصیت یعقوب علیه السلام
۱۰۶	داستان سلیمان
۱۰۶	آغاز داستان: قضاوت کردن سلیمان
۱۱۲	سخنان سلیمان با مورچه

۱۱۴	روایتی دیگر از اقتدار سلیمان
۱۳۰	ملاقات بلقیس با سلیمان
۱۳۳	ماجرای سلیمان و اسبان
۱۳۵	سلیمان در معرض امتحان خدا
۱۳۹	بنای مسجد
۱۴۷	مرگ سلیمان
۱۵۱	سلیمان و شیاطین سحر و نیرنجات
۱۵۲	حکایت هزارستان و سلیمان علیه السلام
۱۶۰	یادداشت دبیر علمی کنگره
۱۶۴	پیش گفتار
۱۷۲	آغاز داستان موسی
۱۷۲	اشاره
۱۷۴	خواب دیدن فرعون
۱۸۵	موسی پسر فرعون و کشتن قبطی!
۱۹۰	ورود موسی به شهر مدین و قبول دامادی شعیب
۱۹۸	خلع نعلین در وادی مقدس
۲۰۵	رسالت موسی و هارون و دعوت از فرعون
۲۱۸	هلاک فرعون
۲۲۳	معجزات موسی
۲۲۵	عذاب های الهی
۲۳۴	نزول تورات
۲۴۴	گوساله سامری
۲۵۳	ایمان زن فرعون مؤمن آل فرعون
۲۵۸	مَنْ و سَلَوَى در تیه

۲۶۲	شنبه روز آسایش
۲۶۴	ماده گاو
۲۷۰	دیدار موسی و خضر
۲۷۵	موسی و قارون
۲۸۳	بلعم باعورا
۲۸۷	مرگ موسی و هارون
۲۹۴	داستان نوح
۲۹۴	اشاره
۲۹۶	نوح و چگونگی پیامبری او
۲۹۸	مقابله نوح علیه السلام با قوم خود
۲۹۹	نفرین نوح علیه السلام
۳۰۱	کشتی نوح
۳۰۳	درباره مرکز

داستان پیامبران برگرفته از تفسیر روض الجنان

مشخصات کتاب

سرشناسه : موحدی، محمدرضا، ۱۳۴۵ -

عنوان و نام پدیدآور : داستان پیامبران برگرفته از تفسیر روض الجنان/به کوشش محمدرضا موحدی.

مشخصات نشر : قم: موسسه علمی و فرهنگی دارالحدیث، سازمان چاپ و انتشارات، ۱۳۸۴.

مشخصات ظاهری : ۲ ج.

فروست : مجموعه آثار کنگره بزرگداشت شیخ ابوالفتوح رازی رحمه الله؛ ۱۹، ۲۰.

شابک : دفتر اول: ۹۵۰۰ ریال ؛ دفتر دوم: ۹۰۰۰ ریال

یادداشت : کتاب حاضر گزیده ای بازنوشته از تفسیر "روض الجنان و روح الجنان" ابوالفتح رازی معروف به تفسیر ابوالفتوح رازی، می باشد.

یادداشت : کتابنامه.

مندرجات : دفتر اول: حضرت موسی و نوح.-- دفتر دوم: حضرت یوسف و سلیمان.-

عنوان دیگر : تفسیر روض الجنان

عنوان دیگر : روض الجنان و روح الجنان. برگزیده.

موضوع : ابوالفتوح رازی، حسین بن علی، قرن ۶ق. روض الجنان و روح الجنان -- اقتباسها.

موضوع : داستان های مذهبی -- قرن ۱۴.

شناسه افزوده : ابوالفتوح رازی، حسین بن علی، قرن ۶ق. روض الجنان و روح الجنان. برگزیده.

شناسه افزوده : موسسه علمی و فرهنگی دارالحدیث. سازمان چاپ و انتشارات.

رده بندی کنگره : ۲۷۴م/BP۸۸

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۱۵۶

شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۰۲۶۵۴

ص: ۱

جلد ۱

مشخصات کتاب

سرشناسه : موحدی، محمدرضا، ۱۳۴۵ -

عنوان و نام پدیدآور : داستان پیامبران برگرفته از تفسیر روض الجنان/به کوشش محمدرضا موحدی.

مشخصات نشر : قم: موسسه علمی و فرهنگی دارالحدیث، سازمان چاپ و انتشارات، ۱۳۸۴.

مشخصات ظاهری : ۲ ج.

فروست : مجموعه آثار کنگره بزرگداشت شیخ ابوالفتوح رازی رحمه الله؛ ۱۹، ۲۰.

شابک : دفتر اول: ۹۵۰۰ ریال ؛ دفتر دوم: ۹۰۰۰ ریال

یادداشت : کتاب حاضر گزیده ای بازنوشته از تفسیر "روض الجنان و روح الجنان" ابوالفتح رازی معروف به تفسیر ابوالفتوح رازی، می باشد.

یادداشت : کتابنامه.

مندرجات : دفتر اول: حضرت موسی و نوح.-- دفتر دوم: حضرت یوسف و سلیمان.-

عنوان دیگر : تفسیر روض الجنان

عنوان دیگر : روض الجنان و روح الجنان. برگزیده.

موضوع : ابوالفتوح رازی، حسین بن علی، قرن ۶ق. روض الجنان و روح الجنان -- اقتباسها.

موضوع : داستان های مذهبی -- قرن ۱۴.

شناسه افزوده : ابوالفتوح رازی، حسین بن علی، قرن ۶ق. روض الجنان و روح الجنان. برگزیده.

شناسه افزوده : موسسه علمی و فرهنگی دارالحدیث. سازمان چاپ و انتشارات.

رده بندی کنگره : ۲۵۷۴/م/BP۸۸

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۱۵۶

شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۰۲۶۵۴

ص: ۱

اشاره

یادداشت دبیر علمی کنگره

یادداشت دبیر علمی کنگره شهر ری، یکی از پایگاه‌های کهن تشیع و مهد رشد و بالندگی عالمانی چون کلینی، صدوق، ابوالفتوح رازی و... بوده است. طرح گرامیداشت بزرگان و عالمان ری، از نیمه دوم سال ۱۳۸۰، در دستور کار آستان حضرت عبدالعظیم علیه السلام و مؤسسه علمی فرهنگی دارالحدیث قرار گرفت. نخستین همایش از این سلسله، در بهار ۱۳۸۲ با برپایی کنگره بزرگداشت حضرت عبدالعظیم علیه السلام آغاز شد و اکنون، دومین همایش از این سلسله، به بزرگداشت شیخ ابوالفتوح رازی رحمه الله مفسر قرن ششم هجری، اختصاص دارد. دبیرخانه علمی کنگره بزرگداشت شیخ ابوالفتوح رازی، از نیمه دوم سال ۱۳۸۲ و پس از برگزاری کنگره بزرگداشت حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام با اهداف زیر، کار خود را آغاز کرد: ۱. معرفی و بزرگداشت شخصیت علمی و معنوی شیخ ابوالفتوح رازی، ۲. تحقیق و پژوهش در میراث به جا مانده از آن مفسر و دانشمند کم نظیر، ۳. شناخت جایگاه و تأثیر تفسیر ابوالفتوح بر سایر تفاسیر (اعم از تفاسیر شیعه و اهل سنت)، ۴. ترویج معارف قرآنی و حدیث اهل بیت علیهم السلام، محصولات علمی کنگره که در این بیست ماه به ثمر رسیده اند و هنگام برپایی

ص: ۸

کنگره عرضه می شوند، از این قرارند: یک . مجموعه آثار کنگره ۲۰ جلد دو . ویژه نامه های مجلات ۴ مجله سه . خبرنامه کنگره ۴ شماره چهار . لوح فشرده متن تفسیر ابوالفتوح و مجموعه آثار کنگره فهرست مجموعه آثار کنگره که به صورت مکتوب در بیست مجلد عرضه می گردد، در نه حوزه، بدین شرح است: ۱ . مجموعه مقالات کنگره ۴ جلد ۲ . شناخت نامه ابوالفتوح رازی ۳ جلد ۳ . تصحیح کتاب «تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی» تألیف دکتر عسکر حقوقی ۳ جلد ۴ . نمایه موضوعی و فهرست های فنی تفسیر ابوالفتوح رازی ۳ جلد ۵ . پژوهش نامه تفسیر ابوالفتوح رازی ۱ جلد ۶ . زندگی نامه ابوالفتوح رازی ۱ جلد ۷ . مأخذشناسی ابوالفتوح رازی و تفسیر وی ۱ جلد ۸ . حواشی علامه شعرانی بر تفسیر ابوالفتوح ۲ جلد ۹ . بازنویسی داستان های تفسیر ابوالفتوح ۲ جلد تفسیر ابوالفتوح، حاوی داستان های بسیار است که مرحوم دکتر عسکر حقوقی، اکثر آنها را در یک جلد در کتاب خود آورده است. با توجه به سازندگی داستان، مجموعه ای از این قصه ها که حاوی مطالب اخلاقی و معنوی (بویژه در

ص: ۹

ضمن شرح احوال پیامبران و پیشوایان دینی) است، گزینش و برای استفاده بهتر جوانان، با ادبیاتی امروزی، بازنویسی شده است. این مجموعه در دو جلد رقیعی عرضه می‌گردد. *** در پایان، از همه فرهیختگان و اندیشه‌مندان، سازمان‌ها و نهادهای علمی پژوهشی و دست‌اندرکاران امور اجرایی که در به‌ثمر رسیدن این همایش سهم داشته‌اند، سپاس‌گزار می‌شود، و بویژه از: تولیت محترم آستان حضرت عبدالعظیم علیه السلام و ریاست محترم مؤسسه علمی فرهنگی دارالحدیث، شورای عالی سیاست‌گذاری و شورای علمی کنگره، بنیاد پژوهش‌های اسلامی آستان قدس رضوی، مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی، مدیران عالی آستان حضرت عبدالعظیم علیه السلام، مدیران و محققان مرکز تحقیقات دارالحدیث، سازمان چاپ و نشر دارالحدیث، دانشکده علوم حدیث. مهدی مهریزی دبیر کمیته علمی تابستان ۱۳۸۴

ص: ۱۰

..

پیش گفتار

پیش گفتار تفسیر ابوالفتوح رازی در فاصله سال‌های ۵۱۰ تا ۵۵۶ هجری قمری، نوشته شده است و نخستین تفسیر مفصل و دراز دامن فارسی است که بر مذاق تشیع به نگارش درآمده است، اگرچه می‌دانیم که نوشتن تفسیر بر قرآن کریم به زبان فارسی، سابقه ای بس قدیمی تر از تفسیر ابوالفتوح دارد. شاید بتوان ترجمه تفسیر طبری (با عنوان: جامع البیان عن تأویل آی القرآن) را که در قرن چهارم هجری، به فرمان منصور بن نوح سامانی و به همت دانشمندان ماوراءالنهر، صورت گرفت، نخستین تفسیر کامل به زبان فارسی دانست که البته هم متن اصلی و هم ترجمه آن به دست ایرانیان اهل سنت انجام پذیرفته بود. پس از آن نیز تفسیرهایی چون: تفسیر پاک، تفسیر معروف به کمبریج، تفسیر شنقشی، تفسیر بر عَشْری از قرآن مجید، تاج التراجم شهپور اسفراینی، تفسیر سورآبادی و مشهورتر از همه، تفسیر کشف الأسرار و عده الأبرار اثر جاویدان رشیدالدین میبدی، همه بیانگر اشتیاق و علاقه فراوان ایرانیان فارسی زبان به قرآن کریم است. مؤلف تفسیر حاضر نیز در بستر چنین محیطی که برای فارسی زبانان فراهم آمده و با تکیه بر میراثی که از دو قرن پیش تا روزگار وی باز مانده بود، دست به کتابت چنین تفسیر گرانسنگی زده است. نام کامل مؤلف، جمال الدین حسین بن علی بن محمد بن احمد خزاعی است. اجدادش در

ص: ۱۲

قرن های اولیه اسلام از عربستان به نیشابور مهاجرت کرده اند و بعدها بازماندگان آنان در ری اقامت گزیدند و جمال الدین نیز در سده ششم از هجرت در ری به دنیا آمد و رشد کرد. متأسفانه جز نام چند تن از استادان حدیث و نیز برخی شاگردان مؤلف، اطلاع دیگری از چند و چون زندگی او نداریم. درباره تفسیر بیست جلدی او، پژوهش های بسیاری به انجام رسیده که جویندگان می توانند گردآمده همه آنها را در مجموعه کاملی که همزمان با برگزاری کنگره ابوالفتوح رازی، انتشار یافته است، مشاهده کنند. اما از آن همه مطالب و پژوهش های ارزنده، می توان فی الجمله به این جمله های خلاصه شده بسنده کرد که: تفسیر ابوالفتوح رازی با توجه به حجم عظیم آن و نیز با عنایت به اینکه به زبان فارسی منطقه ری (در قرن ششم) نوشته شده است، دربردارنده نکات بسیار مهم تفسیری، فقهی، روایی و کلامی است که هر یک در جای خود مورد بررسی قرار گرفته است. این کتاب همچنین اشعار فراوانی را به زبان عربی و فارسی در خود جای داده است. اشعار عربی بیشتر جهت استشهاد (شاهد آوردن برای مبحثی لغوی یا...) به کار رفته اند و اشعار فارسی بیشتر جهت تقریب به ذهن و تلطیف مبحث. با توجه به اینکه مفسر ما در قرن ششم، از شعر شاعران معروف پیش از خود (یعنی شاعران قرون چهارم تا پایان قرن پنجم) سود جسته است و از سوی دیگر اطلاعات ما فارسی زبانان درباره شاعران آن قرون، بسیار اندک است، هر بیت و هر مصراع ذکر شده در این اثر، می تواند راهگشای برخی ابهام های ادبی مربوط به آن دوره باشد. همچنین نثر ساده کتاب که گاه به

ص: ۱۳

ندرت به صنایع ادبی آغشته می شود (و اصطلاحاً آن را «سبک بینابین» می نامند)، منبع بسیار گرانبهایی جهت مطالعات سبک‌شناسانه و واژه‌شناسی است. بسیاری از کاربردهای نحوی و نیز صرفی (بویژه در مورد کاربرد افعال)، ضمن اشتراک با سایر کتب علمی این دوره، ویژگی‌های منطقه‌ای و بومی دارد و نشانگر لهجه محلی رازی است که در پهلوی شمالی و ولایات اطراف ری و شهمیرزاد و سنگسر و... معمول بوده و هست. (۱) طرح مباحث نحوی، صرفی و لغت‌شناسی عربی نیز که در این اثر همراه با استدلال‌های ادیبانه و روشنگری‌های ماهرانه، صورت گرفته است، برآستی در فهم بهتر سخن وحی و اعجاز بلاغی آن، به خواننده کنجکاو کمک‌های شایان توجه می‌کند. برای نمونه بخش کوتاهی از نوشته این مفسر را درباره نام‌های مراحل زندگی آدمی که حاکی از تسلط کامل او بر لغت عربی و دقایق آن است، ببینید: ... آن‌گه چون ولادت او نزدیک شود «جنین» گویند او را، چون بزاید «ولید» گویند او را، چون شیر خورد «رضیع» گویند او را، چون از شیرش باز کنند «فطیم» گویند او را، چون مهترک شود «صبی» گویند او را، چون بزرگ شود «یافع» گویند او را، چون برتر شود «ناشی» گویند او را، چون تمام بالیده شود «مترعرع» گویند. چون از آن حالت درگذرد «حزور» گویند او را، چون به

۱- همچون کاربرد پیشوند «ها» بر سر افعال، در فعل‌هایی چون: هاگیرم و هاگرفت و... که در این تفسیر بسیار یافت می‌شود.

ص: ۱۴

حُلم نزدیک شود «مُراهق» گویند او را، چون به حُلم رسد «مُحتلم» گویند او را. آن گه «بالغ» گویند او را، چون مرد شود آن گه «أفرد» گویند، چون شارب سبز کند «طاز» گویند او را، چون آغاز محاسن کند «باقل» گویند او را. چون سستبر شود «مُسَبَطَر» گویند او را... آن گه چون خط دارد «مختط» گویند او را، چون پیوسته کند «مجتمع» گویند، چون تمام در آرد «صُمَّل» گویند... آن گه «مستوی» گویند او را میان سی ساله و چهل سال، آن گه «مُصِید» گویند و «شاب» جامع بود این اسماء را. چون آغاز سپیدی کند «مُلهور» گویند او را، چون آمیخته شود «اشمط» گویند، آن گه «کهل» گویند، چون پیر شود «أشَّیب» گویند، آن گه «شیخ» گویند. آن گه «حوقل» گویند، پس «هم»، آن گه «هرم»، آن گه «خرف»، آن گه چون بمیرد «میت». (۱) امّا آنچه بیش از همه در این اثر، حائز اهمیت است، نگاه واقع بینانه و به دور از غلو و مبالغه نویسنده به مطالبی است که مفسران پیش از او، درباره مباحث مختلف تفسیری و نیز داستان زندگی پیامبران گفته و نوشته اند. مؤلف با حفظ احترامی که برای راویان و روایت های ایشان قائل است، و با علم کامل به درجه سندیت آن روایات، پس از نقل پاره ای از آنها، با احترام و

۱- . گزیده روض الجنان و روح الجنان، به اهتمام شادروان احمد احمدی بیرجندی، مشهد، چاپ اول، بنیاد پژوهش های اسلامی آستان قدس رضوی، ص ۲۳.

ادب بسیار، برخی از گفته‌های مشهور درباره پیامبران را نامقبول و مطرود می‌داند و دلایل خود را نیز ذکر می‌کند. آنچه این مفسر در پردازش داستان‌های پیامبران انجام داده است، کاملاً با انگیزه‌های اصلی برای ذکر قصص و عبرت‌آموزی از آنها، مطابقت دارد؛ چرا که می‌دانیم آدمی از دیرباز برای تفهیم بهتر و ماندگارتر اندیشه‌های خود و نیز برای پذیرش آسان‌تر باید‌ها و نبایدهای دینی و عرفی، از قالب داستان و حکایت بهره می‌گرفته است و این فراورده‌های داستانی را گاه به نثر و گاه به صورت منظوم، از نسلی به نسل دیگر انتقال داده است. بی‌شک آنچه خواننده داستان‌های پیامبران در لابه‌لای گفتار و کردار این بزرگمردان می‌خواند، خواسته و ناخواسته او را به مرام و آیین دینی دعوت می‌کند و چنین فراخوانی غیر مستقیم و با بهره‌گیری از شیوه‌های هنری، مقصودی اصلی در قرآن کریم و به تبع آن در تفاسیر قرآنی بوده است. آنچه اینک فرا روی شماست، گزیده‌ای است باز نوشته از تفسیر روض الجنان و روح الجنان معروف به تفسیر ابوالفتوح رازی که تنها داستان پیامبران را آن گونه که در جای‌جای تفسیر آمده در خود جای داده است. به دیگر بیان، در این بازنویسی بخش‌های ویژه‌ای از تفسیر ابوالفتوح رازی که به زندگانی پیامبران و سرنوشت ایشان مربوط بوده، از مواضع مختلف تفسیر و بر مبنای اثری که سالیان پیش مرحوم دکتر عسکر حقوقی به انجام رسانده بود، (۱) یک جا گرد آمده و به زبانی ساده و نزدیک به فهم و زبان امروزیان برگردانیده شده است.

۱- تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی (جلد سوم: قصص)، عسکر حقوقی، تهران: ۱۳۴۸، انتشارات دانشگاه تهران.

ص: ۱۶

اگر چه پیش از این گفتیم که نثر این تفسیر، ساده و آزاد از قيود تکلف است، امّا باید توجه داشت این سادگی نسبت به سایر نثرهای قرن ششم سنجیده می شود. یعنی نباید گمان برد که نثر ساده قرن ششم هجری، با ویژگی های سبک شناسانه آن دوره و آن منطقه، و نیز فاصله زمانی بسیار طولانی که میان ما و زبان آن دوره افتاده است، همچنان برای خواننده امروزی، کاملاً مفهوم خواهد بود. به همین دلیل است که ما، اکنون نثرهای ساده و مُرسلی همچون تاریخ بلعمی، قابوس نامه، سفرنامه ناصر خسرو و... را در کلاس های دانشگاهی و به کمک استاد ادبیات می خوانیم. در مجموعه حاضر نیز آنچه به ما جسارت بازآفرینی بخش هایی از تفسیر ابوالفتوح را بخشید، همین انگیزه ساده تر ساختن متن و بیرون آوردن جامه کهنگی از عبارات و مفاهیم متن بوده است. در این ساده سازی سعی بر آن بوده تا حتی المقدور اصالت متن و زیبایی توأم با سادگی آن دست نخورده باقی بماند و تنها عباراتی بازگردانیده شود که برای خواننده امروزی، ناآشنا یا نامفهوم باشد. واژگانی از متن که نیاز به مراجعه به فرهنگ لغت داشته، در همان متن، معادل امروزی یافته است و تنها برخی واژگان یا اصطلاحات و یا نام های خاص، در پاورقی توضیح داده شده است. در ابتدا تصمیم بر آن بود که همه داستان های مربوط به پیامبران در مجموعه ای شامل چند جلد بازنویسی شود، امّا در مراحل بعد ترجیح داده شد تا گزینشی در میان این داستان ها انجام پذیرد و تنها برخی از آنها، بازنویسی شود. با این امید که در صورت مقبولیت، آغازی باشد برای کارهایی دیگر در این زمینه.

ص: ۱۷

در همین جا باید از زحمت های خانم ها: عابدینی، فضلی و ناجی که در مراحل مختلف بازنویسی، به این مجموعه یاری رساندند، تشکر و قدردانی کنم همچنین سپاس خود را دریغ نمی دارم از دست اندرکاران کمیته علمی کنگره ابوالفتوح رازی که انگیزش اصلی و فراهم آوردن مقدمات لازم مرهون همت ایشان بوده است. محمدرضا موحدی تابستان ۱۳۸۴

ص: ۱۸

..

ص: ۱۹

داستان یوسف .

ص: ۲۰

..

داستان یوسف

آغاز داستان: خواب دیدن یوسف

داستان یوسف (۱) آغاز داستان: خواب دیدن یوسفداستان یوسف و یعقوب را چنین حکایت کرده اند: در خانه یعقوب درختی بود که هرگاه یعقوب صاحب پسری می شد، از آن درخت نیز شاخه ای می روید و همراه با رشد آن پسر، آن شاخه نیز رشد می کرد و بلند می شد، به طوری که وقتی آن فرزند مردی رشید گشته بود آن شاخه نیز شاخه ای سترگ و قوی شده بود. آن گاه یعقوب علیه السلام آن شاخه را می برید و به آن فرزند می داد و می گفت: پسر، این شاخه عصای توست؛ زیرا با تو روئیده و با تو بالیده است. اما زمانی که یازدهمین پسر یعقوب علیه السلام، یعنی یوسف به دنیا آمد، هیچ شاخه ای از آن درخت نروید. وقتی یوسف بزرگ شد دریافت ده برادر بزرگ تر او هر کدام چوبی و عصایی دارند، اما پدر به او عصایی نداده است. پس پیش یعقوب علیه السلام رفت و گفت: پدر، همه برادران من عصایی دارند، چرا

۱- برگرفته و تلخیصی است از: تفسیر روض الجنان و روح الجنان، ج ۱۱، ص ۱۶۲۹؛ ج ۴، ص ۴۳۱.

ص: ۲۲

من ندارم؟ برای من نیز از خدا عصایی بخواه. یعقوب دعا کرد و خداوند متعال دعایش را اجابت کرد و جبرئیل را با عصایی از زبرجد سبز بهشتی فرستاد. شبی یوسف علیه السلام در خواب دید که او و برادرانش عصای خود را به زمین فرومی کنند. ناگهان عصای او شروع به روپیدن می کند و چنان رشد می کند که سر به آسمان می ساید و تا کرانه های افق شاخ و برگ می گستراند، اما عصای برادران همچون چوب خشکی بر جای مانده است. ناگاه باد تندی می وزد و عصای برادران را از جای می کند و به دریا می اندازد اما عصای یوسف یا همان درخت تناور همچنان بر جای می ماند. یوسف هراسان از خواب برخاست. یعقوب علیه السلام گفت: نور چشمم، چه شده است؟ یوسف علیه السلام خواب خود را برای پدرش تعریف کرد. یعقوب علیه السلام گفت: ای پسر راحیل (۱)، خواب خوبی دیده ای و تعبیرش این است که تو بزرگ و سید ما خواهی شد و بر همه ما برتری خواهی یافت. برادران یوسف هم این داستان را شنیدند و از او کینه به دل گرفتند. در قصه یوسف و یعقوب علیهما السلام آورده اند که یوسف خواب عصا را در هفت سالگی و خواب خورشید و ماه و ستارگان را در دوازده سالگی دیده است. از آن پس یعقوب لحظه ای چشم از یوسف بر نمی داشت و شب ها هم او را نزد خود می خوابانند. شبی که گفته اند شب جمعه بوده است یوسف در خواب دید که یازده ستاره، و ماه و آفتاب از آسمان نزد او آمدند و در برابر او

۱- راحیل نام مادر حضرت یوسف بوده است.

سجده کردند. ترسان از خواب برخاست و به یعقوب گفت: پدر، خواب عجیبی دیده ام. یعقوب علیه السلام پرسید: چه دیدی؟ یوسف علیه السلام گفت: در خواب دیدم که درهای آسمان باز شد و از آن نوری عظیم تابید به گونه ای که همه جهان را روشن کرد؛ کوه ها و صحراها از آن پرنور و دریاها موج شدند. سپس لباسی نورانی بر من پوشاندند که دنیا از نور و زیبایی او نور می گرفت و کلید گنج های زمین را به من دادند. آن گاه یازده ستاره و ماه و آفتاب در برابر من سجده کردند. یعقوب علیه السلام در تعبیر خواب یوسف علیه السلام به او گفت که خداوند تو را برمی گزیند و علم تعبیر خواب بر تو ارزانی خواهد داشت. نیز گفت: این خواب دلیل آن است که خدای تعالی بر تو و آل یعقوب علیه السلام نعمت تمام می کند همچنان که بر پدرانت، ابراهیم و اسحاق، تمام کرد و ایشان را به پیغمبری برگزید. خداوند محکم کار و داناست. آنچه کند به حکمت کند. بعضی عقیده دارند که منظور از «سجده در خواب»، خضوع و خشوع است و نیز گفته اند که میان خوابی که یوسف درباره عصا دید و این خواب، هفت سال فاصله بوده است. یعقوب علیه السلام گفت: پسر، مبادا این خواب را به برادرانت بگویی که شیطان همواره در کمین و آماده دشمنی با مردمان است ولی ترسم که در دل برادرانت کینه ای سازد و آنان را با تو دشمن کند. آورده اند که یعقوب علیه السلام به یوسف گفت که این خواب را برای کسی بازگو مکن و خود برای همسرش تعریف کرد و از او قول گرفت که به کسی نگوید. همین که یعقوب علیه السلام رفت و فرزندان او به

خانه بازگشتند، همسر یعقوب آن داستان را برای فرزندانش بازگو کرد و در نتیجه حسادت برادران یوسف نسبت به او بیشتر شد. برادران با خود گفتند: این پسر بچه هوای پادشاهی در سر دارد. یک بار در مورد عصا آن گونه خواب می بیند و اکنون ماه و ستارگان بر او سجده می کنند. حتما ماه و آفتاب، پدر و مادر و یازده ستاره ما یازده برادر هستیم. علاوه بر تمام اینها، فرزندان یعقوب می دانستند که پدر، یوسف را بیش از همه آنان دوست دارد و همین امر، بیش از هر چیز حسادت آنان را برمی انگیزد. پس تصمیم گرفتند که حيله ای اندیشند و این دُرْدانه برتری طلب پدر را از سر راه خود بردارند، همانطور که خداوند در داستان یوسف علیه السلام زبان یعقوب علیه السلام می گوید: «فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا» و «کید» خواستن آزار و رنج برای کسی است که موجب خشم شده باشد. حق تعالی در قرآن یادآوری می کند که در قصه یوسف و برادرانش، نشانه ها، پندها و رهنمودهایی برای خداپرستان است. یوسف علیه السلام یازده برادر داشت. اسامی آنان: روییل که برادر بزرگ تر بود و شمعون، لاوی، یهودا، ریالون و یسجر بود که مادر آنان لیا دختر لیان بود، او دختردایی یعقوب علیه السلام بوده است. یعقوب علیه السلام چهار پسر دیگر نیز از دو کنیز دیگر داشت. نام یکی زلفه و نام یکی بلهه و نام پسران آن دو: دان، تقتالی، جاد و اشتر بود. پس از آنکه لیا فوت کرد، یعقوب علیه السلام، خواهر وی، راحیل را به همسری گرفت و از راحیل یوسف و بنیامین به دنیا آمدند. بنابراین یعقوب علیه السلام دوازده پسر داشت که ده تن از آنان با یوسف علیه السلام

دشمنی بنا نهادند. از نشانه های یوسف علیه السلام آن بود که خداوند حکیم از حسن و زیبایی چندان بهره اش داد که از اهل روزگار خود ممتاز شد. برخی گفته اند آن زمان که خداوند زیبایی را میان آدمیان تقسیم می کرد، دو سوم آن را به یوسف علیه السلام و یک سوم آن را به همه جهانیان اختصاص داد. برخی دیگر نیز روایت کرده اند که خداوند زیبایی را ده قسمت کرد. نه قسمت به یوسف علیه السلام داد و یک قسمت به همه جهان. ابوسعید خدری از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده است که گفت: شب معراج که مرا به آسمان بردند، یوسف را دیدم. از جبرئیل پرسیدم که او کیست؟ گفت یوسف علیه السلام است. یاران رسول پرسیدند: او را چگونه دیدی؟ رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفت مانند ماه شب چهارده. انس بن مالک از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده است که گفت نیمی از حسن و زیبایی را به یوسف و مادرش دادند و روایتگران گفته اند که یوسف علیه السلام در زیبایی بدان مرتبه بود که هنگامی که از کوه های مصر می گذشت نور صورت وی همچون آفتاب بر دامن کوه ها می تابید. همچنین گفته اند که خدای تعالی صورت یک یک پیغمبران را به آدم نشان داد. در طبقه ششم یوسف را دید که تاج و قار بر سر نهاده و پیراهن های بهشتی پوشیده و تازیانه پادشاهان به دست گرفته و ردای بزرگی و کرامت بر دوش افکنده است و هفتاد هزار فرشته در سمت راست و هفتاد هزار فرشته در طرف چپ در خدمت وی ایستاده اند و جماعتی نیز از امت پیغمبران از پشت سر وی به تسبیح و تهلیل مشغولند و در برابر او نیز درختی است که آن را درخت

سعادت می خواندند و هر جا یوسف علیه السلام می رفت، آن درخت نیز با او می رفت. آدم علیه السلام گفت: بار خدایا، این کدام یک از فرزندان من است؟ جواب آمد: ای آدم، این مرد به علت آنچه من به او خواهم داد، محسود بشر است. آدم پرسید: خداوند، چه چیزی به او خواهی داد؟ جواب شنید: بهره ای تام از زیبایی و حُسن. آدم علیه السلام یوسف علیه السلام را در بر گرفت و چشمان وی را بوسید و گفت: «لا تأسف یا بنی و أنت یوسف؛ پسرم، افسوس مخور که یوسف هستی.» پس اول کسی که یوسف علیه السلام را دید آدم علیه السلام بود. و گویند یوسف علیه السلام در حُسن و زیبایی و نورانیت شبیه به آدم بوده است، پیش از آنکه از درخت ممنوعه بخورد و وقتی آدم از میوه آن درخت خورد، آن نور از چهره اش رفت و خداوند آن نور را به یوسف علیه السلام داد. و نیز گفته اند که یوسف علیه السلام چنان زیبایی و نوری داشت که در شب، صورت وی همچون روز می درخشید و رنگی سفید و رویی زیبا و مویی پیچان و چشمانی درشت و ساقی ستبر و ساعدی قوی و دندان هایی خرد داشت و میان باریک بود. بر گونه راستش خالی سیاه و میان دو چشمش علامتی سفید داشت؛ گویی ماه تابان بود. به وقت خندیدن یا سخن گفتن از دندان هایش نور می تافت و هیچ وصف کننده و مداحی نمی توانست او را آن چنان که شاید و باید، وصف کند. گفته اند که یوسف علیه السلام زیبایی اش را از جدش اسحاق علیه السلام ارث برده بود و اسحاق علیه السلام از مادرش ساره، و خداوند متعال ساره را به صورت حورالعین آفریده بود، اگرچه صفا و روشنی حورالعین را نداشت. اما یوسف علیه السلام

ص: ۲۷

روشنی رنگ و لطافت پوست و اندام در حدّی بود که اگر سبزی می خورد، سبزی از زیر پوستش پیدا بود که به گلوی او فرومی رفت و ساره نیز این زیبایی را از حوا به ارث برده بود. عبدالله بن مسعود روایت کرده است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که جبرئیل علیه السلام پیغام آورد که خداوند متعال می گوید: «من زیبایی یوسف علیه السلام را از نور کرسی دادم و زیبایی تو را از نور عرش.» از برخی علما پرسیدند که یوسف علیه السلام زیباتر بود یا محمد صلی الله علیه و آله وسلم؟ گفتند: در انسان های اوّلین یوسف و در انسان های آخرین محمد صلی الله علیه و آله وسلم. و نیز از نشانه های یوسف علیه السلام علم تعبیر خواب بود که خواب را هرچه تعبیر می کرد، همان روی می داد. القصه، برادران یوسف با خود گفتند: یوسف و برادرش، بنیامین، نزد پدر از ما عزیزترند و پدر آنان را بیش از ما دوست دارد، در حالی که ما بیشتر هستیم (ده نفر بودند). روشن است که پدر ما گمراه شده و در اشتباه است. منظور آنان از «گمراهی» اشتباه در نظر و فکر و تدبیر بود و نه گمراهی در دین. و برخی گفته اند که منظور آنان از «ضلال» یا «گمراهی» فرط محبت یعقوب علیه السلام نسبت به یوسف علیه السلام بوده است. آن گاه همگی با هم مشورت و چاره اندیشی کردند و در نهایت گفتند: چاره آن است که راهی پیدا کنیم و او را از پدر دور کنیم. یکی از آنان گفت: یوسف را بکشید یا او را به سرزمینی دور ببرید تا پدر مطمئن شود که دیگر او را نخواهد دید و دلش با شما بماند. آن گاه پس از کشتن یوسف توبه کرده،

گروهی صالح و نیک کردار باشید. در این صورت میان شما و پدر نیز اصلاح خواهد شد. اختلاف نظر است در اینکه گوینده این سخن که بود. بعضی می گویند که شمعون بوده و برخی عقیده دارند که دان این سخن را گفته است. یکی دیگر گفت: یوسف را مکشید که کشتن برادر گناه بزرگی است. اگر عزم خود را بر این کار استوار و قطعی کرده اید، او را در چاه افکنید. بالاخره تصمیم گرفتند به هر حيله ای باید میان او و پدر جدایی اندازند. پس گفتند باید اجازه یوسف را از پدر بخواهیم تا با ما به چراگاه آید. باز اندیشیدند: پدر، ما را بر او امین نمی داند و او را به ما نمی سپارد. چاره آن است که یوسف را برانگیزیم تا با ما بیاید. ابتدا نزد یوسف آمدند و با یکدیگر کشتی گرفتند و انواع بازی ها از جستن و سنگ دستی و سلاح بازی کردند. یوسف علیه السلام پرسید: هر روز در چراگاه این بازی ها می کنید؟ گفتند: از این بیشتر و خوش تر. اگر می خواهی با ما بیای تا ما را تماشا کنی و تو هم ساعتی در آنجا بازی کنی. بدین سان یوسف را تشویق کردند تا او مصمم شد که با آنان برود. آن گاه همگی نزد پدر آمدند و عادت آنان این بود که هرگاه چیزی می خواستند، همگی نزد پدر بر پای می ایستادند. یعقوب علیه السلام پرسید: چه می خواهید و برای چه آمده اید؟ گفتند: ای پدر، چرا ما را بر یوسف امین نمی داری؟ حال اینکه ما خیرخواه او هستیم و به او خیانت نمی کنیم. او را فردا با ما به چراگاه بفرست تا بازی کند. ما قول می دهیم که او را به دقت نگاه داریم و از او مواظبت کنیم. یعقوب علیه السلام گفت: اگر شما یوسف را ببرید من دلتنگ

می شوم. علاوه بر آن می ترسم که شما از او غفلت کنید و گرگ او را بخورد. میان راویان داستان اختلاف نظر است در علت اینکه چرا یعقوب علیه السلام گفت: «گرگ او را بخورد». در حالی که این پیش گویی و غیب گویی است. چند جواب در این مسأله وارد است. یکی آنکه آن سرزمین پر از حیوانات وحشی بود و چون آنجا گرگ زیاد بود، یعقوب علیه السلام آن سخن بگفت. وجهی دیگر آن است که خداوند متعال بر دل او انداخت و این سخن را بر زبانش جاری ساخت تا آنان به وقت عذر آوردن، عاجز شوند. برخی گفته اند که یعقوب علیه السلام در خواب دید که یوسف علیه السلام را گرگ خورده است. بعضی دیگر گفته اند که در خواب دید که یوسف علیه السلام را ببرند و بازنیارند و چون پرسیده شود که او را کجا بردید، گویند که گرگ او را خورد. بعضی نیز گویند که یعقوب علیه السلام در خواب دید که ده گرگ بر گرد یوسف برآمده بودند و به او حمله می کردند و از میان آن گرگان، یکی آن حملات را از یوسف دفع می کرد. ناگهان زمین شکافت و یوسف در زمین فرورفت و پس از سه روز از آنجا برآمد. یعقوب علیه السلام پس از آنکه این خواب را دید، یوسف علیه السلام را از برادرانش دور نگاه می داشت. القصه، برادران یوسف به پدر گفتند که چگونه ممکن است که گرگ او را بخورد در حالی که ما ده مرد قوی با او هستیم؟ و یعقوب علیه السلام به هر حال، خواست آنان را برآورده کرد و یوسف علیه السلام را با آنان فرستاد. راویان گویند که وقتی برادران یوسف به مکر و حيله، او را از پدر جدا کردند و یعقوب علیه السلام آنان گفت که می ترسم گرگ او را بخورد، آنان گفتند: چگونه گرگ او را بخورد در حالی که ما ده مرد قوی با او هستیم و شمعون با

ص: ۳۰

ماست و شمعون مردی بود که اگر خشمگین می شد و نعره می زد، حیوانی نبود که فریادش بشنود و از پا نیفتد و اگر آبستن بود بچه اش می افکند و یهودا در میان ماست و او چون خشم گیرد، شیر از هم بدرد. وقتی یعقوب علیه السلام این سخن از آنان شنید، ساکت شد. یوسف علیه السلام پیش پدر آمد و گفت: ای پدر، مرا با برادرانم به صحرا فرست. یعقوب علیه السلام پرسید: حتما می خواهی به صحرا روی؟ یوسف علیه السلام گفت: آری. و یعقوب اجازه داد. فردای آن روز، یوسف علیه السلام لباس پوشید و کمری بست و چوبدستی به دست گرفت و با برادران از خانه بیرون آمد. یعقوب علیه السلام (سبد) برداشت که آن سبیدی بود که ابراهیم علیه السلام توشه اسحاق را در آن می نهاد و یعقوب چند گونه غذا برای یوسف در آن گذاشت و فرزندان خود را در مورد یوسف به نیکی و خیر سفارش کرد و گفت: ای فرزندان من، این فرزند دلبنده من نزد شما امانت است. از خدا بترسید و درباره او هیچ خیانت و جنایت روا مدارید. شما را به خدا که مراقب او باشید. اگر گرسنه شد، غذایش دهید و اگر تشنه بود آبش دهید و بر او مهربانی کنید و او را از چشم خود دور مکنید و در هنگام راه رفتن او را خسته مکنید. گفتند: او برادر ماست و ما نسبت به او برادری دلسوزانه داریم و او یکی از ماست و حتی از ما بر ما عزیزتر، زیرا که تو او را دوست تر می داری. یعقوب علیه السلام مقداری از راه را با ایشان به صحرا رفت و آنان را به خدا سپرد و یوسف را در آغوش گرفت و چشمانش را بوسید و گفت: تو را به خدا و برادرانت سپردم و از آنان عهد و پیمان گرفتم که تو را اذیت نکنند و سالم برگردانند.

کید برادران

کید برادران برادران یوسف او را به صحرا بردند. تا زمانی که پدر با آنان بود و از نگاه او دور نشده بودند، یوسف را بر دوش گرفته بودند و اکرام می کردند، اما وقتی که مقداری از راه را رفتند و از شهر دور شده به وسط بیابان رسیدند و از پدر دور شدند، لحن سخنانشان تغییر کرد و به او ستم می کردند و شروع به زدن او کردند. هر گاه که برادری او را می زد، او به برادر دیگر پناه می برد، اما او نیز یوسف را می زد و می راند. مقداری از غذایی را که پدر برای یوسف تدارک دیده بود، خود بخوردند و مقداری به سگان دادند و یوسف را پیاده می دواندند و گرسنه و تشنه می زدند و یوسف می گریست و می گفت: پدر، بی خبری که با یوسف تو چه می کنند. در آن حال حتی فرشتگان بر حال یوسف گریستند. وقتی که تصمیمشان بر این استوار شد که یوسف را بکشند، یهودا که پسرخاله یوسف بود، گفت: مگر نه به من قول دادید که یوسف را نکشید. گفتند آری، قول داده ایم. اکنون او را چه کنیم؟ گفت: او را در چاهی افکنید که در رهگذر کاروانیان است، شاید که یکی از کاروانیان او را بردارد. یوسف را به کنار چاه آوردند و آن چاه در سرزمینی میان اردن و مصر بود. گفته اند که از آنجا تا خانه یعقوب سه فرسنگ فاصله بوده و بر مسیر کاروان ها بوده است. چاهی تاریک و سر تنگ و ته گشاد که یوسف نتواند از آن بیرون آید و نیز گفته اند آب چاه شور بوده و سام بن نوح آن را کنده بود. وقتی یوسف را به کنار آن چاه آوردند، پیراهن از تنش بیرون آوردند و

ص: ۳۲

دستانش را بستند. یوسف گفت: ای برادران، پیراهنم را به من بازگردانید که تا وقتی زنده ام مرا بپوشاند و وقتی مُردَم کفن من باشد و دستم را باز کنید تا حشرات زمین را از خود برانم. برادرانش پاسخ دادند: آن یازده ستاره و ماه و آفتاب را که در خواب بر تو سجده کرده اند، صدا کن تا دست های تو را باز کنند و پیراهنت دهند. آن گاه ریسمانی بر کمرش بستند و او را به چاه انداختند و چون به میانه چاه رسید، طناب را بریدند تا در ته چاه افتد. خداوند در میان آب، سنگی بزرگ و نرم پدید آورد که یوسف بر آن سنگ افتاد و رنجشی به او نرسید. در روایت دیگری آمده است که خداوند متعال به جبرئیل فرمان داد که یوسف را دریاب. جبرئیل با یک پر زدن به زمین آمد و در وسط چاه یوسف را گرفت و بر آن سنگ گذاشت و به او آرامش و دلداری داد و اتفاقاتی را که قرار بود بیافتد برایش گفت. وقتی برادران یوسف صدای افتادن او را در ته چاه شنیدند، او را صدا کردند و یوسف جواب داد. فهمیدند که هنوز زنده است و خواستند که او را سنگسار کنند. یهودا اجازه نداد و گفت: مگر با من عهد نکردید که او را نکشید؟ برادران یوسف را رها کردند و رفتند. آورده اند که وقتی یوسف علیه السلام را در چاه انداختند، آن چاه که تاریک و آبش شور بود روشن شد و آبش خوشگوار شد. یوسف به جای آب و غذا از آن آب می خورد و خداوند فرشته ای را نزد یوسف فرستاد که انیس و همدم او باشد و از تنهایی و تاریکی چاه وحشت زده نشود. آن فرشته بندها را از یوسف باز کرد و پیراهنی از حریر بهشت بر تنش پوشانید.

ص: ۳۳

در روایتی دیگر این گونه آمده است که وقتی ابراهیم علیه السلام را در آتش انداختند، او را برهنه کردند و دست و پایش را بستند. آتش بندهای او را سوزاند و جبرئیل پیراهنی از حریر بهشت برایش آورد و بر تنش پوشانید. ابراهیم آن پیراهن را به اسحاق داد و اسحاق به یعقوب و یعقوب می خواست که آن پیراهن به یوسف رسد. آن را در تعویذی گذاشت و بر گردن یوسف بست. آن فرشته آن تعویذ را شکافت و پیراهن را بر یوسف پوشانید. روایتی دیگر آن است که آن فرشته از بهشت بهی آورد که یوسف خورد. وقتی شب شد آن فرشته می خواست برود. یوسف علیه السلام گفت: اگر تو بروی من تنها می مانم و وحشت زده می شوم. گفت: من به تو دعایی می آموزم که اگر بخوانی وحشت تو از بین می رود. بگو: «یا صریخ المستصرخین یا غوث المستغیثین یا مفرج کروب المکروبین قد تری مکانی و تعرف حالی و لا یخفی علیک شیءٌ من امری» (۱). یوسف علیه السلام این دعا را خواند و خداوند هفتاد هزار فرشته نزد او فرستاد تا او را از تنهایی بیرون آورند. یهودا نیز هر روز برای او آب و غذا می آورد و در چاه می انداخت. یوسف سه روز در چاه بود. روز چهارم جبرئیل آمد و گفت: چه کسی تو را در چاه انداخت؟ گفت: برادران. پرسید: چرا؟ گفت: به علت دوستی پدر، با من حسادت کردند. پرسید: آیا می خواهی که از این چاه بیرون بیایی؟ گفت:

۱- ای فریادرس فریاد کنندگان و ای پناه پناه آورندگان و ای گشایشگر گرفتاری ها، تو جای مرا می بینی و حال مرا درمی یابی و هیچ چیز از احوال من بر تو مخفی نیست.

آری. گفت: بگو «یا صانع کلِّ مصنوع و یا مونس کلِّ وحید یا غالباً غیر مغلوب و یا حیا لا یموت و یا محیی الموتی لا اله الا انت اللهم انی اسألك بأن لك الحمد و لا اله الا انت بدیع السماوات و الارض ذاالجلال و الاکرام أن تصلی علی محمد و آل محمد و أن تجعل لی من امری فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث لا احتسب» (۱). یوسف علیه السلام این سخنان را گفت و خداوند او را از چاه نجات داد و مملکت مصر را به او بخشید، از آنجایی که هرگز به اندیشه اش خطور نمی کرد. مفسران گفته اند که وقتی یوسف علیه السلام از پدر جدا شد، شش ساله بود و وقتی باز به پدر رسید چهل ساله. حسن بصری گفته است که وقتی یوسف علیه السلام چاه افتاد، هفده ساله بود و هشتاد سال در بند غلامی و زندان و پادشاهی گذراند و پس از وصال پدر نیز بیست و سه سال دیگر زیست و زمانی که وفات یافت صد و بیست سال داشت. یعقوب علیه السلام بعد از رفتن فرزندان، تمام روز در اندیشه و انتظار بود که با یوسف چه خواهند کرد. وقتی برداران یوسف او را در چاه انداختند،

۱- ای سازنده هر مصنوع، و ای یاور هر تنها، ای چیره ای که هرگز مغلوب نمی شوی، و ای زنده ای که هرگز نمی میری، و ای زنده کننده مردگان، خدایی جز تو نیست. بارالها تو را به واسطه اینکه تنها حمد برای توست و خدایی جز تو نیست و خالق زمین و آسمانهای، و صاحب جلال و اکرامی، قسم می دهم که بر محمد و آل او درود فرستی و در کار من گشایش و رهایی فراهم آوری و از راهی که خود نیز نمی دانم، مرا روزی دهی.

ص: ۳۵

بزغاله ای را از گله گرفتند و آن را کشتند و پیراهن یوسف علیه السلام را در خون آن بزغاله آغشتند و به سمت خانه بازگشتند. یعقوب علیه السلام از فرط نگرانی بر سر راه به انتظار ایستاده بود. وقتی که فرزندان یعقوب علیه السلام، پدر را دیدند همگی شروع به گریه و ناله و فریاد کردند. یعقوب علیه السلام فهمید که اتفاقی افتاده است. یوسف علیه السلام را میان آنان ندید. پرسید: یوسف علیه السلام کجاست؟ فرزندانش ناگهان شروع به زدن و دریدن جامه های خود کردند و گفتند: ما به بازی می دویدیم تا از یکدیگر سبقت گیریم و یوسف را نزدیک بار و بنه خود رها کردیم. وقتی که بازگشتیم، دیدیم که گرگ او را خورده است. اگرچه می دانیم با اینکه ما راست می گوئیم تو سخن ما را باور نمی کنی. اهل اشارت و نکته سنجان گفته اند که بدان علت شب هنگام بازگشتند که تاریک باشد و شرم آن دروغ در چهره های آنان هویدا نشود و در سخن گفتن عاجز نشوند و ازینجاست که گفته اند که اگر از کسی چیزی می خواهی در شب مخواه که حیا در چشم است و چون هوا تاریک باشد، حیا مانع ردّ خواست تو نشود و ممکن است که خواسته تو را رد کنند. اگر نیز از کسی عذر خواهی در روز مخواه که حیا مانع شود و در عذر خواستن فروخواهی ماند؛ و این گریه دروغ که اینان کردند، به راستی که آبروی تمام گریه ها را برد. القصه، برادران یوسف آن پیراهن خون آلود را به پدر دادند و گفتند: بفرما، اگر سخن ما را باور نمی کنی این پیراهن خون آلود اوست. پیراهن یوسف را آغشته به خون دروغین (خون بزغاله) به پدر دادند.

ص: ۳۶

یعقوب علیه السلام پیراهن یوسف را گرفت و گفت: چه گرگ بزرگوار و با حوصله ای بوده است که یوسف را دریده اما پیراهن او را پاره نکرده و به آن آسیبی نرسانده است! فرزندان یعقوب علیه السلام با شنیدن این سخن یکه خوردند و از دلیل و عذر آوردن درماندند. گفتند: دزدان او را کشتند. یعقوب علیه السلام گفت: سبحان الله، دزدان او را کشتند و پیراهن او را رها کردند و نبردند و حال اینکه حمله دزدان برای پیراهن او بوده نه برای کشتن او. گفته اند که پیراهن یوسف علیه السلام سه بار نشانه و حجت بوده است. آن پیراهن که در آن روز خون آلود آوردند و یعقوب دانست که دروغ می گویند. دوم آنجا که زلیخا با او درآویخت و پیراهن او از پشت بدرید و دانستند که زلیخا دروغ می گوید و سوم روزی که بر صورت یعقوب علیه السلام انداختند و چشمان وی بینا شد. یعقوب علیه السلام آن پیراهن را گرفت و بر سر و چشم نهاد و بوسید. ناگهان نعره ای زد و بیهوش افتاد. فردای آن روز که فرزندان یعقوب به چراگاه رفتند، با هم گفتند: دیدی که پدر چگونه ما را دروغگو و شرمسار کرد؟ چاره آن است که یوسف علیه السلام را از چاه بیرون آوریم و تکه تکه کنیم و استخوان های او را پیش پدر ببریم تا سخن ما راست شود. یهودا گفت: مگر به من قول ندادید که یوسف را نکشید؟ و آنان را منع کرد. شب هنگام که به خانه برگشتند، یعقوب علیه السلام گفت: اگر راست می گویند، آن گرگی که یوسف را خورده است بگیرید و پیش من آورید. پسران یعقوب علیه السلام چوب و طناب برداشتند و به صحرا رفتند. گرگی را گرفتند و دست و پای او را بستند و پیش یعقوب بر

یوسف در چاه

زمین انداختند. یعقوب علیه السلام گفت: دست و پای او را باز کنید. پسرانش گرگ را باز کردند. یعقوب علیه السلام گفت: ای گرگ جلو بیا. آن گرگ جلو آمد و پیش یعقوب علیه السلام ایستاد و یعقوب علیه السلام گفت: ای گرگ، خجالت نکشیدی که فرزند من و میوه دل من و روشنایی چشم مرا خوردی؟ گرگ به سخن گفتن آمد و گفت: به موی سفید تو سوگند که من فرزند تو را نخورده‌ام و گوشت و خون شما پیغمبران بر ما حرام است. من مظلومم و دروغ به من بسته‌اند. من در این سرزمین غریبم. یعقوب علیه السلام پرسید: چرا به این سرزمین آمده‌ای؟ گفت: من اینجا خویشاوندانی دارم و برای دیدن آنان آمده بودم. این پسران تو مرا گرفتند و بستند و پیش تو آوردند و این دروغ را به من بستند. در آن وقت، یعقوب علیه السلام گفت: نفس شما این کار را در نظر شما آراست. کار من و چاره من امروز صبوری و نیکی است و صبر درست و کامل آن است که با آن جزع و زاری نباشد و خدایی هست که از او یاری می‌خواهم از آنچه شما می‌گویید.

یوسف در چاه یوسف علیه السلام سه روز در آن چاه ماند. روز چهارم کاروانی که برای تجارت از مدین به مصر می‌رفت، نزدیک آن چاه فرود آمد. آن چاه کمی با جاده فاصله داشت. مردی عرب به نام مالک بن الزعر که از بلاد مدین بود، فرستادند تا برای آنان آب بیاورد. مالک به کنار چاه آمد و دلو را به چاه انداخت تا آب بکشد. یوسف علیه السلام طناب را گرفت و از چاه بیرون آمد. مرد آب کش کودکی دید

ص: ۳۸

که زیباترین انسان روزگار بود. با خود گفت: این کودکی زیبایی است و او را برای فروش از دیگران پنهان کرد. برخی عقیده دارند که یوسف علیه السلام را پنهان نکردند بلکه حقیقت داستان او را پنهان کردند و گفتند این غلام را اهل این آبادی به ما داده اند تا برای ایشان بفروشیم. روز بعد یهودا مانند هر روز به سر چاه آمد و برای یوسف علیه السلام غذا آورد. یوسف را صدا کرد، اما جواب نشنید و فهمید که در چاه نیست. دنبال او می گشت تا آن کاروان را دید و یوسف را میان آنان یافت. یهودا برادرانش را خبر کرد. آنان نزد مالک آمدند و گفتند: این غلام از ما گریخته است. مالک گفت: اگر بخواهید او را به شما برمی گردانم و اگر مایل باشید او را از شما می خرم. گفتند: این غلام دزد و گریزپاست و ما نمی خواهیم که نزد ما برگردد. او را می فروشیم. مالک گفت: با این عیب ها این غلام را به چه قیمتی می فروشید؟ گفتند: به هر قیمتی که تو می خواهی به شرط آنکه او را از این ولایت ببری تا نزدیک ما نیاید. مالک گفت: بالاخره او را چند می فروشید؟ گفتند: هرچه تو بگویی. برادران یوسف او را به اندک بهایی فروختند. علما در مبلغ فروش یوسف علیه السلام اختلاف دارند. عبدالله بن عباس و عده ای دیگر گفته اند که بیست درهم بوده است. مجاهد ۲۲ درهم و عکرمه چهل درهم ذکر کرده است. بعضی دیگر گفته اند که هیجده درهم بود و برخی از اهل معنا گفته اند که زیر ده درهم بوده است. بالاخره برادران یوسف مبلغ را قبول کردند و میان یکدیگر تقسیم کردند. یوسف علیه السلام به آنان نگاه می کرد و جرأت نداشت که بگوید حقیقت خلاف این

است، زیرا می ترسید او را بکشند و برای آن او را به این بهای اندک فروختند که در یوسف زاهد بودند؛ یعنی به او رغبتی نداشتند همانگونه که زاهد، به دنیا رغبتی ندارد. در خبر آمده است که روزی یوسف در آینه نگاه کرد. دیدن آن جمال، خودپسندی او را برانگیخت و گفت: اگر من بنده بودم، هیچ کس نمی توانست بر من قیمت گذارد. او را به همین امتحان کردند و بهای او را به او نشان دادند: چند درهم قابل شمارش و اندک. آن گاه آن کاروان از آنجا حرکت کرد و برادران یوسف با کاروان می رفتند و می گفتند: مراقب این غلام باشید که دزد و گریزنده و دروغگوست و او را با این عیب ها فروخته ایم. مالک، یوسف را بر شتری نشانند و روی به مصر نهادند. راه آنان از نزدیک قبر راحیل، مادر یوسف می گذشت. وقتی که یوسف علیه السلام دور قبر مادرش را دید خود را از شتر بر زمین انداخت و بر سر مزار مادر آمد و گریان می گفت: ای مادر، کاشکی می توانستی سر از خاک برداری و بینی که با فرزند تو چه معامله ای می کنند و از سر دلتنگی هرچه با او کرده بودند، بر سر آن قبر می گفت که ای مادر خبر نداری که برادران بی رحم مرا از پدر جدا کردند و با سیلی صورتم را سیاه کردند و در بیابان به من سنگ زدند و در چاهم انداختند و مانند بردگان مرا به حراج فروختند و اکنون همچون اسیران از شهری به شهر دیگر می برند. می گویند: وقتی یوسف علیه السلام این سخنان می گفت، هاتفی از پشت سر او ندا داد: «واصبر و ما صبرک الا بالله».

خریداری یوسف

مالک بن زعر به شتر نگاه کرد و یوسف را ندید. اندیشید: راست گفتند که این غلام گریزپاست. آن گاه در میان کاروانیان می گشت و یوسف را صدا می کرد و می گفت: غلامی را که خریدم فرار کرد. ناگهان او را بر سر آن قبر دیدند. او را گرفتند و می زدند و می گفتند: تا ندیده بودیم که فرار می کنی، حرف آنان را که می گفتند تو گریزنده ای باور نمی کردیم. گفت: من فرار نکردم. این قبر مادر من است که بر سر آن آمده ام. حرفش را باور نکردند و بندی سنگین بر پایش بستند و او را بر شتر نشانند و به مصر بردند. از مالک زعر نقل کرده اند که گفته است: در طول راه و در هر منزلی که فرود آمدیم برکت او بر من و مرکب من نازل می شد و هر بامداد و شبانگاه می شنیدم که فرشتگان بر او سلام می کردند، اما آنان را نمی دیدم. تا وقتی که در راه بودیم، هر روز ابری سفید می آمد و بر بالای سر او سایه می انداخت و هر جا که یوسف علیه السلامی رفت، آن ابر با او می رفت و هر گاه که می ایستاد آن ابر هم می ایستاد.

خریداری یوسف وقتی به شهر رسیدند، مالک زعر، یوسف علیه السلام را به گرمابه برد و لباس نو پوشاند و او را به شکلی تازه در بازار عرضه کرد. خزانه دار پادشاه که لقبش عزیز و نامش قطفیر بود، او را خرید. گفته اند او اطفر بن رحیب نام داشت. در آن روزگار، پادشاه مصر الریان بن الوریث از فرزندان سام بن نوح بود. گفته اند این پادشاه به یوسف علیه السلام ایمان آورد و این ملک پیش از یوسف علیه السلام از دنیا رفت

ص: ۴۱

و پس از او پادشاهی به قابوس بن مصعب رسید و یوسف علیه السلام او را به ایمان دعوت کرد اما او ایمان نیاورد و ابا کرد. عبدالله به عباس رضی الله عنه گفته است: وقتی کاروان به مصر رسید، قطفیر به استقبال کاروان رفت و یوسف علیه السلام را به بیست دینار و یک جفت کفش و دو کمان خرید. وهب بن منبه گفته است که وقتی که یوسف علیه السلام را به بازار آوردند و برای فروش عرضه کردند، چشم‌ها بر جمال او خیره ماند که به زیبایی او ندیده بودند و هر کس بر بهای او چیزی زیاده‌تر پیشنهاد می‌داد و بهای او آنقدر افزوده شد تا به جایی رسید که برابر وزن او طلا و مشک و حریر و نقره می‌دادند. قطفیر عزیز، یوسف را خرید و به خانه برد. زنی داشت فکا نام دختر بنوس؛ به وی گفت: این غلام را به خوبی نگاه دار که شاید نفعی و خیری از این غلام به ما برسد یا آنکه او را به فرزندی بگیریم که ما فرزند نداریم. همان گونه که خداوند متعال در قرآن حکایت می‌کند که چون عزیز، یوسف علیه السلام را خرید و به خانه برد، به همسرش گفت: این غلام را گرامی دار و مقامش را در جایی نیکو قرار ده که امید دارم از این غلام ما را سود رسد یا او را فرزند بگیریم (که ایشان را فرزند نبود). این چنین یوسف را در زمین تمکین داد چنان که عزیز پس از آنکه او را خرید، تمکین یافت و بر اسباب خود مالک شد ما او را به اسباب توفیق تمکین دادیم تا او را از چاه بر تخت و گاه بر آوردیم و خدای جل جلاله در کار خود غالب است و کسی نمی‌تواند بر او غلبه کند ولیکن بیشتر مردمان نمی‌دانند؛ و زمانی که به رشد تمام و کامل خود

در خانه عزیز مصر

رسید، ما او را حکمت و علم دادیم و همین گونه نیکوکاران را جزا و پاداش می دهیم. وقتی یوسف علیه السلام به خانه عزیز رفت و عزیز او را به زن خود سپرد و چشم زن عزیز که نامش زلیخا بود بر حسن و جمال بی حد یوسف افتاد، محبت یوسف بر دل او نشست و هرچه می گذشت حسن یوسف و محبت زلیخا بیشتر می شد. تا وقتی که زلیخا صبر و قوت و طاقت داشت، این عشق پنهان می داشت و چون از حد گذشت و به اوج رسید، آن را بر یوسف اظهار کرد و او را به گناه دعوت کرد؛ یعنی آن کس که یوسف به غلامی در خانه او بود، او را از نفس او مطالبه کرد؛ یعنی خواست تا او را از دست او فراگیرد.

در خانه عزیز مصر مفسران در تفصیل مراده زلیخا از یوسف سخن های بسیار گفته اند. عبدالله عباس رضی الله عنهما گفته است که اصرار زلیخا بر وصال یوسف این گونه بود که نزد یوسف نشست و به او گفت: ای یوسف، موی تو چه زیباست. یوسف علیه السلام جواب داد: اولین چیزی که در خاک می پوسد این موی است. گفت: ای یوسف، روی تو چه زیباست. جواب داد: خداوند این صورت را در رحم مادر خلق کرد. گفت: یوسف زیبایی تو تن مرا لاغر کرده است. جواب داد: شیطان تو را در این امر یاری می کند. گفت: عشق تو آتش در دل من زد؛ آن آتش را بنشان. جواب داد که اگر آتش تو را بنشانم به آتش دوزخ می سوزم. گفت: برخیز و در آن اتاق رو و آبی بیاور که من تشنه شده ام. جواب داد: کسی

به آن اتاق می رود که کلید خانه به دست اوست. گفت: ای یوسف، در آن اتاق بستر حریر پهن کرده ام. برخیز و در آن اتاق بیا و مراد من از خود بده. جواب داد: پس نصیب من از بهشت چه می شود؟ گفت: برخیز و با من در آن پرده در آی. هیچ کس به آن پرده راه ندارد. جواب داد: هیچ پرده ای مرا از خدا نمی پوشاند. گفت: ای یوسف، دست بر دل من بگذار تا از دست تو شفا یابم. جواب داد: عزیز به این اولی تر است. گفت: نظرت چیست که شربتی به عزیز دهم که در آن زبِق و زر سوده باشد تا اعضایش پاره پاره شود و بمیرد. آن گاه او را در چیزی بیچم و در نهانخانه اندازم تا کسی او را نبیند و پادشاهی او را به تو دهم؟ جواب داد: چگونه از جزا و عقاب خدا رهایی می یابی؟ گفت: ای یوسف، اگر به اندازه تو طلا و جواهر به تو دهم تا در رضای خدای خود صرف کنی، چه می گویی؟ جواب داد: ای زن، مرا رها کن. برخی دیگر از مفسران گفته اند: مراد زلیخا از یوسف این گونه بود که خود را می آراست و بر او عرضه می کرد و زیبایی های خود را نزد یوسف بیان می کرد و او را به خود دعوت می کرد، یک بار با تطمیع و یک بار با تهدید. می گفت: ای یوسف، روی من زیبا نیست؟ یوسف جواب می داد: در خاک پوسیده خواهد شد. می گفت: موی من زیبا نیست؟ جواب می داد: با خاک یکسان شود. وقتی زلیخا پیش یوسف می نشست، یوسف رویش را به جانب دیگر می گرداند و چون زلیخا به آن طرف دیگر می رفت، یوسف برمی خاست. زلیخا دستور داد تا اتاقی ساختند، زیر و بالا و دیوارهای آن همه از آینه. به یوسف گفت: آن اتاق را تا کنون دیده ای؟ یوسف به آن اتاق رفت.

زلیخا آمد و پیش یوسف نشست. یوسف روی خود را به طرف دیگر چرخاند. وقتی نگاه کرد، زلیخا را در آینه دید روی به هر سو چرخاند، همچنان او را می دید. خواست که از آنجا بیرون آید، همه درها را بسته یافت. زلیخا گفت: خود را برای تو مهیا کرده ام. یوسف علیه السلام گفت: به خدا پناه می برم؛ یعنی پناه به خدا می برم از آنکه من چنین کاری انجام دهم و تو چنین اندیشه ای کنی. همسر تو سید و خواجه من است و ولی نعمت من؛ یعنی شوهر تو مرا نیکو داشت و اکرام کرد و اگر من این اندیشه را به ذهن راه دهم ظالم هستم و ظالمان، رستگاری و پیروزی و دوامی ندارند. اما اصحاب حدیث و روایت گفته اند که شیطان آمد و یک دست بر پهلوی این و یک دست بر پهلوی آن نهاد و آن دو را در یک جا جمع کرد و چون با هم نشستند، زلیخا آن قدر فریب و خدعه به کار برد و تضرع و زاری کرد که یوسف نرم شد و عزم بر معصیت کرد و همت هر دو را بر یک وجه تفسیر کرده اند و آن «عزم» است. گفته اند هر دو بر معصیت عزم کردند و یوسف علیه السلام در کنار زلیخا نشست که جای زانیان و خیانت کنندگان باشد. وقتی که یوسف علیه السلام عزم بر معصیت جزم کرد و تصمیم قطعی برای انجام آن کار گرفت و خواست که با زلیخا خلوت کند، خداوند به او برهانی نشان داد. درباره اینکه برهان پروردگار چه بوده است، سخنان بسیار گفته اند. یکی آنکه جبرئیل بانگی برآورد و او را ترساند و از این کار منع کرد. قولی دیگر آن است که فرشته ای از آسمان ندا داد که یوسف، نام تو در آسمان از جمله صدیقان و پیغمبران است اما تو در زمین در جای خیانت کنندگان نشسته ای.

ص: ۴۵

به روایتی دیگر، دریچه ای در مقابل یوسف پدید آمد و یعقوب را دید که از روی تهدید انگشت به دندان گرفته است. روایت دیگر آن است که فرشته ای به صورت یعقوب از پشت او در آمد و لگدی بر پشت او زد چنان که بر پیشانی او عرق نشست. البته این سخنان بیهوده که عقل و شرع و قرآن و اخبار، پیغمبران علیهم السلام را از آن مبرا و منزّه دانسته اند، نزد ما شایسته و مقبول نیست؛ چرا که ایشان از گناه معصوم و مطهر و پاکیزه اند و لغزش صغیره و کبیره از ایشان روا نیست و حتی ادله عقلی نیز بر عصمت آنان دلالت می کند؛ زیرا که در عقل مقرر است که جواز و امکان گناه کبیره و صغیره از آنان بعید است. اگر آنان جواز و امکان انجام گناهان کبیره و صغیره را دارا باشند، مکلفان از قبول سخن و وعظ آنان دوری و خودداری خواهند کرد، حال اینکه غرض خداوند از بعثت انبیا قبول سخن ایشان و فرمانبرداری از ایشان و اجابت دعوتشان است. پس خداوند باید نبی را از آنچه که او را بدنام می سازد، منزّه و معصوم دارد، خاصه زنا که از بزرگ ترین گناهان کبیره و خطاهاست و ریشه گناهان بسیار است و واجب است که پیامبر از آن منزّه باشد که بیش از هر چیز موجب دوری و تنفیر مردم خواهد بود. خداوند در قرآن می فرماید: ما چنین کنیم که کردیم تا بدی و فحشا را از او دور کنیم؛ یعنی همان طور که آن برهان را نشان دادیم و این لطف را در حق یوسف کردیم بازهم الطاف خود نازل کنیم و آیات و نشانه ها بنماییم. وقتی که زلیخا یوسف علیه السلام را در آن سرا دید، درها را بست و در او آویخت

و به او اصرار می کرد، یوسف علیه السلام نیز از او دوری و از خواسته اش خودداری می کرد. عبدالله بن احمد طائی از جد خود و جدش از حضرت زین العابدین، علی بن الحسین علیهما السلام روایت کرده است که وقتی زلیخا به یوسف اصرار می کرد، رفت و بر بتی که در کنار اتاق بود پرده ای انداخت. یوسف پرسید: چرا این کار را کردی؟ گفت: او معبود من است. از او خجالت می کشم که در حضورش معصیت کنم. یوسف علیه السلام گفت: عجب از تو! از جامدی که نمی بیند و نمی شنود و هیچ سودی به تو نمی رساند، شرم داری، آنگاه [انتظار داری که] من شرم نداشته باشم از خدایی که خالق و رازق و ولی نعمت و آگاه و عالم بر احوال پنهان و آشکار من است؟ گفته اند که برهان رب این بوده است. و نیز گفته اند که یوسف فرار کرد و از یکی از درهای آن اتاق بیرون آمد و زلیخا به دنبال او می دوید در حالی که هر دو به طرف در می رفتند. وقتی یوسف به در خانه رسید، زلیخا پیراهن او را کشید و یوسف علیه السلام نیز پیراهن خود را می کشید تا از دست او برهد و فرار کند. پیراهن یوسف علیه السلام پاره شد و یوسف به سرعت از آنجا بیرون آمد و زلیخا در حالی که تکه پاره شده پیراهن یوسف در دستش بود، به دنبال او می رفت. از قضا عزیز بر بیرون در ایستاده بود. زلیخا در سخن گفتن پیش دستی کرد تا سوء ظن را از خود رفع کند، گفت: چه جزا و مکافات جز زندان و یا عذابی دردناک سزاوار آن کس است که برای خانواده تو بدی و سوء می خواهد؛ یعنی زنا. یوسف علیه السلام گفت: او مراده کرد و با خدعه و فریب و استمتاع از من تقاضای معصیت کرد و وقتی از او فرار کردم بر من آویخت و پیراهن مرا پاره کرد. عزیز که شوهر زلیخا

ص: ۴۷

بود، به یوسف علیه السلام گفت: هر دوی شما مدعی هستید. تو بر دعوی خود گواهی داری؟ یوسف علیه السلام گفت: بله. در این که گواه یوسف چه بوده است، اختلاف نظر وجود دارد. مفسران گفته اند کودکی آنجا در گهواره بود یوسف علیه السلام گفت: گواه من این کودک است که در گهواره خوابیده. عزیز گفت: کودکی در گهواره چگونه گواهی دهد؟ یوسف گفت: او برای من گواهی خواهد داد. آنگاه پیش گهواره رفتند. یوسف علیه السلام گفت: ای کودک، هر چه دیدی بگو. به فرمان خدا آن کودک به سخن گفتن آمد و با زبانی شیوا گفت: اگر پیراهن یوسف از جلو پاره شده است، زن راست می گوید و مرد دروغ گوست و اگر پیراهن یوسف از پشت پاره شده، زن دروغ گوست و مرد راست می گوید. از آنجا که پیراهن یوسف از پشت پاره شده بود، عزیز به زلیخا گفت: این از جمله فریب های شما زنان است و شما مکر و فریب بسیار دارید. در داستان ها آمده است که پس از اینکه یوسف علیه السلام به پادشاهی رسید و خداوند او را به پیغمبری مبعوث کرد، روزی جبرئیل نزد یوسف نشسته بود. جوانی از خدمتکاران آشپزخانه وارد شد که جامه ای کهنه پوشیده بود و یکی از وسایل آشپزخانه را در دست داشت و از مقابل یوسف گذشت جبرئیل علیه السلام گفت: ای یوسف، این جوان را می شناسی؟ گفت: نه. گفت این کودکی است که در گهواره برای تو گواهی داد. یوسف علیه السلام گفت: بنابراین حق او بر ما مسلم است. دستور داد که او را آوردند و به جای آن لباس ها خلعتی گرانبها به او پوشاند و او را وزیر خود کرد.

ص: ۴۸

عزیز گفت: ای یوسف، از این سخن و اتفاق درگذر و این داستان را پنهان کن و به زلیخا گفت: استغفار کن و برای گناهت از خداوند آمرزش بخواه که تو از جمله خطا کنندگان هستی. برخی زنان مصر که مفسران گفته اند زن ساقی، نانوا، زندانبان و ستوربان ملک بوده اند، همانطور که زنان در این گونه سخنان عادت به سخن چینی دارند، بایکدیگر گفتند: زن عزیز (یعنی عزیز خزانه دار که نامش قطفیر بود) عاشق غلام خود شده و پنهانی او را خواسته و فریب داده است. او از راه درست منحرف و گمراه شده است. وقتی که سخنان آنان به گوش زن عزیز مصر، زلیخا رسید و بدگویی آنان را درباره خود شنید، میهمانی ای ترتیب داد و چهل زن از جمله آنان را دعوت کرد و برای میهمانان جایگاهی با بالش های نرم و گرانبها تهیه کرد، تا پس از صرف غذا بر آن تکیه زنند. آنگاه به دست هر کدام از ایشان کاردی داد. سپس یوسف را جامه ای سفید پوشانید و به او گفت: اگر من بر تو حقی دارم، به پاس آن از آنجا بیرون بیا و از مقابل این زنان بگذر و مطمئن باش که از این کار هیچ زیانی متوجه تو نخواهد بود. برخی نیز گفته اند که زنان را در جایی نشانده بود که مسیر یوسف بود و او برای انجام کارش از آنجا رد می شد. آنگاه به بهانه کاری به او گفت که به آن اتاق برو و فلان کار را انجام بده. یوسف علیه السلام از مقابل آن زنان رد شد و به اتاق رفت. گفته اند که از این جهت یوسف را جامه سفید پوشانید تا نگویند که او در لباس گرانبها زیباست؛ چرا که زیبایی ای که به لباس باشد، موقتی است و با درآوردن لباس از بین می رود، اما زیبایی یوسف

به گونه ای بود که اگر لباس گرانبه می پوشید، آن لباس از زیبایی او آراسته می شد. برخی نیز گفته اند که زنان را بر سکویی نشانند که اتاق یوسف در آنجا قرار داشت و به یوسف گفت که بیرون بیا و یوسف علیه السلام بیرون آمد. حکایت کرده اند که زلیخا به آن زنان گفت که من این جوان را می خواهم. گفته ام که از اینجا بگذرد. وقتی او از مقابل شما می گذرد تکه ای از این ترنج که در دست شماست برای من ببرید و به او دهید. وقتی آن زنان یوسف را دیدند، زیبایی او چشم آنان را خیره کرد و از شدت حیرت دست های خود را بریدند؛ چرا که با مشاهده یوسف از خود بیخود شده و درد بریدن دست هایشان را حس نمی کردند. آن گاه از سر تعجب و حیرت گفتند: برکت باد؛ یعنی منزه و پاک است خداوندی که این چنین مخلوقی می آفریند. آن گاه گفتند: ما او را از این تهمتی که به او زده اند منزه و مبرا می دانیم چرا که در سیمای او نشانه خیر و عفت و صلاح به چشم می خورد. او یک انسان نیست. چنین شخصی خریدنی نیست و نمی تواند بنده باشد. او نیست مگر فرشته ای بزرگوار. آن زنان که تا وقتی یوسف را ندیده بودند، زبان ملامت بر زلیخا دراز می داشتند وقتی یوسف را دیدند شروع کردند به ملامت کردن خود و فهمیدند خود به ملامت سزاوار ترند و زلیخا به مقصودش رسید و عذرش روشن شد. زلیخا گفت: این همان کسی است که مرا در حق او ملامت کردید. آنگاه اقرار کرد که من او را به معصیت فراخواندم و او خودداری و امتناع کرد. آن زنان به زلیخا گفتند: که چرا او را مطیع خود نمی سازی؟ آنگاه زلیخا گفت که اگر آنچه من از او می خواهم و به او فرمان می دهم انجام ندهد او را به زندان

یوسف در زندان

خواهند انداخت و از ذلیلان و خواران خواهد بود. آن زنان نیز سخن زلیخا را در باره زندانی کردن یوسف تأیید کردند.

یوسف در زندانیوسف علیه السلام از زنان روی برگرداند و با خداوند متعال مناجات کرد: ای پروردگار من، زندان را از آنچه آنان مرا به انجام آن دعوت می کنند، دوست تر می دارم و اگر به لطف خود مکر ایشان را از من بر نگردانی و مرا به حال خود رها کنی، من به خواسته ایشان میل می کنم و اگر لطف تو مرا در نیابد از زمره جاهلان باشم. خداوند سمیع، دعای او را اجابت کرد و کید و مکر آنان را از او دور کرد. بدین سان که مکر و حيله آنان را راه نجات یوسف قرار داد؛ پس از آنکه نشانه ها و دلایل یوسف را دیدند و با وجود اینکه فهمیدند زلیخا مجرم است، یوسف را زندانی کردند تا مردم این گونه برداشت کنند که یوسف گناهکار بوده است و زلیخا بی گناه. گفته اند که دلیل زلیخا برای زندانی کردن یوسف، این بود که به شوهرش گفت: من او را به گناه دعوت کردم اما نمی توانم به هرکس که رسیدم عذر خود را شرح دهم. یا به من اجازه بده که در میان مردم روم و آشکارا عذر خود را برای همه توضیح دهم یا او را زندانی کن تا او هم درباره من با کسی سخن نگوید و مردم این داستان را فراموش کنند. عزیز پیش ملک آمد و گفت: غلامی دارم که گناهی مرتکب شده است. دستور بده تا او را به زندان اندازند. پادشاه دستور داد تا یوسف را به زندان ببرند و همزمان دو جوان دیگر را

ص: ۵۱

نیز که یکی سفره دار و دیگری ساقی پادشاه بود، به زندان انداختند. نام سفره دار مجلث و نام شرابدار بنو بود (و برخی نیز گفته اند که آن دو غلام پادشاه بودند). گفته اند که سبب خشم پادشاه بر آن دو این بود که به وی خبر دادند که سفره دار در فکر آن است که در غذای تو زهر بریزد و ساقی نیز از آن خبر دارد و باهم در این کار دست دارند. پادشاه از آنجا این خبر را دریافت که گروهی از اهل مصر و رعایا که از پادشاه رنجیده بودند و می خواستند به پادشاه زهر بدهند، اما نشد. بدین ترتیب که این دو غلام را با غذا و شراب و وعده مال بسیار فریب دادند. سفره دار هم مال و هم زهر را گرفت و زهر را در غذای پادشاه ریخت، اما ساقی پشیمان شد، نه مال را گرفت و نه زهر را. هنگامی که موقع صرف غذای پادشاه فرارسید سفره دار و ساقی بر طبق عادت آمدند و غذا و شراب آوردند. ساقی گفت: ای پادشاه از این غذا مخور که زهر آلود است. سفره دار گفت: ای پادشاه، آن شراب نیز که در دست اوست زهر آلود است. پادشاه از ساقی پرسید: آیا چنین است؟ ساقی گفت: دروغ می گوید. سفره دار گفت: او هم دروغ می گوید. پادشاه به ساقی گفت که آن شراب را بخور. او شراب را خورد و آسیبی به وی نرسید، زیرا در آن زهر نبود. آنگاه به سفره دار گفت: این غذا را بخور. سفره دار از آن کار خودداری کرد. پادشاه فرمان داد که چهارپایی بیاورند و این غذا را به او دهند. حیوان غذا را خورد و فوراً مرد. پادشاه دستور داد که هر دو را به زندان اندازند. یوسف علیه السلام در زندان تعبیر خواب می کرد؛ چون زندانیان از دل تنگی و اضطراب خواب های آشفته بسیار می بینند. هر روز صبح که زندانیان از

ص: ۵۲

خواب بر می خواستند، هر کدام چند خواب مختلف دیده، به یوسف روی می آوردند و تعبیر خواب های خود را از او می پرسیدند و یوسف برای آنان تعبیر می کرد. روزی زندانیان خواستند که یوسف علیه السلام را آزمایش کنند و خواب هایی را از خود تعریف کردند که ندیده بودند. سفره دار گفت: من در خواب دیدم که بر سرم نان بود و پرندگان از سر من نان می خوردند. ساقی نیز گفت: من در خواب دیدم که شراب انگور به پادشاه می دادم. عده ای گفته اند که آنچه گفتند حقیقتا در خواب دیده بودند. محمد بن جریر طبری گفته است که خواب های خود را جابه جا کردند و هر کدام خواب آن دیگری را تعریف کرد. ساقی خواب سفره دار را بر خود بست و سفره دار خواب ساقی را. وقتی یوسف علیه السلام خواب ها را تعبیر کرد، آن که خوابش بد تعبیر شده بود، گفت: حاشا که من خواب خوب را دیده بودم و او خواب بد دیده بود. یوسف علیه السلام گفت: قضی الامر الذی فیه تستفتیان. مفسران گفته اند در ابتدا که این دو غلام آمدند تا از یوسف تعبیر خواب پرسند، به او گفتند: ای جوان تو بسیار زیبا رو و عاقل هستی و ما تو را بسیار دوست داریم. یوسف علیه السلام گفت: شما را به خدا مرا دوست مدارید که من از محبت هر که مرا دوست داشته، بلا- کشیده ام. عمه ام مرا دوست داشت و می خواست مرا پیش خود ببرد. کمربندی که از ابراهیم و اسحاق علیهما السلام به میراث داشت بر کمر من بست و من بی خبر از آن کمر بند خوابیده بودم. آن گاه تهمت دزدی به من زد تا به علت، آن یک سال مرا نزد خود برد. قانون شرع آنان در آن

ص: ۵۳

زمان این گونه بود که اگر کسی چیزی می دزدید، باید یک سال به آن کس که از او دزدیده بود خدمت می کرد. و اگر پدرم مرا دوست داشت، در بلای حسادت برادران افتادم که مرا به چاه انداختند و به بندگی فروختند و اگر زلیخا گفت تو را دوست دارم، مرا به بلای زندان گرفتار کرد. زنهار! مرا دوست مدارید. گفتند: ما تو را دوست داریم و با تو الفت داریم. پس از آن هر روز می آمدند و به صحبت های یوسف علیه السلام گوش می کردند و او را تحسین می کردند؛ تا شبی که آن خوابی را که خداوند متعال در قرآن حکایت می کند، دیدند. فردای آن روز پیش یوسف علیه السلام آمدند و گفتند: ای عالم، هر کدام از ما دیشب خوابی دیده ایم. اگر اجازه دهی آن را تعریف کنیم تا برای ما تعبیر کنی. یوسف علیه السلام گفت بگویید. ساقی گفت: من در خواب دیدم که گویا در باغ انگوری هستم و یک درخت انگور بود که شاخه ای از آن درخت سه خوشه انگور داشت. من انگور می چیدم و در کاسه پادشاه که در دست من بود می فشردم و به پادشاه شراب می دادم. سفره دار گفت: من نیز در خواب دیدم که سه سبد نان بر سر گذاشته بودم و انواع غذاها بر آن بود و پرندگان درنده و شکاری از آن می خوردند. یکی از آنان گفت که این خواب ها را برای ما تعبیر کن که تو را از نیکوکاران می دانیم. در حکایات آمده است وقتی یوسف علیه السلام وارد زندان شد، زندانیان را دلتنگ و آزرده و پژمرده دید. به آنان گفت: صبر کنید. به شما مژده می دهم که اجر و مزد شما نزد خداوند بهشت برین، و رهایی و فرج عاجل و زودرس و

ص: ۵۴

ثواب و جزای عظیم آخرت خواهد بود. زندانیان دلخوش و آسوده خاطر شدند و گفتند: خداوند تو را رحمت کند. تا تو به اینجا نیامده بودی ما دلتنگ و رنجور بودیم و از وقتی که تو آمده ای ما به دلگرمی و پشت گرمی تو انس و راحت و تسلی خاطر یافتیم. تو بسیار خوش روی و خوش خوی و خوش سخن هستی. از مزد و جزا و پاکی ما خبر دادی و تا زمانی که تو اینجایی ما نمی خواهیم که از صحبت و همنشینی تو دور باشیم. فمن أنت یا فتی؟ تو کیستی ای جوانمرد؟ گفت: أنا یوسف بن یعقوب صفی الله بن اسحاق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله. زندانبان گفت: ای پیغمبرزاده، به خدا اگر می توانستم تو را رها می کردم. اکنون نیز تا آنجا که امکان داشته باشد در خدمتگزاری و رعایت حال تو کوتاهی نمی کنم. هر جا که می پسندی و می خواهی بنشین. یوسف علیه السلام گفت: غذایی که خداوند روزی شما کرده باشد، به شما نمی رسد مگر آنکه من از آن خبر دهم پیش از آنکه به شما رسد. این پیش گویی و تأویل از جمله علوم است که خداوند به من آموخته است. گفته اند که یوسف علیه السلام به آن دلیل این سخن را گفت که می دانست از آن خواب هایی که آنان پرسیدند تعبیر یکی بد است و از وظایف تعبیر کننده خواب آن است که اگر تعبیر خوابی را از او پرسند که بد باشد، آن را تعبیر نکنند و از تعبیر آن طفره رود؛ زیرا که از رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم روایت شده که گفت: تا وقتی که خواب را تعبیر نکرده باشند بر پای مرغی پرنده است و وقتی آن را تعبیر کنند می افتد. همچنین خواب جزئی از چهل و شش جزء پیغمبری است. پس خوابی را که می بینی جز به صاحب نظر علم تعبیر خواب

ص: ۵۵

مگو. انس بن مالک روایت کرده است که رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت: خواب اول برای تعبیر کننده راست. و یوسف علیه السلام به همین دلیل از تعبیر کردن طفره رفت و نیز به همین دلیل در ابتدای صحبت خود، آن سخنان را درباره علم خود گفت تا در ذهن آنان ایهام ایجاد کند که او تعبیر آن خواب‌ها را نمی‌داند. گفت اکنون وقت گفتن این تعبیر نیست و مبادا گمان کنید که من قادر به تعبیر آن نیستم... و من دین و مسلک قومی را که به خدای و آخرت و قیامت ایمان ندارند و کافرند، رها کرده‌ام و از دین و ملت پدران خود ابراهیم و اسحاق و یعقوب پیروی می‌کنم. ما نمی‌توانیم هیچ چیزی را شریک خداوند بدانیم و این از فضل و بخشش خداوند بر ما و همه مخلوقات است، ولی بیشتر مردم شکر این نعمت را به جا نمی‌آورند. آن گاه شروع به تقریر توحید و نقض شرک کرد و گفت: ای دو رفیق زندان، خدایان پراکنده بهترند یا خدای قهار؟ و این سخن را برای آن گفت که زندانیان در زندان بت‌هایی که داشتند که آنان را می‌پرستیدند و بر آنان سجده می‌کردند و برای آن بتان را پراکنده وصف کرد که در شکل و اوصاف با هم متفاوت بودند در اندازه‌های کوچک و بزرگ و متوسط و این بتان را از هر نوعی ساخته بودند و برخی گفته‌اند منظور یوسف علیه السلام از «پراکنده»، معبودان مختلف از جمله بت‌ها و آتش و آفتاب و ستارگان و امثال آن است و آنان که بر چنین باوری باشند، مورد قهر و غضب در گاه الهی قرار خواهند گرفت و خداوند متعال یکی است، بدون هم‌تا و شریک و مثل و مانند و بر هر چه خواهد قهرکننده و غالب و قادر است.

ص: ۵۶

آن گاه آنان را به انحرافات و اشتباهات فکری آنان توجه داد و گفت: اگر درست فکر کنید، آنچه شما غیر از خدای می پرستید، هیچ نیست مگر نام هایی که شما و پدران شما بر این بتان گذاشته اید. آن گاه گفت: این احکامی که شما بر طبق آن حکم می کنید باطل است. حکم نیست مگر خدای عزّ و جلّ را، و از سر حکم و حکمت دستور داده که جز او را نپرستید. آن گاه به این جمله اشاره کرد که ذکر شد و گفت: این دین و روشی است راست و مستقیم، ولی بیشتر مردم نمی دانند؛ زیرا در دلایل آن نظر و تفکر نکرده اند و این علمی است که جز از راه نظر و تفکر حاصل نمی شود. وقتی یوسف علیه السلام در این سخنان عمیق شد و در این باره سخن به درازا کشانید و کاملاً از جواب سؤال آنان دور شد، گفتند: جواب سؤال ما و تعبیر خواب ما را نیز بگو. یوسف علیه السلام گفت: از این کار صرف نظر کنید که مصلحت در آن است اما آنها اصرار کردند. یوسف علیه السلام گفت: اما یکی از شما و آن ساقی پادشاه بود و نامش مخلث تعبیر خواب او این است که بر سر کار خود باز گردد و به ملک شراب دهد. اما معنای آن سه خوشه انگور که دیده، آن است که سه روز دیگر در زندان بماند. اما تعبیر خواب آن دیگری که در خواب سه سبد دیده بود که نان بر آن است و پرندگان از آن می خورند، آن است که او سه روز دیگر در زندان می ماند و پس از آن، او را بر دار خواهند آویخت و پرندگان مغز سر او را خواهند خورد. عبدالله بن مسعود گفته است که وقتی آن دو زندانی این تعبیر خواب را شنیدند، پشیمان شدند و گفتند: ما دروغ گفتیم و خوابی ندیده بودیم و

ص: ۵۷

می خواستیم تو را آزمایش کنیم. یوسف علیه السلام گفت: آن قضا مقدر شد و تقدیر بر این رقم خورد و بر آنچه شما پرسیدید، حکم کرده شد. پس از آنکه سه روز مقرر گذشت، مأموران پادشاه آمدند و آنان را از زندان بیرون بردند. یوسف علیه السلام به ساقی که خواب خوبی دیده بود و می دانست که نجات خواهد یافت، گفت: که داستان مرا به یاد پادشاه بیاور و در حضور او از من سخن بگو. یوسف علیه السلام در آن حال از یاد برد که نام خدای بر زبان آورد. جبرئیل آمد، دست یوسف علیه السلام را گرفت و به گوشه ای برد. سپس بر خود را به زمین زد و زمین را شکافت و گفت: به پایین نگاه کن که چه می بینی؟ یوسف علیه السلام نگاه کرد و گفت: زمین دوم را می بینم. جبرئیل آن را نیز شکافت و گفت: به پایین نگاه کن که چه می بینی؟ یوسف علیه السلام نگاه کرد و گفت: زمین سوم را می بینم و به همین صورت جبرئیل تا هفت زمین را شکافت و به یوسف علیه السلام گفت: به پایین بنگر که چه می بینی؟ یوسف علیه السلام گفت: سنگی بزرگ می بینم. جبرئیل بر خود را بر آن سنگ زد و آن سنگ شکافت. از میان آن سنگ کرم سبزی که برگی بر دهان داشت، بیرون آمد. جبرئیل علیه السلام گفت: خداوند به تو سلام می رساند و می گوید: گمان بردی که تو را در این زندان فراموش کرده ایم. این کرم را در زیر زمین هفتم و در میان سنگی فراموش نکرده ایم. به بزرگی و عزت من که به گناه این غفلت هفت سال در این زندان خواهی ماند. یوسف علیه السلام پرسید: اگر هفت سال دیگر در اینجا بمانم، خداوند از من راضی می شود؟ جبرئیل گفت: آری. یوسف علیه السلام گفت: در این صورت، اگر هفت سال هفتاد سال هم شود، ترسی ندارم.

خواب پادشاه

کلبی گفته است که پنج سال از زندانی شدن یوسف علیه السلام می گذشت که پس از این قضیه، هفت سال دیگر هم در زندان ماند و تمام مدت زندانی بودن یوسف دوازده سال شد. وقتی روزگار سختی به سر آمد، به یوسف مژده شادی رسید که خداوند، سبب و وسیله آزادی تو را فراهم ساخت. شبی پادشاه در خواب دید که هفت گاو لاغر، هفت گاو چاق را می خورند و هفت خوشه خشک، به دور هفت خوشه سبز می پیچد و آنها را نابود می کند. پادشاه هراسان و حیران از خواب برخاست و کسی را به نزد ساحران و کاهنان فرستاد تا در دربار جمع شوند و خواب پادشاه را تعبیر کنند.

خواب پادشاه پادشاه گفت: در خواب دیدم که هفت گاو لاغر، هفت گاو چاق را خوردند و هفت خوشه گندم خشک، بر هفت خوشه گندم تر پیچید و آن را خشک کرد. آن گاه به آنان گفت: ای بزرگان و تعبیرگران مشهور! خواب مرا تعبیر کنید اگر تعبیری برای آن می دانید. آنان همگی گفتند که ما تعبیری برای این خواب نمی دانیم. در همان لحظه، ساقی از زندان رسته، به یاد آورد که در زندان مردی هست که علم تعبیر خواب را به خوبی می داند. پس گفت: اگر مرا به زندان بفرستید، من شما را از تعبیر این خواب آگاه خواهم کرد. او را به زندان فرستادند. وقتی که به زندان رسید، به یوسف علیه السلام گفت: ای یوسف، ای راستگوی زمان، در تعبیر این خواب چه می گویی که هفت گاو لاغر، هفت

ص: ۵۹

گاو چاق را می خورد و هفت خوشه خشک، هفت خوشه سبز را می خشکاند، تا من نزد مردم بروم و تعبیر آن را به آنان بگویم. یوسف علیه السلام گفت که تعبیر این خواب و چاره آن، این است که هر تخمی که در این هفت سال آینده کاشتید، حاصل آن را در خوشه ها ذخیره کنید مگر مقدار کمی را که برای غذا نیاز دارید. آن گاه پس از این هفت سال، هفت سال قحط و خشکسالی بسیار سخت خواهد آمد که تمام ذخیره این هفت سال اول مصرف شود. آن گاه پس از آن سالی پر نعمت و برکت خواهد آمد که در آن سال مردم به نعمت می رسند و شیره می گیرند و انگور می فشارند و آنچه در آن آبی و روغنی باشد، خواهند یافت. وقتی ساقی پیش پادشاه برگشت و تعبیر یوسف علیه السلام را برای پادشاه بازگو کرد، پادشاه گفت: این کار با پیغام درست نمی شود. چنین عالمی را در زندان رها نمی کنند. او را نزد من آورید تا من او را از خاصان دربار قرار دهم. او سزاوار آن است که وزیر من باشد. زندان جای او نیست که در آنجا عمر خود را سپری کند. یوسف را نزد من بیاورید. ساقی نزد یوسف علیه السلام آمد و گفت: پادشاه می خواهد تو را ببیند. دستور او را انجام ده تا آنچه در تعبیر این خواب به من گفתי به پادشاه هم بگویی. یوسف علیه السلام به ساقی گفت: برگرد و به پادشاه بگو که یوسف می گوید تا آن زنان را حاضر نکنی و از آنان نپرسی که چرا دست خود را بریدند، من نمی آیم. یوسف علیه السلام این شرط را برای آن گذاشت تا برای پادشاه و دیگران معلوم شود که او را بی گناه بازداشته اند. پیک بازگشت و نزد پادشاه رفت و گفت

ص: ۶۰

یوسف علیه السلامی گوید که مرا بی گناه و از روی ظلم در زندان انداخته اند، من بیرون نمی آیم. دستور ده که آن زنان را بیاورند و از آنان بپرسند که چرا دست خود را بریدند؟ پادشاه کسی را به دنبال آن زنان فرستاد و آنان را فراخواند و گفت: داستان چه بود میان شما و یوسف زمانی که او را به گناه دعوت کردید؟ آیا او هم از نفس شما مطالبه کرد؟ گفتند: حاشا لله! که ما از او چیزی جز صلاح و خیر ندیدیم و بر او هیچ بدی و تهمتی ندیدیم. در همان موقع زلیخا اعتراف کرد که من او را به گناه دعوت کردم و از نفس او مطالبه کردم و یوسف علیه السلامراست می گوید. یوسف گفت: این برای آن است که همه بدانند که من در غیبت عزیز در حق زلیخا به او خیانت نکردم و خداوند حکیم مکر خیانت کنندگان را هدایت نمی کند و اجازه نمی دهد که پیش برود و پنهان بماند. آن گاه گفت: من خود را از گناه مبرا نمی دانم که نفس، انسان را به بدی رهنمون می شود و وسوسه می کند مگر آنکه خداوند به او رحم کند؛ یعنی اگر کسی از وسوسه نفس اماره به انجام معصیت رهایی یابد، نتیجه لطف و رحمت خداوند است و آن لطف همان عصمت است و خداوند آمرزنده و بخشاینده است. البته یوسف این سخن را از سر فروتنی و شکسته نفسی و انقطاع با خداوند بر زبان راند. در خبر است که وقتی یوسف علیه السلام می خواست از زندان خارج شود، زندانیان از اندوه جدایی او به گریه و زاری پرداختند و گفتند: وجود تو در اینجا برای ما آسودگی و آرامش خاطر و منافع بسیار در پی داشت. اکنون که

ص: ۶۱

می روی ما باید چه کنیم و دیگر چه کسی می تواند تسلی بخش غم های ما در این سیاهچال باشد؟ یوسف برای آنان با این سخنان دعا کرد: بار خدایا، دل های مأموران و حاکمان را بر آنان دلسوز و مهربان گردان و خبرها را از آنان پوشیده و پنهان مدار. وقتی یوسف از زندان بیرون آمد، بر در آن نوشت: اینجا گور زندگان است و خانه اندوهگینان و مایه تجربه و عبرت دوستان و شماتت و ملامت دشمنان. آن گاه به گرمابه رفت و غسل کرد و ناپاکی زندان را از خود شست و خلعت شاهانه پوشید و وقتی به در قصر پادشاه رسید، بر در ایستاد و گفت: «حسبی ربی من دنیای و حسبی ربی من خلقه، عزّ جاره و جلّ ثناؤه و لا اله غیره» (۱). وقتی نزد پادشاه رفت در مقابل پادشاه ایستاد و گفت: اللهم انی أسألك بخیر من خیرک و أعوذ بک من شرّه و شرّ غیره. چون پیش پادشاه رفت و چشمش بر پادشاه افتاد بر او سلام کرد و به زبان عربی بر او درود فرستاد. پادشاه پرسید: این چه زبانی است؟ گفت: زبان عمویم، اسماعیل. آن گاه در همان میان زبان گفتارش را تغییر داد و به زبان عبرانی او را دعا کرد. پادشاه پرسید: این چه زبانی است؟ گفت: زبان پدران من است. وقتی که پادشاه با یوسف صحبت کرد و او را در سخن گفتن آزمود، فهمید که او بیش از آن است که گفته اند.

۱- پروردگرم از تمام دنیا مرا کفایت می کند. او از همه مخلوقات نیز مرا کفایت می کند. عزیز است همنشین او و جلیل است یاد کردش و خدایی نیست غیرش.

ص: ۶۲

گفته اند که پادشاه خود هفتاد زبان می دانست و به هر زبان که با یوسف صحبت کرد، یوسف به همان زبان جوابش داد. پادشاه با تعجب به یوسف نگاه می کرد که در آن زمان جوانی سی ساله بود و با وجود آن علمی فراوان داشت. پس به ندیمان نگاه کرد و گفت: این همان کسی است که خواب مرا تعبیر کرد، خوابی که هیچ کس تعبیر آن را نمی دانست. آن گاه گفت: ای یوسف، من می خواهم تعبیر خوابم را از زبان خود تو بشنوم. یوسف علیه السلام گفت: آیا می خواهی ابتدا خواب تو را به تفصیل تعریف کنم که چه دیدی و چگونه دیدی؟ پادشاه گفت: خوب است. یوسف علیه السلام گفت: ای پادشاه، تو هفت گاو بسیار چاق و سفید دیدی که رود نیل شکافت و آن گاوها به رود نیل رفتند، در حالی که پستان های پر شیری داشتند و تو از شدت تعجب همچنان به آنها نگاه می کردی که ناگهان آب نیل خشک شد و زمین آن پیدا شد و از میان گل و لای رود هفت گاو لاغر بیرون آمد، کم مو، به رنگ خاک و با شکم های جمع شده، بدون پستان و شیر. آن گاوها دندان و پنجه ای داشتند مانند پنجه سگان و خرطوم می چون خرطوم درندگان. این گاوهای لاغر میان آن گاوهای چاق رفتند و آنها را دریدند و خوردند و استخوان های آنها را شکستند و مغز استخوان آنها را مکیدند و تو با تعجب به آنها نگاه می کردی. سپس هفت خوشه گندم سبز از زمین روید و پس از آن هفت خوشه گندم سیاه و خشک برآمد و تو از روی تعجب با خود می گفتی که عجیب است! چگونه این خوشه های گندم بسیار سبز و خشک، با هم در یک جا

ص: ۶۳

رسته اند؟ در همان لحظه بادی وزید و آن خوشه های سیاه خشک را بر آن خوشه های سبز پیچانید و آن خوشه های سبز را آتش زد و سوزاند و این پایان خواب تو بود و تو ترسان و هراسان از خواب برخاستی. پادشاه از آن سخنان تعجب کرد و گفت: این سخنان تو از خواب من عجیب تر است که بدون ذره ای تفاوت خواب مرا بازگو کردی. گویا تو آن خواب را دیده ای. اکنون ای راستگوی زمانه، نظر تو درباره این خوابی که من دیده ام چیست؟ یوسف گفت: صلاح در آن است که دستور دهی تا جایی که امکان دارد گندم و جو بکارند و تو نیز هرچه در خزانه داری صرف خریدن تخم و آبادی زمین کنی؛ چراکه چندین برابر آن بدست خواهی آورد. وقتی که آن تخم ها رشد کرد و رسید، دستور دهی تا آن را درو کنند، اما همچنان در خوشه ها نگه دارند تا زیانی به آن نرسد و آفت و کرم به آن خسارت نزند تا در سال های آینده دانه آن خوشه ها روزی مردم باشد و گاه آن خوراک چهارپایان. از این محصولی که به دست می آید یک پنجم را برای غذای امسال مصرف کنی و چهار پنجم آن را در انبار ذخیره کن. در این هفت سال سرسبز و پر محصول باید همین کار را انجام دهی. وقتی که این هفت سال اول تمام شد، هفت سال دیگر می آید که سال های قحطی و خشک سالی فراگیر است و آثار آن به همه جای زمین خواهد رسید و از دورترین سرزمین ها می آیند و از تو غذا می خواهند و از تو محصول می خرند. تو هرچه را که در هفت سال انباشته ای به حکم خود و قیمت دلخواه خود می فروشی و از همین راه خزانه ها پر می کنی و گنج هایی به دست می آوری که کسی ندیده و نشنیده باشد.

پادشاه گفت که تو امروز نزد ما والا قدر و امین هستی و از یوسف عذرخواهی کرد که پیش از این تو را نشناختم. گفت: امروز که تو را شناختم به اندازه امانت داری تو مقام تو را بالا می برم. چه کسی را بر این کار بگمارم که از عهده آنچه گفتم برآید؟ همان موقع یوسف علیه السلام گفت: مرا بر سر خزانه زمین موکل کن. من نویسنده و حسابدارم و حساب کتاب کارها را ثبت می کنم. این کار را می توانی به من واگذار کنی. آنچه را که به من بسپاری حفظ می کنم و از اوضاع سال های قحط نیز آگاهم. آن گاه چون کسی آنجا نبود که او را تأیید کند، خود تزکیه خود کرد و گفت: من امین و نگاهدارم و مال را ضایع نکنم و به وجود دخل و خرج آگاهم، مال را به علم خود و به جای آن خرج می کنم، زیرا به مصالح آن آگاهم و آن را از نا اهل حفظ می کنم. عبدالله بن عباس رضی الله عنه گفته است که رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود: اگر یوسف نمی گفت که مرا عامل این کار کن پادشاه می خواست که همان موقع این کار را به او واگذار کند، اما چون یوسف این درخواست را کرد، یک سال این اتفاق عقب افتاد و پادشاه این کار را تا یک سال بعد به او نداد. رسول صلی الله علیه و آله وسلم گفت: ما هم تصدی امور جامعه به کسی که تقاضای آن را بکند نخواهیم داد. یوسف، یک سال پیش پادشاه بود و با او نشست و برخاست می کرد و پادشاه از علوم و آدابی که از یوسف می دید در تعجب و تحیر بود. یک روز به یوسف گفت: من و تو باید به هر نوعی با یکدیگر همداستانی کنیم، جز آنکه من از غذا خوردن با تو اکراه دارم. یوسف علیه السلام گفت: من سزاوارترم که از این کار اکراه داشته باشم؛ زیرا پسر یعقوب اسرائیل الله و پسر اسحاق ذبیح الله و

ص: ۶۵

پسر ابراهیم خلیل الله هستم. پادشاه گفت: راست گفתי و بعد از آن دیگر با یوسف غذا می خورد و نوشیدنی می آشامید. عبدالله بن عباس گفته است که چون یک سال گذشت، پادشاه یوسف را فراخواند و تاج بر سرش نهاد و حمایل شمشیر مخصوص خود را بر گردنش آویخت و او را بر تختی از طلای جواهر نشان و آراسته به در و یاقوت نشانند و سایه بانی از استبرق بر بالای آن تخت زد که طول آن سی گز و عرض آن ده گز بود. بر آن تخت سی بستر انداخته بودند و شصت پارچه رنگین پر نقش و نگار برای جای نشستن. یوسف را بر بالای تخت نشانند و بزرگان و فرماندهان را در فرمان او قرار داد. و پادشاه در خانه نشست و پادشاهی را به یوسف داد و کار مصر به یوسف واگذاشت. قطفیر را نیز از آن شغل عزل کرد و کار او را هم به یوسف سپرد. قطفیر چندی بعد از آن مُرد و پادشاه زلیخا را به یوسف داد. وقتی یوسف نزد زلیخا آمد، یوسف به او گفت: این بهتر است یا آنچه که تو از من می خواستی؟ زلیخا گفت: ای راستگو! مرا برای کاری که کردم سرزنش مکن؛ زیرا آن سان که دیدی، من زن جوان زیبایی بودم، غرق در مال و رفاه، در حالی که شوهر من تمایلی به زنان نداشت و نزدیک من نمی آمد و در آن وقت تو زیباترین فرد روزگار بودی و من به عشق تو مبتلا شدم. وقتی یوسف بر زلیخا دست یافت، او را بکر یافت و فهمید که او راست می گوید. یوسف از زلیخا صاحب دو فرزند شد یکی «افرائیم» و یکی «میشا» و بدین ترتیب یوسف پادشاه مصر شد و در میان رعیت به عدل رفتار کرد و همه زنان

و مردان مصر او را دوست داشتند و به پاس پادشاهی او خدا را شکر می گفتند. خداوند متعال گفته است: آن کس را که بخواهیم، به رحمت خود می رسانیم و مزد نیکوکاران را ضایع نکنیم و مزد آخرت را که ثواب آن جهان است، به مؤمنان متقی و پرهیزکار از معاصی می دهیم و بی شک آن ثواب بهتر از این مُلک مصر باشد که به یوسف دادیم. وقتی یوسف علیه السلام به قدرت رسید و به عنوان قائم مقام و جانشین پادشاه بر تخت پادشاهی نشست، کارها را ترتیب می داد و سیاست مداری می کرد تا اینکه سال های سرسبزی و فراوانی نعمت گذشت و سال های قحطی و خشک سالی آغاز شد. شبی از شب ها، یوسف دستور داد که نیمه شب برای پادشاه غذا بپزند. آشپزها و سفره داران گفتند: پادشاه عادت ندارد که در این وقت شب غذا بخورد. یوسف گفت: آنچه من می دانم شما نمی دانید. غذا درست کنید. آنان در همان نیمه شب برای پادشاه غذایی تهیه کردند. ناگهان در همان نیمه های شب پادشاه از خواب بیدار شد و گفت: گرسنگی بر من فشار آورده است. هر غذایی که هست بیاورید. یوسف علیه السلام دستور داد تا غذاهایی را که آماده کرده بودند بیاورند. پادشاه پرسید: این غذاها را چه وقت حاضر کردید؟ گفتند: همین امشب. پرسید از کجا می دانستید که من گرسنه خواهم شد؟ گفتند: یوسف به ما دستور داد. پادشاه از یوسف پرسید: تو از کجا می دانستی؟ یوسف پاسخ داد: من می دانستم که امشب اولین شب سال های قحطی است و یکی از دلایل قحط آن است که خداوند هوس غذا خوردن را در انسان زیادتر می کند. من می دانستم که امشب بر خلاف عادت، گرسنه خواهی شد.

ص: ۶۷

پس دستور دادم تا غذا بپزند. پادشاه از وفور علم او در هر زمینه‌ای متعجب مانده بود. وقتی اولین سال قحط آغاز شد و در آن سال هیچ بارانی نیامد و گیاهی نرُست و هیچ درآمدی حاصل نشد، مردم از ذخیره‌ای که داشتند خوردند و آنان که ذخیره نداشتند، به ازای طلا و نقره از یوسف علیه السلام غذا خریدند. یوسف علیه السلام در سال اول غذا را به قیمتی که معین شده بود، در ازای طلا و درهم فروخت. در سال دوم به زیورآلات و جواهرات، در سال سوم در ازای چهارپایان (اسب یا استر یا شتر یا گاو یا گوسفند)، در سال چهارم در ازای بنده و غلام و کنیز و در سال پنجم در ازای زمین زراعی و زمین مسکونی و خانه و املاک تا آنکه برای اهل مصر هیچ چیز نماند. سال ششم چیزی نداشتند، فرزندانشان را آوردند و به او فروختند و غذا خریدند. سال هفتم دیگر چیزی نداشتند، خود را به یوسف فروختند و همه زنان و مردان مصر بنده یوسف علیه السلام شدند و یوسف علیه السلام آنان را خرید و غذا داد تا آنکه مالی به دست آورد که هیچ کس نداشت و خزانه‌ای جمع کرد که هیچ کس ندیده بود. به پادشاه گفت: خلق خدا و نعمت او را چگونه دیدی؟ پادشاه گفت: نظر ما تابع نظر تو است. روایت شده است که یوسف علیه السلام در این سال‌های قحط هرگز غذا نمی‌خورد. پرسیدند چرا؟ گفت: تا گرسنگان را فراموش نکنم. آنگاه به آشپزهای پادشاه دستور داد تا در هر شبانه روز برای پادشاه یک بار غذا درست کنند، نماز ظهر تا نماز ظهر. پادشاه گفت: من گرسنه‌ام. چرا بر طبق عادت دستور نمی‌دهی تا برای من دوبار غذا بپزند؟ یوسف علیه السلام گفت: تا تو هم

دیدار دوباره برادران

طعم گرسنگی را دریابی و فقیران و گرسنگان را فراموش نکنی. پادشاه گفت: فکر پسندیده‌ای است؛ همین کار را باید کرد. از همان زمان عادت شد که ملوک در هر شبانه روز یک بار سفره پهن کنند.

دیدار دوباره برادرانوقتی خشکسالی فراگیر شد، به سرزمین کنعان هم رسید و یعقوب و فرزندانش در سختی بسیار به سر می بردند. تا اینکه شنیدند که در هیچ سرزمینی نمی توان غذا یافت بجز نزد عزیز مصر. یعقوب علیه السلام به پسرانش گفت: چاره‌ای ندارید جز آنکه به مصر روید و هر سرمایه‌ای که می توانید با خود ببرید و مقداری غذا بیاورید. بنیامین، برادر مادری یوسف را نزد خود نگاه داشت تا با انس با او غم دوری یوسف را تسلی دهد و ده پسر بزرگ تر را روانه مصر کرد. منزل یعقوب علیه السلام در غربت، یکی از سرزمین‌های فلسطین بود و مردم شام بدوی و صحرا نشین بودند و سرمایه و مال آنان چهارپایان بود. یوسف علیه السلام منتظر رسیدن آنان بود. فرزندان یعقوب اندک سرمایه‌ای که برای چوپانان میسر بود، از دوغ و کشک و چند تکه گلیم و مقداری پشم رنگ کرده برداشتند و روی به سوی مصر گذاشتند. وقتی نزد یوسف رفتند، یوسف آنان را شناخت، اما آنان یوسف علیه السلام را نشناختند. عبدالله بن عباس گفته است: از روزی که برادران یوسف او را به چاه انداختند تا روزی که در مصر پیش او رفتند، چهل سال طول کشید و به همین دلیل او را نشناختند. همچنین گفته اند که از این رو او را نشناختند که او

ص: ۶۹

کودکی بود که رهایش کردند و روزی که دوباره او را دیدند پادشاه مصر بود که بر تخت پادشاهی نشسته و لباس های گرانبها پوشیده و تاج زر آراسته به انواع جواهرات بر سر و گردنبندی از طلا بر گردن داشت. هنگامی که برادران یوسف علیه السلام پیش او آمدند با زبان عبرانی سخن گفتند. یوسف وانمود کرد که شما را نمی شناسم. پرسید: شما مردم کدام سرزمین هستید؟ گفتند: ما چوپان هستیم. در سرزمین ما قحطی و خشکسالی آمده و ما به اینجا آمده ایم تا از تو غذا بخریم. یوسف علیه السلام گفت: نکند که شما جاسوس باشید و آمده اید تا مملکت مرا ببینید و مواضع ضعف آن را پیدا کنید. گفتند: نه، به خدا که ما جاسوس نیستیم. ما همه برادریم و پدری پیر داریم که نامش یعقوب و پیغمبر خداست. یوسف پرسید: شما چند برادر بودید؟ گفتند: ما دوازده برادر بودیم. پرسید: اکنون چند برادر هستید؟ گفتند: یازده برادر. پرسید: آن یکی چه شد؟ گفتند؟ روزی با ما به بیابان آمد و آنجا تلف شد. پرسید: آن برادر دیگر کجاست؟ گفتند: پدر ما او را بیش از ما دوست دارد، از وقتی که آن برادر از دست رفت، این یکی را از پیش چشم خود دور نمی کند؛ زیرا آن دو از یک مادر بودند. یوسف پرسید: شما بر این سخنان شاهدی هم دارید؟ پاسخ دادند: ای پادشاه، ما در این شهر غریب هستیم و هیچ کس ما را نمی شناسد. یوسف علیه السلام گفت: در صورتی سخنان شما را باور می کنم که دفعه بعد آن برادری را که گفتید پیش پدرتان مانده است، با خود بیاورید. وقتی بار برادران را آماده کرد و به آنان غذا داد، هنگام حرکت دوباره به آنان تأکید کرد که آن برادری را که گفتید، با خود بیاورید تا سهم شما را کامل تر بدهم و شما هم

ص: ۷۰

بدانید که من عادل و بهترین مهمان نوازان هستم. اما اگر این بار او را نیاورید، نزد من هیچ سهمی ندارید و خبری از غذا نخواهد بود و نزدیک من نیاید. برادران جواب دادند که ما تلاش می کنیم تا به صورتی اجازه او را از پدر بگیریم. آنگاه یوسف به غلامان و مأموران خود دستور داد تا هر سرمایه ای را که آورده بودند، در میان بار آنان جای دهند، به صورتی که وقتی به خانه رسیدند کالاهای خود را بشناسند؛ زیرا اگر بفهمند که غذای رایگان به آنها داده شده است، انگیزه قوی تری برای بازگشت خواهند داشت. برادران یوسف از مصر برگشتند. وقتی به خانه رسیدند، یعقوب علیه السلام پرسید: چگونه بودید و اوضاع چطور بود؟ گفتند: ای پدر، ما از پیش مردی می آیم که بخشش و فضل و کرم او را نمی توانیم وصف کنیم. او چنان ما را اکرام و احترام کرد که اگر یکی از فرزندان تو و برادران ما هم به جای او بود، بیش از آن کاری نمی کرد. یعقوب علیه السلام پرسید: پس برادران شمعون کجاست؟ چرا با شما نیست؟ گفتند: پادشاه مصر او را گرو گرفته تا ما برگردیم و بنیامین را با خود ببریم. یعقوب گفت: او از کجا می داند که شما برادر دیگری هم دارید؟ پاسخ دادند که ما گفتیم. یعقوب علیه السلام گفت: چرا گفتید؟ جواب دادند زیرا ما را به جاسوسی متهم کردند و ما هم شرح حال خود را گفتیم و چون از ما بازپرسی می کرد، درباره برادرمان هم صحبت کردیم و او گفت: اگر راست می گوئید دفعه دیگر برادران را هم با خود بیاورید و داستانی را که آنجا اتفاق افتاده بود برای پدر بازگو کردند. آن گاه از پدر به اصرار درخواستند که بنیامین

را با ما بفرست. می گفتند: ای پدر، اگر بنیامین را با خود نبریم، سهمی به ما نخواهند داد برخی عقیده دارند، برادران یوسف این سخن را گفتند تا یعقوب را بر فرستادن بنیامین راضی کنند اکنون برادر ما را با ما بفرست تا سهمی کامل و تمام بیاوریم. ما مراقب و نگهدار او خواهیم بود. هرچه درباره یوسف کوتاهی کردیم، درباره او جبران می کنیم و از او به خوبی مراقبت خواهیم کرد. یعقوب علیه السلام از روی توبیخ گفت: آیا از جانب بنیامین آسوده خاطر باشم و درباره او به شما اطمینان کنم و او را به شما بسپارم. یعقوب، بنیامین را به جای آنکه به برادران بسپارد، به خدا سپرد. خداوند متعال فرمود: یوسف را به برادران سپردی و آنان در حق او ظلم کردند و او را ضایع کردند. بنیامین را به ما سپردی، ما نیز بنیامین را به همراه یوسف به تو بازگرداندیم، تا بدانی که من خدایی هستم که هرچه را به من بسپارید، ضایع نمی شود. او مهربانتر از همه مهربانان است. وقتی برادران یوسف بار خود را باز کردند، سرمایه و کالای های خود را دیدند که تمام و کمال، در میان بار بود. به یعقوب علیه السلام گفتند: ای پدر، ما دیگر بیش از این چه می خواهیم که این مرد چنان ما را اکرام کرد که از روی بخشش به ما غذا داد و سرمایه ما را به ما نیز برگرداند. این سخن را بدان دلیل به یعقوب گفتند تا دل او را نرم کنند بر آنکه بنیامین را با آنان بفرستد؛ یعنی دیگر ما هیچ مشکلی برای رفتن نزد عزیز مصر نداریم و از تو سرمایه ای هم نمی خواهیم، زیرا آنان کالاهای ما را به ما پس دادند و هرچه از این بار داریم برای ما کافی

ص: ۷۲

است. اما این مقدار برای ما کم است؛ پس از اگر بنیامین را به ما دهی دگر بار نزد عزیز خواهیم رفت و برای خانواده خود غذا خواهیم آورد و از برادرمان هم به خوبی نگهداری خواهیم کرد و به اندازه بار یک شتر بیشتر سهم خواهیم گرفت. یعقوب علیه السلام گفت: بنیامین را با شما نمی فرستم مگر آنکه به خدا سوگند بخورید و عهد و پیمانی محکم با من ببندید که او را نزد من بازگردانید و به اختیار خود او را رها نکنید مگر آنکه خداوند نخواهد و کار از دست و اختیار شما خارج باشد. فرزندان یعقوب این شرط را پذیرفتند و پس از آنکه به خدا سوگند خوردند و با پدر پیمان بستند، دوباره یعقوب علیه السلام خدا را بر آن پیمان گواه گرفت و گفت: خداوند بر آنچه ما می گوییم وکیل است. به هنگام حرکت، یعقوب علیه السلام به فرزندان سفارش کرد ای پسران من، وقتی که به مصر رسیدید، همه با هم از یک دروازه به شهر وارد نشوید و از درهای مختلف بروید. برخی عقیده دارند که علت این سفارش یعقوب آن بوده است که آنان یازده برادر بودند، همه خوش سیما و خوش قد و قامت. یعقوب علیه السلام به آنان چنین سفارش کرد تا چشم زخمی به آنان نرسد. آن گاه گفت: البته گمان مکنید که اگر خدا بر شما سختی و زیانی بخواهد، آنچه من گفتم فایده ای داشته باشد. حکم و تقدیر فقط خاص خداوند صاحب جلال و عظمت است. هر توکل کننده ای بر او توکل می کند و من نیز بر او توکل کردم. مصر در آن زمان چهار دروازه داشت و فرزندان یعقوب علیه السلام پراکنده شدند و از هر چهار دروازه وارد شهر شدند. وارد شدن آنان از درهای مختلف، از

ص: ۷۳

هیچ مقدرات الهی جلوگیری نمی کند و تنها سفارشی ناشی از شفقت پدران بود از ترس چشم بد. وقتی برادران یوسف به مصر رسیدند، پیش یوسف علیه السلام رفتند و گفتند: ای عزیز، هرچه فرمودی انجام دادیم و آن برادری را که خواسته بودی آوردیم. یوسف علیه السلام گفت: کار درست و خوبی کردید و پاداش این کار شما نزد من محفوظ است. آن گاه دستور داد که آنان را در جایی منزل دهند و اکرام و احترام کنند و رسم مهمان نوازی در حق آنان به جای آورند. هنگام غذا خوردن، یوسف دستور داد که برای هر دو برادر، بر یک سفره بنشینند و بنیامین تنها ماند. پس شکایت کنان گفت: اگر برادر من، یوسف، اینجا بود با من می نشست و من تنها نمی ماندم. یوسف علیه السلام گفت: می خواهی که من برادر تو شوم؟ بنیامین گفت: تو پادشاه و عزیز مصر هستی و بسیار بزرگ و محترم، اما برای من هیچ کس جای او را نمی گیرد. یوسف علیه السلام گفت: حالا بر خیز و پیش من بنشین تا تنها نباشی و با من غذا بخور. بدین ترتیب او را در کنار خود بر تخت نشاند تا با هم غذا بخورند و هنگام شام نیز همین کار را کردند. باز هنگام خوابیدن برای هر دو برادر یک بستر پهن کردند و بنیامین تنها ماند. یوسف به او گفت: تو به خوابگاه من بیا و بنیامین را پیش خود خوابانید. فردای آن شب یوسف علیه السلام به برادران گفت: ای فرزندان یعقوب، من همه شما را جفت می بینم و همه را با یکدیگر یکدل و مأنوس می بینم، جز این مرد را که تنهاست و یار ندارد. من او را پیش خود می نشانم تا تنها نباشد و برای همه آنان جایی در نظر گرفت و برای بنیامین

ص: ۷۴

پیش خود جای بازکرد و دستور داد تا از آنان پذیرایی کنند. وقتی با بنیامین تنها شد، از او پرسید: نام تو چیست؟ گفت: ابن یامین. پرسید: ابن یامین یعنی چه؟ گفت: ابن المثلک، پسر مرد مصیبت رسیده. پرسید: چرا چنین نامی بر تو نهاده اند؟ گفت: چون وقتی که من به دنیا آمدم، مادرم از دنیا رفت. پرسید: مادرت که بود؟ گفت: راحیل بنت لیان بن ناخور. پرسید: فرزندی داری؟ گفت: ده پسر دارم. پرسید: نام آنها چیست؟ گفت: بالعا، اخیر، اشکل، احیا، خیر، نعمان، ارد، ارس، حیثم و عینم. یوسف علیه السلام پرسید: این نام‌ها یعنی چه؟ گفت: این نام‌ها همه به نوعی با برادرم، یوسف، پیوند دارد. نام «بالعا» را از آنجا گرفته‌ام که او ناپیدا و گم شد، گویا زمین او را بلعید. «اخیر» برای آنکه او اولین فرزند مادرم بود و «اشکل» برای آنکه او همشکل من و از پدر و مادر من و همسن من بود و «احیا» برای آنکه او با شرم بود و آن دیگر را «خیر» نامیدم برای آنکه او هرکجا که بود، بهترین ما برادران بود و «نعمان» برای آنکه او نزد پدر و مادر منعم و با ناز و منزلت بود و «ارد» برای آنکه او در میان ما همچون ورد یعنی گل بود و «ارس» برای آنکه او برای ما به منزله رأس یعنی سر بود بر تن و اما «حیثم» برای آنکه گمان و امید ما آن است که زنده باشد و «عینم» برای آنکه اگر او را دوباره ببینم در آن صورت شادمانی و شادکامی ما کامل و تمام باشد. یوسف علیه السلام گفت: می‌خواهی که من به جای برادرت برادر تو باشم؟ بنیامین گفت: ای عزیز، چه کسی می‌تواند برادری چون تو داشته باشد؟ اما تو چگونه می‌توانی برادر من باشی، در حالی که فرزند یعقوب و راحیل نیستی.

ص: ۷۵

در همان حال، یوسف علیه السلام گریه کرد و نقاب از رخ برافکند و گفت: من یوسف هستم، برادر تو و تو باید این راز را پنهان کنی و به کسی نگویی. از آنچه برادران با تو و برادرت کردند، دل‌تنگ و آزرده مباش. یوسف علیه السلام دستور داد تا بار آنان را آماده کردند و به هر برادر یک بار شتر گندم دادند. آن گاه دستور داد که پیمان‌ه انبار پادشاه را در بار بنیامین بگذارند. بعضی گفته اند که آن سقایه یا پیمان‌ه، مانند کاسه ای بود از جنس طلا که گوهری گران قیمت در میان آن بود و پادشاه از آن آب می خورد. وقتی خشکسالی آمد و غذا کمیاب شد برای عزت و احترام نهادن به غذا آن را با این پیمان‌ه کیل می کردند. آن گاه یوسف علیه السلام دستور داد که به دنبال کاروان آنان روند و پیمان‌ه را با صاحب بار آن بیابند و برگردانند. کسی از پشت سر کاروان برادران یوسف فریاد می زد که ای کاروانیان، شما دزد هستید و دزد آن کسی است که مخفیانه از جایی، چیزی بردارد که مال او نیست. کاروانیان گفتند: چرا به ما این تهمت می زنید؟ مگر چه گم کرده اید؟ آن فریادکننده گفت: ما پیمان‌ه پادشاه را پیدا نمی کنیم و هر که آن را بیابد یک بار شتر گندم جایزه خواهد گرفت و من که مهتر و بزرگ کیل کنندگان و مسؤول این کار هستم، این پاداش را ضمانت می کنم. برادران یوسف علیه السلام از این کار دوری و تبرا کردند و بر عدم انجام آن سوگند خوردند. گفتند: به خداوند بزرگ قسم که شما می دانید که ما برای فساد در این زمین نیامده ایم و دزد و راهزن نبوده ایم. مأموران گفتند: اگر شما دروغ گفته باشید و مال دزدی را در بار شما پیدا

ص: ۷۶

کنیم، جزای آن دزد چیست؟ گفتند: در شرع ما جزای او آن است که برای صاحب مال بندگی کند و ما ستمکاران را این گونه جزا می دهیم. آن گاه دستور دادند که بار کاروانیان را بگردند و پیش از بار بنیامین بار برادران او را گشتند. وقتی به بار بنیامین رسیدند، پیمان را از بار او بیرون آوردند. خداوند متعال می فرماید: و این چنین ما کید کردیم؛ یعنی برای یوسف تدبیر کارها را ساختیم (زیرا یوسف علیه السلام بر طریقه و قانون پادشاه مصر در حکم دزد عمل نکرد). درجات هر کس را که می خواهیم، رفیع می گردانیم و بالا-تر از هر عالمی، صاحب علمی بیشتر و افزون تر است؛ یعنی درجات عالمان متفاوت است. روایت کرده اند که وقتی برادران یوسف علیه السلام به مصر آمدند، دهن چهارپایان خود را بسته بودند تا محصول و کشته کسی را نخورند. وقتی داستان پیمان پادشاه اتفاق افتاد، گفتند: ما که اجازه نمی دهیم چهارپایانمان از مزرعه کسی بخورند، چگونه دزدی از انبار پادشاه را شایسته بدانیم؟ برخی دیگر چنین گفته اند که: آن پیمان جامی بود که آن را جام جهان نما می گفتند و کاهنان با آن کهنات می کردند و پادشاه در آن می نگریست و کهنات می کرد. مردی که پیمان را به او سپرده بودند، گفت: ای مردم، اگر این پیمان گم شود و پیدا نشود، جان من بر سر این کار از دست خواهد رفت. این پیمان کهنات پادشاه بزرگ است و ضمانت می کنم که هر کس آن را برای من پیدا کند، یک بار شتر گندم از خود به او بدهم. برادران یوسف علیه السلام گفتند: پناه بر خدا! ما دزدی نمی کنیم و چنین کاری

ص: ۷۷

را شایسته نمی دانیم. اما این بارهای ماست، اگر می خواهی اموال ما را جستجو کن. آن گاه شروع کردند به گشتن بارهای آنان و مردی ایستاده بود و هربار که بار یکی از آنان را می گشت و پیمانہ را در آن نمی یافت، طلب بخشش می کرد و شرمگین می شد تا اینکه بار همه را گشت و چیزی نیافت. وقتی به بار بنیامین رسید، ناامید شد و گفت: به هر حال آن پیمانہ در این بار هم نیست، زیرا این شخص اهل دزدی نیست و این کار از او بعید است. برادران گفتند: حالا که تا اینجا را گشته ای، ممکن نیست که تو را رها کنیم، مگر اینکه بار او را هم بگردی تا بی گناهی و پاکی ما برای تو کاملاً ثابت شود و خیال تو و ما راحت شود. وقتی بار بنیامین را گشتند، پیمانہ را در بار او یافتند. برادران شرمگین شدند و به او هجوم بردند که این چه کاری بود که تو در حق ما کردی؟ ما را روسیاه کردی و آبروی ما را بردی. این چه بلایی است که از پسران راحیل باید بکشیم؟ این پیمانہ را کی برداشتی؟ بنیامین گفت: بله، شما همیشه از پسران راحیل بلا کشیده اید. برادر مرا بردید و در بیابان پنهان کردید و اکنون می خواهید به من تهمت دزدی بزنید. برادران گفتند: آخر این پیمانہ در بار تو چه می کند؟ بنیامین گفت: این پیمانہ را همان کسی در بار من گذاشت که در سفر پیشین پول و سرمایہ شما را در بار شما گذاشت و مگر نه اینکه شما از آن خبر نداشتید و تا به خانه نرسیدید از آن باخبر نشدید؟ برادران رو به یوسف علیه السلام کردند و گفتند: اگر بنیامین دزدی کند عجیب نیست، زیرا برادری داشت که او هم اهل دزدی بود و ...

ص: ۷۸

در باب این تهمت دزدی روایت شده است که اولین مصیبت زندگی یوسف علیه السلام مرگ مادرش در زمان کودکی او بود. یعقوب علیه السلام یوسف را پس از مرگ مادرش به خواهر خود، یعنی دختر اسحاق داد تا او را تربیت کند. اسحاق کمربندی داشته که بزرگ ترین فرزندان ابراهیم آن را ارث برده بودند و پس از اسحاق نیز به حکم آنکه این خواهر بزرگ تر بوده است، این کمربند را برداشته بود. وقتی یوسف علیه السلام بزرگ شد، یعقوب علیه السلام او را از خواهرش بازخواست. خواهر یعقوب گفت: او را نمی دهم که بدون او بی قرار می شوم. یعقوب علیه السلام گفت: من پدر او هستم و به نگهداری او سزاوارترم و اصرار کرد که یوسف علیه السلام را بازپس گیرد. عمه یوسف گفت: اگر حتما باید او را ببری، یک روز دیگر او را اینجا بگذار که من او را خوب بینم و فردا او را ببر. شب که یوسف علیه السلام خوابیده بود، عمه یوسف آن کمربند را بر کمر یوسف علیه السلام بست و یوسف از وجود آن خبر نداشت. فردا که یعقوب علیه السلام برای بردن یوسف آمد، خواهرش گفت که آن کمربند مرا دزدیده اند و من برای آن نگرانم. یعقوب علیه السلام نگران شد. خواهر یعقوب علیه السلام در خانه می گشت و می گفت: هر کس که در این خانه است، باید که برهنه شود. آن گاه یکی یکی همه را برهنه کرد و لباس های همه را می گشت تا اینکه به یوسف علیه السلام رسید و کمربند را بر کمر یوسف یافت ... یعقوب علیه السلام گفت: هر چقدر که تو می خواهی باید که برای تو بندگی کند، و یوسف علیه السلام تا زنده بود به علت همان کمربند به عمه اش خدمت می کرد. یوسف علیه السلام این داستان را پنهان کرد و نگفت که آن برادری که شما بر او

تهمت دزدی می‌زنید من هستم و من دزدی نکرده‌ام و با خود گفتم: شما بدترین و پست‌ترین انسان‌ها هستید. در اخبار آمده که وقتی آن پیمانان را نزد یوسف علیه السلام بردند، او در آن پیمانان نگاه کرد و انگشتی بر آن زد و صدایی از آن برخاست، رو به برادران کرد و به کنایه گفت: می‌دانید این پیمانان چه می‌گویند؟ گفتند: نه. گفت: می‌گویند که شما دوازده برادر بوده‌اید. یکی را زدید و فروختید. بنیامین که این سخن شنید بلند شد و گفت: ای پادشاه، برای رضای خدا از این پیمانان بپرس که برادر من زنده است یا نه؟ یوسف علیه السلام دست خود را بر پیمانان زد و گفت: می‌گویند که برادر تو زنده است و تو او را خواهی دید. بنیامین گفت: پس هر چه می‌خواهی بکن که اگر برادر من حال مرا بداند، مرا نجات می‌دهد. یوسف علیه السلام برخاست و وضو تازه کرد و برگشت. بنیامین گفت: ای پادشاه، از او بپرس که چه کسی آن را در بار من گذاشته؟ یوسف علیه السلام جواب داد: پیمانان من خشمگین است و دیگر حرف نمی‌زند. فرزندان یعقوب علیه السلام وقتی خشمگین و عصبانی می‌شدند، هیچ‌کس از پس آنان بر نمی‌آمد. روبیل گفت: ای پادشاه، ما را رها کن و گرنه فریادی می‌زنم که هر آبستنی بچه‌اش را بیفکند و چنان خشم گرفت که موی بر بدنش راست شد و از پیراهن بیرون زد. خداوند عادت فرزندان یعقوب علیه السلام را این گونه قرار داده بود که وقتی که یکی از آنان عصبانی می‌شد، اگر کسی از نژاد او دست بر او می‌گذاشت، آرام می‌شد. یوسف علیه السلام به پسرش گفت که برو و دست بر روبیل بگذار. پسر یوسف علیه السلام از پشت روبیل آمد و دست بر او گذاشت و روبیل آرام شد.

ص: ۸۰

روبیل پرسید: آیا کسی از نسل یعقوب اینجاست؟ یوسف علیه السلام گفت: یعقوب کیست؟ روبیل گفت: یعقوب اسرائیل الله پسر اسحاق ذبیح الله پسر ابراهیم خلیل الله. یوسف علیه السلام گفت: این سخن راست است، چون به حکم برادران چنان آمد که بنیامین نزد یوسف باشد. گفت: بروید و برادران را به حکم شرع خودتان اینجا رها کنید. گفتند: او پدر پیری دارد که مرد بزرگوار است. اگر ممکن است یکی از ما را به جای او بگیر که ما تو را از مُحسنان و نیکوکاران می بینیم و احسان و نیکی تو با ما و دیگران زبانه زد است. یوسف علیه السلام گفت: به خدا پناه می برم که آن کسی را که مال خود را نزد او یافته ام، رها کنم و بی گناهی را بگیرم. اگر چنین کاری کنم از ظالمان هستم. وقتی برادران از یوسف ناامید شدند، در خلوت با هم به مشورت نشستند. بزرگ ترین برادر گفت: یادتان هست که پدر از شما پیمان گرفت و به خدا سوگند خوردید؟ و به یاد دارید که در حق یوسف چه کوتاهی و تقصیر کردید؟ من از این سرزمین نمی روم مگر اینکه پدر اجازه بازگشت دهد یا خداوند در حق من حکم کند که او بهترین حاکمان است. نقل است که برادران در آن مشورت گفتند: اگر برای پس گرفتن بنیامین، جنگ لازم باشد می جنگیم، حتی اگر کشته شویم. باز گفتند: در این صورت رنج پدر بیشتر می شود. پس همه با هم گفتند: خداوند بر ما حکم می کند که برویم و برادر خود را اینجا رها کنیم یا حکم می کند که بجنگیم و او را بازگردانیم؟ همانطور که آن برادران با یکدیگر مشورت می کردند و مناجات می کردند، یکی از آنان گفت: حال که این وضعیت پیش آمده، شما پیش پدر

برگردید و بگویید که پسرت، بنیامین، دزدی کرد؛ یعنی پیمانہ پادشاه را دزدید و ما جز به آنچه که دیده ایم و می دانیم گواهی نمی دهیم و از غیب خبر نداریم که او دزدی کرد یا به دروغ به او تهمت دزدی زدند که او را زنده نزد خود نگاه دارند. مفسران گفته اند: برادران یوسف به یعقوب علیه السلام گفتند: ما نمی دانستیم که چنین اتفاقی خواهد افتاد و پیمانی که بستیم تا از بنیامین مراقبت کنیم از آن جهت بود که هرچه در اختیار ما باشد تلاش کنیم و دلسوز او باشیم، اما درباره آنچه از دست ما نیاید و در اختیار ما نباشد، چه می توانیم کنیم؟ روایتی دیگر آن است که پسران یعقوب علیه السلام به او گفتند: ما از کجا می دانستیم که تو از این پسر هم مثل یوسف مصیبت خواهی دید؟ القصه، برادران یوسف علیه السلام پیش پدر بازگشتند و داستان بنیامین و پیمانہ پادشاه را برای پدر باز گفتند. یعقوب علیه السلام گفت: باور نمی کنم که این گونه باشد. فرزندان گفتند: ما هرچه دیده ایم برای تو گفتیم و از غیب خبر نداریم و نمی دانیم که حقیقت ماجرا چیست و گفتند اگر ما را باور نداری از اهل این کاروان که با ما به مصر آمده بودند، پرس تا شهادت دهند که ما راست می گوئیم. یعقوب علیه السلام به علت آنچه با یوسف کرده بودند و دروغ هایی که گفته بودند و خیانت هایی که کرده بودند، سخنان آنان را باور نمی کرد. گفت: این چنین نیست. من گمان می کنم که این هم نقشه ای است که شما طرح کرده اید و نفستان شما را به این کار دعوت کرده و این خیانت را در چشم شما مزین کرده است. اما من چه کاری می توانم بکنم؟ و چه چاره ای دارم جز آنکه صبر کنم، صبری تمام.

یعقوب در بیت الاحزان

آن گاه یعقوب علیه السلام با خود اندیشید که با این مصیبت غم من به نهایت رسید و چون به نهایت رسید، پایان و نقصان آن نزدیک است و امید دارم که خداوند همه را به من برگرداند. از فرزندانش روی گرداند و پیوسته می گفت: دریغا و اندوها! و چشم های او از انتظار و اندوه سفید و کور شد و همچنان در دل غصه می خورد و اظهار نمی کرد.

یعقوب در بیت الاحزانحسن بصری گفته است که میان روزی که یوسف از پدر دور شد و روزی که دوباره او را دید، هشتاد سال فاصله بوده است که در این هشتاد سال چشم او از گریه نایستاد و گونه هایش از اشک خشک نشد در حالی که در آن زمان در همه زمین هیچ کس از او نزد خداوند گرامی تر نبود. فرزندان یعقوب علیه السلام در آن حال گفتند: به خدا قسم که همیشه با ناله یوسف را یاد می کنی تا بیمار مشرف به مرگ یا هلاک شوی. یعقوب علیه السلام گفت: من از شما به شما شکایت نمی کنم، شکایت شما به خدا می کنم. گفته اند سبب این حرف یعقوب علیه السلام آن بود که روزی همسایه ای پیش او می رود و می گوید: ای یعقوب، تو را خیلی شکسته می بینم. تو آن پیری نیستی که این چنین شکسته شوی. یعقوب علیه السلام گفت: غمی که خداوند در جدایی یوسف بر من حواله کرد، مرا به این روزگار انداخته است. خداوند جبرئیل را فرستاد و گفت: به یعقوب بگو که شکایت مرا به بندگان من می کنی؟ یعقوب علیه السلام گفت: خداوند اخطا کردم و از اشتباهم توبه کردم. از آن به بعد

هر که از یعقوب علیه السلامی پرسید که در چه حالی، پاسخ می داد که «أشکوا بئى و حُزنى إلى الله» (۱). و نیز در داستان ها آورده اند که یعقوب علیه السلام خانه ای ساخت و نامش را بیت الاحزان گذاشت و به آن خانه می رفت و با هیچ کس حرف نمی زد و غذا نمی خورد و استراحت نمی کرد و حتی گفته اند که به چشم او هیچ زیانی نرسیده بود، او خود چشم هایش را بست و گفت: دیگر نمی خواهم که پس از یوسف هیچ کس و هیچ جا را بینم. همچنین در داستان ها آمده که روزی کسی از یعقوب علیه السلام پرسید که چرا چشمان تو کور شده است؟ گفت: به سبب گریه بر دوری یوسف علیه السلام. پرسید: چرا پشت تو خمیده شده است؟ جواب داد: از غم دوری یوسف علیه السلام. پرسید: چرا این چنین در هم افتاده و ضعیف و شکسته شده ای؟ پاسخ داد: از دوری یوسف. خداوند وحی فرستاد که شکایت مرا به بندگان من می کنی؟ به عزت و جلال من قسم که تا تو مرا نخوانی، این بلا را از تو دور نخواهم کرد. در آن حال یعقوب علیه السلام گفت: «اشکوا بئى و حُزنى إلى الله». خداوند متعال به او وحی کرد به عزت من که اگر فرزندان مرده بودند، آنان را زندگی می بخشیدم و به تو باز می گرداندم و علت این امتحان و آزمایش آن بود که روزی گوسفندی را در خانه تو کشتند. فقیری آمد اما چیزی به او ندادند و من از میان مردم، پیغمبران را بیشتر دوست دارم و بعد از آن فقیران و درویشان را. اکنون ای

۱- شکایتِ غم و غصّه خویش را به نزد خدا می برم.

ص: ۸۴

یعقوب، غذایی تهیه کن و فقیران را خبر کن. یعقوب علیه السلام غذایی تهیه کرد و دستور داد که در شهر ندا کنند که هر که امروز روزه گرفته است، باید که در خانه یعقوب افطار کند. گروهی آمدند و از آن غذا خوردند. خداوند متعال آن محنت و اندوه را از یعقوب علیه السلام دور کرد. مفسران گفته اند که وقتی یوسف علیه السلام در زندان بود، جبرئیل علیه السلام نزد او آمد و به او گفت: ای راستگو، مرا می شناسی؟ یوسف علیه السلام جواب داد که نه، اما رویی زیبا می بینم و بویی خوش در اینجا حس می کنم. جبرئیل علیه السلام گفت: من روح الامین و پیک پروردگار دو جهانم. یوسف علیه السلام پرسید: چگونه به جایگاه گناهکاران آمدی؟ در حالی که تو پاک ترین پاکان و سردسته نزدیکان به حق و پیک خداوندگار دو جهانی. جبرئیل علیه السلام به یوسف گفت: مگر تو نمی دانی که خداوند هر مکانی را به وسیله مردان پاک، پاک می کند. هر زمینی که شما در آنجا باشید، بهترین زمین هاست و خداوند به علت حضور تو، ای سرور پاکان و پسر صالحان و مخلصان، این زندان را و اطراف آن را پاک قرار داده است. یوسف علیه السلام گفت: چگونه مرا از صدیقان و مخلصان و پاکان می شماری، در حالی که من در جایگاه گناهکاران گرفتارم و به قهر و خشم مفسدان در زندانم؟ گفت: برای آن که تو مخالفت هوای نفس کردی و از آن که تو را به معصیت دعوت می کرد، فرمان نبردی؛ نام تو را در زمره صدیقان نوشتند و تو را از مخلصان شمردند و درجه و مقام پدرت را به تو نیز ارزانی داشتند. پرسید: ای روح الامین، از یعقوب علیه السلام چه خبر داری؟ گفت: خداوند به او صبری کامل بر دوری تو بخشید و به اندوه و غم تو مبتلا کرد. او دلی غمگین

ص: ۸۵

دارد که دردهایش را فرومی خورد و شکیبایی می ورزد. یوسف علیه السلام پرسید: ای جبرئیل، غم او در چه حدی است؟ جبرئیل پاسخ داد: هفتاد برابر مادری که فرزندش مرده باشد. یوسف علیه السلام پرسید: ای جبرئیل، اجر و مزد او چیست؟ گفت: اجر صد شهید. پرسید: بالاخره من و او یکدیگر را دوباره خواهیم دید؟ گفت: آری. یوسف علیه السلام گفت: از این به بعد هر ناراحتی و غمی را که به من برسد، به دل نمی گیرم و از آن پس دلخوش شد. یعقوب علیه السلام پس از شنیدن داستان پسران، به آنان گفت: بروید و درباره یوسف و برادرش تحقیق و پرسش کنید و از رحمت خدا و فرج او ناامید نباشید که جز کافر از رحمت خدا ناامید نمی شود. فرزندان یعقوب آنچه پدر گفت، انجام دادند و به مصر رفتند. وقتی نزد یوسف علیه السلام آمدند، این گونه با او صحبت کردند که ای عزیز، ما به سختی و فقر دچار شده ایم و سرمایه اندکی با خود آورده ایم، سرمایه ای که کسی به آن اعتنا نکند. اما تو در حق ما نیکی و صدقه کن که خداوند به تو و صدقه دهندگان پاداشی بزرگ خواهد داد. وقتی کار به اینجا رسید، یوسف علیه السلام هویت خود را در برابر برادرانش آشکار کرد. گفت: آیا می دانید آن زمان که جاهل بودید با یوسف و برادرش چه کردید؟ پرسیدند: آیا تو یوسف هستی؟ گفت: بله. من یوسف هستم و این برادر من بنیامین است. خداوند بر ما منت گذاشت و دوباره ما را به هم رسانید. و هرکس که از معاصی و محارم دوری کند، خداوند رنج آن نیکوکاران را تباه نمی کند و مراد و اجر آنان را می دهد. برادران یوسف که این سخنان را شنیدند به زانو درآمدند و گفتند: به خدا که او تو را به حق از میان برگزید که تو به انواع

بوی پیراهن یوسف

خصلت های خیر چون عقل و فضل و صبر و زیبایی آراسته بودی و ما خطاکار و گناهکار بودیم. یوسف علیه السلام در برابر آنان صبر کرد و گفت: امروز شما را سرزنش نمی کنم و آن گناه و خیانت شما را به روی شما نمی آورم. سپس در حق برادرانش دعا کرد که خدا شما را بیامزد که از همه مهربانان، مهربان تر است.

بوی پیراهن یوسف از آنکه برادران یوسف علیه السلام او را شناختند، اول حال پدرش یعقوب را پرسید که چگونه است؟ گفتند: چشم هایش سویی و نوری ندارد و از رنج دوری تو کور شده است. یوسف علیه السلام گفت: پیراهن مرا ببرید و بر صورت پدرم اندازید تا دوباره چشمانش روشن و بینا شود و او و همه خانواده را به اینجا بیاورید. وقتی کاروان با پیراهن یوسف به سمت یعقوب علیه السلام حرکت کرد، خداوند به باد شمال دستور داد، یعنی فرشتگان را امر کرد که نسیمی با بوی پیراهن یوسف به حرکت درآورند و بوی آن را به مشام یعقوب علیه السلام برسانند. همین که یعقوب علیه السلام بوی پیراهن یوسف را حس کرد، حالش دگرگون شد و گفت: بوی آشنایی حس می کنم. گفتند: چه بویی؟ گفت: بویی که اگر بگویم، شما مرا سرزنش می کنید. گفتند: بگو. گفت: بوی یوسف را حس می کنم. البته اگر شما مرا سرزنش نکنید که از پیری و ضعف و محنت به خرافات و مزخرفات دچار شده ام. اما اطرافیان یعقوب علیه السلام گفتند: تو همچنان در همان عشق قدیم به یوسف بیتابی.

ص: ۸۷

پس از آن طولی نکشید که مژده دهنده رسید و آن پیراهن را بر صورت یعقوب انداخت. خداوند چشمان یعقوب را به او برگرداند و دوباره بینایی خود را یافت. چشم باز کرد و به آن سرزنش کنندگان گفت: من به شما نگفتم که از خدای خود چیزی می دانم که شما نمی دانید؟ روایت کرده اند که پس از آن، چشمان نابینای یعقوب علیه السلام بینا شد و نیروی از دست رفته اش را بازیافت و شادمانی به دل او راه یافت. در آن حال، فرزندان یعقوب علیه السلام شروع به گریه و زاری کردند و گفتند: پدر، برای ما استغفار کن که ما خطا کرده ایم. یعقوب علیه السلام به آنان وعده آمرزش و استغفار داد. هنگام سحر یعقوب دعاها و ذکرهای خود را به پایان برد و دست به دعا برداشت: بار خدایا، به حق آن صبر و سختی که بر دوری یوسف تحمل کردم، گناهی را که در حق یوسف مرتکب شدند ببخش. خداوند متعال به او وحی کرد که من تو را و آنان را آمرزیدم. در داستان ها آمده است که وقتی بشارت دهنده به یعقوب خبر داد که یوسف زنده است، یعقوب پرسید: او در چه حال است؟ گفت: پادشاه مصر شده است. یعقوب علیه السلام گفت: پادشاهی مصر به چه کار آید؟ بر چه دینی است؟ گفتند: بر دین اسلام است. آسوده خاطر شد و گفت: نعمت کامل و تمام همین است. یوسف علیه السلام هر توشه ای را که ممکن بود برای سفر نیاز داشته باشند، همراه با آن بشارت دهنده برای آنان فرستاده بود و برای یعقوب پیغام فرستاده بود که به مصر بیا و خانواده ات را هم با خود بیاور. یعقوب علیه السلام آماده سفر شد و با همه خانواده رو به مصر نهاد. وقتی به

نزدیک مصر رسیدند، یوسف به پادشاه گفت که من پدری دارم که پیغمبر خدا و فرزند پیغمبر خداست و پدران من همه پیغمبرند. او از کنعان به دیدار من می آید و توقع دارم که به استقبال او بیایی. پادشاه با چهار هزار سوار از نزدیکان و خواص خود بر اسب نشست و به اتفاق یوسف علیه السلام و همه اهل مصر به استقبال یعقوب علیه السلام رفتند. یعقوب علیه السلام پیاده می آمد که یوسف را دید که بالشکری و به همراهی اهل مصر در کسوت پادشاهی می آید. یعقوب علیه السلام از یهودا پرسید: آیا این که می آید فرعون مصر است؟ یهودا گفت: این پسر تو یوسف است. همین که یعقوب علیه السلام و یوسف علیه السلام به یکدیگر رسیدند، یوسف علیه السلام خواست سلام کند اما یعقوب علیه السلام از او پیشی گرفت و گفت: سلام بر تو ای از بین برنده همه اندوه ها. در برخی داستان ها آمده که وقتی خبر آمدن یعقوب علیه السلام و استقبال از او منتشر شد، زلیخا پیر و از غم جدایی یوسف علیه السلام نابینا و فقیر شده بود. از کسی خواهش کرد تا دست او را بگیرد و بر سر راه یوسف علیه السلام بنشاند. هرگاه که دسته ای می آمد، راهنمای او می گفت: بلند شو که یوسف آمد. زلیخا می گفت: نه این یوسف نیست. راهنما می گفت: تو از کجا می دانی؟ زلیخا گفت: من بوی او را می شناسم. تا اینکه چند فوج گذشت و درست وقتی دسته ای که یوسف علیه السلام در آن بود، نزدیک می شد زلیخا گفت: بوی یوسف می آید، مرا نزدیک تر ببرید. او را جلو بردند و یوسف علیه السلام که از دور می آمد او را شناخت. از روی احترام اسبش را نگه داشت و گفت: زلیخا، چگونه ای؟ گفت: همین گونه که می بینی. یوسف علیه السلام پرسید: آن همه مال تو چه شد؟ گفت: از بین رفت

و تلف شد. پرسید: زیبایی ات چه شد؟ گفت: در غم دوری تو از بین رفت. پرسید: چشمانت را چه کردی؟ گفت: از گریه سفید شد. یوسف علیه السلام گفت: پادشاهی و مال و زیبایی که نمانده است، آیا از آن محبتی که می گفتم چیزی باقی مانده است؟ گفت: هر روز زیادتر از روز قبل است. پاک و منزّه است آن خدایی که به اطاعت خود بندگان را پادشاه می کند و به معصیت، پادشاهان را بنده می گرداند. یوسف علیه السلام به زلیخا گفت: چه می خواهی و چه آرزویی داری؟ گفت: خواهش می کنم که دعا کنی تا خدا چشم مرا به من برگرداند تا یک بار دیگر جمال تو را بینم. یوسف علیه السلام دعا کرد و خداوند متعال چشم و زیبایی و جوانی زلیخا را به او بازگرداند و یوسف علیه السلام او را به عقد خود درآورد و بعدها فرزند پسری از او به دنیا آمد. وقتی کاروان یعقوب و فرزندانش به یوسف علیه السلام رسیدند، پدر و مادرش (خاله) را در آغوش گرفت و گفت: به شهر داخل شوید. یوسف علیه السلام بر تخت پادشاهی نشست و پدر و خاله را با خود بر تخت نشانند. برخی گفته اند که تخت را به میدان شهر بردند و بسیاری از مردم مصر در آن میدان آمده بودند. وقتی آنان بر تخت نشستند همه مردم مصر و برادران یوسف علیه السلام که در پیش تخت او ایستاده بودند، به سجده افتادند. وقتی پدر و مادر یوسف علیه السلام این حالت را دیدند، آنان نیز به سجده افتادند. یوسف علیه السلام گفت: این تعبیر همان خوابی است که من پیش از این دیده بودم و خداوند آن را به راست تعبیر کرد. یعقوب علیه السلام گفت: ای یوسف، اینها که بر تو سجده کرده اند که هستند؟ گفت: اینها همه بندگان و کنیزان من هستند. همه را در روزگار خشکسالی و

ص: ۹۰

قحطی در ازای غذا خریدم ام و امروز از مبارکی و یمن دیدار تو همه را آزاد کرده ام. پدر، این تأویل همان خوابی است که من دیده بودم. خدای عزّ و جلّ در حق من بخشش و نیکویی تمام کرد و مرا از زندان بیرون آورد و خواب مرا راست کرد. در برخی داستان‌ها آمده است که وقتی یوسف و یعقوب علیهما السلام با هم به صحبت و خلوت نشستند، یعقوب علیه السلام گفت: یوسف، برادران تو چه کردند؟ یوسف علیه السلام گفت: ای پدر، چرا از من می‌پرسی که برادران من چه کردند؟ از من بپرس که خدا با من چه کرد؟ یعقوب علیه السلام پرسید: چه کرد؟ یوسف علیه السلام جواب داد: با من خوبی و نیکویی کرد و بعد از آنکه شیطان میان من و برادرانم دوری افکنده بود و دوستی ما را تباه کرده بود، مرا از زندان درآورد و شما را به من بازگرداند. مفسران در باره مدت دوری یعقوب علیه السلام از یوسف علیه السلام اختلاف نظر دارند. کلبی گفته است که بیست و دو سال بوده است. سلمان فارسی و عبدالله شَدَّاد، چهل سال و حسن بصری هشتاد سال نقل کرده اند. محمد بن اسحاق نیز این مدت را هجده سال نقل کرده و عمر یوسف علیه السلام را صد و بیست سال دانسته است که از زلیخا صاحب سه فرزند شد، دو پسر به نام‌های افرهیم و میشا و دختری به نام رحمه که بعدها زن ایوب پیغمبر شد. وهب بن منبه گفته است: یعقوب علیه السلام خانواده اش، هنگامی که به مصر آمدند هفتاد و دو نفر بودند و وقتی که با موسی از مصر بیرون رفتند ششصد هزار و پانصد و هفتاد و چند مرد جنگجو داشتند، جدای از زنان و کودکان و پیران و بازماندگان و... که اینان نیز خود هزار هزار و دویست هزار بودند.

مورخان گفته اند که یعقوب علیه السلام پس از آنکه به مصر آمد و خانواده اش را به مصر آورد، بیست و چهار سال در راحتی و آسایش و وسعت نعمت زندگی کرد و در مصر از دنیا رفت. وقتی که مرگ او نزدیک شده بود، به یوسف علیه السلام وصیت کرد که مرا به شام پیش پدرم ببر و در آنجا دفن کن. یوسف علیه السلام نیز همین کار را کرد. سعید بن جبیر گفته است که یعقوب علیه السلام تا بیت المقدس در تابوتی از ساج گذاشتند. وقتی تابوت به آنجا رسید در همان روز اتفاقاً برادر یعقوب علیه السلام هم وفات یافته بود. و هر دو را که با هم به دنیا آمده بودند و عمرشان صد و چهل و هفت سال بود با هم در یک قبر به خاک سپردند. گفته اند که وقتی خداوند متعال یوسف علیه السلام را به آرزویش رساند و آنچه را می خواست به او داد و جمع پریشان آنان را جمع کرد و پادشاهی و نعمت دنیا را در حق آنان تمام کرد، یوسف علیه السلام فکر کرد که اینها هم نمی ماند و ناگزیر باید از آن جدا شد. تمنای بهشت در دلش افتاد و آرزوی مرگ کرد تا به بهشت رود، آرزویی که هیچ پیغمبری قبل از او و بعد از او نکرده بود. گفت: بار خدایا، از پادشاهی دنیا به من بهره ای تمام و کامل دادی و علم تعبیر خواب به من آموختی، ای آفریننده آسمان ها و زمین که خداوند من هستی و در دنیا و آخرت بر من اولی تری از من، جان مرا بگیر و مرا مسلمان از این دنیا ببر و به صالحان و نیکان برسان؛ یعنی مرا با پدران خود محشور کن و به درجات آنان برسان. خداوند متعال او را در سرزمین مصر، وفات داد و او را در صندوقی از رخام در رود نیل دفن کردند؛ زیرا وقتی یوسف علیه السلام فرمان خدای اجابت کرد و به سرای باقی شتافت، مردم مصر درباره محل دفن او با هم مشاجره کردند و هر کدام گفتند ما او را در محله خود دفن می کنیم که مایه خیر و برکت محله ما

باشد. در این مورد، بسیار با هم گفتگو کردند تا آنکه کار به جایی رسید که نزدیک بود با هم به جنگ پردازند. به همین دلیل، بالاخره با هم قرارداد کردند که او را در محل تقسیم آب رود نیل دفن کنند تا آبی که از آنجا به هر محله می رود، خیر و برکت او را به آنجا برساند. انس بن مالک روایت کرده که وقتی کار و بار یوسف و یعقوب و برادران یوسف در مصر منظم و برقرار شد، پس از مدتی برادران یوسف علیه السلام با یکدیگر گفتند: ما خود می دانیم که چه کارها کرده و چه گناهان کبیره ای مرتکب شده ایم. اگر چه می دانیم که یوسف علیه السلام را بخشیده و پدر نیز ما را به عفو دلخوش کرد، اما نمی دانیم که آیا خداوند هم ما را بخشیده است؟ بیایید تا از خداوند گذشت و آمرزش بخواهیم. بعد همه با هم پیش پدر آمدند که در کنار یوسف علیه السلام نشسته بود، گفتند: ای پدر، کاری برای ما پیش آمده که از آن سخت تر کاری نیست. یعقوب علیه السلام پرسید: آن چه کاری است؟ گفتند: آنچه که ما با تو و برادر خود کرده ایم اگر چه شما عفو و گذشت کرده اید اگر خداوند ما را عفو نکند سودی ندارد. از خدا بخواهید که ما را عفو کند و با وحی به شما خبر دهد که ما را عفو کرده یا نه، تا چشم ما روشن و دل ما آسوده شود. یعقوب علیه السلام بلند شد و در محراب ایستاد و فرزندان دیگر پشت سر او ایستادند و یعقوب علیه السلام دعا کرد و آنان آمین می گفتند. تا بیست سال دعای آنان اجابت نشد. گفته اند که پس از بیست سال دعای آنان مستجاب شد و خوشحال شدند. اینها قسمتی از داستان یوسف بود که در آیات قرآن بیان شده و جزئیات و نکات بسیاری نیز در داستان ها و اخبار آمده است.

وصیت یعقوب علیه السلام

وصیت یعقوب علیه السلام روایت کرده اند که وقتی زمان مرگ یعقوب نزدیک شد، فرزندان وی بر بالین او حاضر آمدند. یعقوب علیه السلام به یوسف علیه السلام گفت: ای یوسف، آیا می دانی که در دل من چه جایی داری؟ من برای تو غم و اندوه زیادی تحمل کرده ام و خداوند متعال آن غم مرا به پایان برد و به شادی تبدیل کرد و امروز هم روز جدایی من از توست و به سوی رحمت خدا می روم و روح من نزد روح دیگر انبیا می رود. پسرانت افرهیم و میشا را پیش من آور تا آنان را به فضل و کرامتی اختصاص دهم که جز برای آنان نباشد. یوسف علیه السلام آنان را آورد. یعقوب علیه السلام گفت: من شما را (با آنکه فرزندزاده اید) از جمله فرزندان خود قرار دادم تا در منزلت و میراث مانند فرزندان من باشید. سپس گفت: ای یوسف، دست های خود را پیش بیاور و بر پهلوهای من بگذار و مرا در آغوش گیر که من هم با پدر خود در بستر مرگ همین گونه وداع کردم. سپس گفت: وقتی مرا دفن کردی، پس از هشتاد روز مرا از آنجا بردار و پیش پدرم و جدم که در یک قبر دفن شده اند ببر که از آنها جدا نباشم. سپس به فرزندان و خویشاوندان گفت که بروید و مرا با یوسف تنها گذارید که می خواهم به او وصیتی کنم. آنان رفتند و او هرچه می خواست به یوسف علیه السلام وصیت کرد و به او سفارش کرد که اگرچه برادرانت با تو بد کردند، تو با آنان به خوبی رفتار کن. یوسف علیه السلام وصیت های او را پذیرفت و یعقوب علیه السلام از دنیا رفت. یوسف علیه السلام او را دفن کرد و پس از هشتاد روز دستور داد تا او را به زمین کنعان نزد قبر پدر و جدش، اسحاق و ابراهیم علیهم الصلاه و السلام منتقل کنند. مفسران گفته اند که علت این وصیت یعقوب علیه السلام آن بود که او در مصر از

دنیا رفت و برخی مردم مصر بت پرست و برخی آتش پرست بودند. گفت مبدا که فرزندان او بدین ادیان منحرف شوند. از این رو هنگام مرگش آنان را حاضر کرد و به حفظ دین سفارش کرد. مفسران اختلاف نظر دارند در علت اینکه چرا یعقوب علیه السلام پیش از نزول تورات، خوردن گوشت را بر خود حرام کرد. برخی گفته اند که علت آن بود که یعقوب علیه السلام از عرق النساء رنج دیده بود و اصل آن رنج از رگ پیدا شده بود و او این رگ را بر خود حرام کرد. ولی برخی دیگر نوشته اند: علت آن بود که یعقوب علیه السلام نذر کرد اگر خداوند متعال، دوازده فرزند پسر به او دهد و او به سلامت به بیت المقدس برسد، آخرین آنها را در راه خدا قربانی کند. وقتی خدا دوازده پسر به او داد، خواست که به نذر خود وفا کند، برخاست تا به بیت المقدس آید. خداوند فرشته ای را فرستاد و به او گفت که من تو را بخشیدم و این نذر از تو نمی خواهم به ازای امتحانی که از تو خواهم گرفت. یعقوب علیه السلام خوشحال شد. او مردی بود قوی و جنگجو و هیچ کس جرأت کشتی گرفتن با او را نداشت. فرشته ای پیش یعقوب آمد و او گمان کرد که دزد است. از سر اطمینان به نیروی خود با او جنگید. آن فرشته ضربه ای بر ران یعقوب زد و ران او دچار درد بسیار شد و آن درد همواره آزارش می داد. یعقوب علیه السلام با خدا عهد کرد که اگر آن درد بهبود یابد، دیگر گوشت نخورد و این سخنی نه چندان پذیرفتنی است. برخی نیز گفته اند که تنها گوشت شتر و شیر شتر را بر خود حرام کرد و خدا داناتر است.

ص: ۹۵

داستان سلیمان .

ص: ۹۶

..

داستان سلیمان

آغاز داستان: قضاوت کردن سلیمان

داستان سلیمان (۱) آغاز داستان: قضاوت کردن سلیمان «و داوود و سلیمان إذ یحکمان فی الحوٓث» (۲) داستان سلیمان و قضاوت او را چنین روایت کرده اند: دو مرد نزد داوود علیه السلام (پدر حضرت سلیمان علیه السلام) آمدند. یکی صاحب کشتزاری بود و دیگری صاحب گوسفندانی چند. شب هنگام گوسفندان وی به کشتزار زارع رفته بودند و کشت او را تباه ساخته بودند. زارع گفت: «ای رسول خدا، شب پیش گوسفندان این مرد زراعت مرا از بین برده اند». داوود علیه السلام گفت: «پرسید و دریابید بهای گوسفندان و بهای کشت چقدر است؟» پرسیدند، بهای آنها برابر بود. پس داوود علیه السلام به صاحب گوسفندان گفت: «گوسفندان خویش را به سبب آسیبی که رساندی به زارع بده». مرد چنین کرد. هنگام بازگشت، سلیمان آنان را دید. پرسید: «پدرم در میان شما چگونه قضاوت کرد؟» آنچه گذشته بود، گفتند. سلیمان گفت: «اگر من حکم

۱- برگرفته و تلخیص از: تفسیر روض الجنان و روح الجنان، ج ۱۳، ص ۲۵۰-۲۵۳؛ ج ۱۵، ص ۱۸-۵۲؛ ج ۱۶، ص ۲۷۳-۲۸۰.

۲- «از داوود و سلیمان یاد کن که درباره کشتزاری داوری کردند» (انبیاء (۲۱): آیه ۷۸)

می کردم، جز این حکم می کردم». داوود را از سخن سلیمان آگاه کردند، وی را نزد خود فراخواند و پرسید: «اگر تو حاکم بودی چگونه حکم می کردی؟» سلیمان گفت: «گوسفندان را به زارع می دادم تا نگاه دارد و از شیر آن بهره جوید و سود برد و کشتزار را به شبان می دادم تا زمین را کشت کند و همان سان که بود آباد سازد. آن گاه کشتزار را به زارع بازمی گرداندم و گوسفندان را به شبان؛ چراکه هریک شایسته و سزاوار کار خویشند». داوود چنین کرد و گفت: «بس نیک گفتی». در اخبار چنین آورده اند: داوود علیه السلام صاحب چند پسر بود. بر آن شد دریابد که کدامین یک از فرزندان وی برای خلافت و جانشینی او شایسته است. پس از خدا خواست تا او را بر این آگاه سازد. خداوند بدین سان او را آگاهانید: «و باد توفنده را مسخر سلیمان کردیم، چنانکه به فرمان وی می رفت». (۱) مفسران گفته اند: سلیمان علیه السلام زمینی فراخ و گسترده با طول و عرض چهار فرسنگ در چهار فرسنگ داشت. آن گاه که قصد سفر و عزم نبرد می کرد، ساز و لشکر را در آن زمین گرد می آورد و به تندبادی فرمان می داد، آن زمین را برگیرد و در هوا برد، و به باد آرام امر می کرد آن را تا آنجا که وی می خواست براند. بامداد مسافتی یک ماهه را می پیمودند و شبانگاه همان مسیر را بازمی گشتند. حکایت کرده اند که در ناحیه بغداد نوشته ای یافتند که برخی از اصحاب

سلیمان از جنّ یا انس، آن را نگاشته بودند. نوشته این بود: ما بدین جا فرود آمدیم. ما اینجا را بنا نهادیم، بلکه بنا شده یافتیم. بامداد از اصطخر پارس به راه آمدیم و نیمروز (ظهر) اینجا خوابیدیم، و چون غروب شود در شام خواهیم بود، ان شاءالله، ما به همه چیز عالمیم و دانا. گویند: روزی مرغکی از کنار سلیمان علیه السلام عبور کرد. بانگی زد، سلیمان علیه السلام به اصحاب خویش گفت: «می دانید که این مرغک چه گفت؟» گفتند: «نه، ای رسول خدا». گفت: «می گوید خداوند تو را بر دشمن کرامت و برتری داد. می روم و به بچه های خود رسیدگی می کنم، آن گاه بازمی آیم و به خدمت تو می رسم». رفت. سلیمان علیه السلام گفت: «بمانید تا باز گردد». ساعتی بعد بازگشت و ایستاد و آواز برآورد. سلیمان پرسید: «می دانید آن مرغ چه می گوید؟» گفتند: «نه». گفت: «می گوید بزایید برای مرگ و بسازید برای ویرانی». روزی دیگر فاخته ای نزد سلیمان آواز برآورد. پرسید: «می دانید چه می گوید؟» گفتند: «نه». گفت: «می گوید: جزای تو بر پایه عمل تو خواهد بود». هدهدی نزد سلیمان بانگ کرد. سلیمان پرسید: «دریافتید چه گفت؟» گفتند: «نه». گفت: «می گوید هر کس رحمت نکند، بر او رحمت نخواهند کرد». مردی بانگ کرد. سلیمان گفت: «می گوید ای گناهکاران از خداوند آمرزش طلبید». بدین سبب پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم از کشتن هدهد نهی کرده است. آنگاه طوطی بانگ کرد، سلیمان گفت: «می گوید که هر زنده ای خواهد مرد و هر تازه ای کهنه خواهد گشت». فرشتکی بانگ کرد، سلیمان گفت: «می گوید خیری پیش فرستید تا آن را بیابید». بدین سبب پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم مردم را از کشتن او نیز

ص: ۱۰۰

بازداشت. کبوتری آواز خواند. گفت: «می گوید آن چنان خدا را تسبیح می کنم که آسمان و زمین از آن پر شود». قمری بانگ کرد. گفت: «می گوید سبحان ربی الاعلی». سپس گفت: «کلاغ بر باج ستان لعنت می کند». زغن (۱) می گوید: «جز خدا همه چیز نابود گردد». اسفرو (۲) می گوید: «هر که خاموشی گزیند سلامت یابد». بیغا (۳) می گوید: «وای بر آن کسی که دنیا غایت آمال وی باشد». بزغ (۴) می گوید: «پاک است آن خداوندی که همه جا یاد او جاری است». چرخ (۵) می گوید: «سبحان ربی القدوس». باز می گوید: «سبحان ربی و بحمده». مجید بن کعت القرطی گفته است که برخی از اهل حدیث برای ما چنین روایت کرده اند: «لشکرگاه سلیمان صد فرسنگ بود. بیست و پنج فرسنگ برای انس بود و بیست و پنج فرسنگ برای جن، بیست و پنج درصد از آن درندگان بود و بیست و پنج درصد از آن پرندگان. نیز وی را هزار خانه از آبگینه بود که بر روی چوبی بنا شده بود، سیصد خانه برای زنان آزاد و هفتصد خانه برای کنیزان او. آن گاه سلیمان به تندباد فرمان می داد آن را برگیرد و به نسیم امر می کرد آن را ببرد.

- ۱- پرنده ای است از رسته بازها که بسیار چابک و خونخوار است.
- ۲- پرنده ای است از رسته ماکیان که در صحراها لانه می سازد. نام دیگرش سنگ خوارک است.
- ۳- نام دیگری است برای طوطی.
- ۴- وزغ، قورباغه.
- ۵- یا چرخ، پرنده ای است شکاری از رسته عقاب ها که جثه اش حتی از کلاغ نیز کوچک تر است.

ص: ۱۰۱

به سلیمان چنین وحی کردند: «ما در سرزمین تو چنین مقدر کرده ایم که هر کس چیزی گوید، باد آن را به گوش تو رساند». در تفاسیر چنین آمده که: «برای سلیمان بساطی گسترده از زر و ابریشم به مسافت یک فرسنگ در یک فرسنگ و تختی زرین برای وی مهیا بود. آن تخت را با سه هزار کرسی از زر و سیم در میان آن بساط می نهادند. پیامبران بر روی کرسی های زرین می نشستند و علما بر روی کرسی های سیمین قرار می گرفتند. انسیان بر گرد آن می ایستادند و جنیان در پس آن. بالای سر آنان مرغان پر و بال می گستراندند، بدان سان که آفتاب بر آن بساط نمی افتاد. باد صبا این بساط را برمی گرفت و بامداد مسیری یک ماهه را به شتاب می برد، آن گاه غروب آن را باز می آورد. یک روز سلیمان علیه السلام با چنین مرتبه ای که شرح آن گذشت از کنار برزگری عبور کرد و برزگر زمین درمی نوردید. سر بالا- گرفت و سلیمان را با آن جلال دید. گفت: به آل داوود نیز مملکی عظیم دادند. خداوند به باد فرمان داد سخن برزگر را به گوش سلیمان علیه السلام رساند. سلیمان به باد گفت: بساط ما را بر زمین بگذار. باد چنین کرد. سلیمان چون بر زمین قرار گرفت، برزگر را نزد خود طلبید و گفت: آنچه گفتی به گوش من رسید و بدین روی به زمین آمدم تا به تو بگویم که چنین تمنایی را هرگز نکنی؛ چراکه ثواب یک تسبیح که بنده ای مؤمن از دل بگوید، نزد خدا بیش از این ملک است و بهتر از این سلطنت. مرد گفت: خدای تعالی غم هایت را ببرد، همان گونه که تو با این سخن غم مرا بردی».

ص: ۱۰۲

اهل حدیث چنین روایت می‌کنند: «سلیمان علیه السلام بر بساط خود می‌نشست و تمامی خدمتگزاران و ندیمان خود را با خویش می‌برد. پیش بساط سلیمان، بساط دیگری برای آنان بود که در آنجا هرکسی به کار خویش می‌پرداخت، اعمالی به مانند نان پختن و طبخ کردن. نیز بر روی بساط میدانی فراخ بود که بر روی آن اسبان می‌تاختند. باد آنان را برمی‌گرفت و به مکانی می‌برد که سلیمان علیه السلام می‌کرد. یک روز سلیمان به باد گفت او را از اصطخر (۱) بگیرد و به یمن برد. در مسیر حرکت از مدینه پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم گذشت، گفت: این خانه حجره پیامبری در آخرالزمان است. خوشا آنکه وی را دریابد، به او ایمان آرد، از وی متابعت کند و مقتدایش او باشد. چون از مدینه گذشت به مکه رسید. گروهی بر گرد کعبه بت می‌پرستیدند. سلیمان از آنجا گذشت. کعبه فغان برآورد و گفت: خدایا، پیامبری از پیامبران تو بر من گذشت و جمعی از اولیا و مؤمنان و انبیا همراه وی بودند بر اینجا فرود نیامدند و نماز نگزاردند، در حالی که گرد من بت پرستان بتان خویش می‌پرستند. خداوند گفت: باکی مدار که من چنان سازم که بر گرد تو چندان رکوع و سجود کنند که برای آن حدی نباشد. پیامبری در آخر زمان خواهم فرستاد که تو را قبله او و امت او کنم. بدان سان که هنگام نماز رو سوی تو گردانند و به عزم حج و زیارت سوی تو شتابند. از اقصای عالم به تو روی آرند، همان گونه که مرغان به آشیانه خود روی نهند.

۱- اصطخر: نام شهری بوده است در جنوب ایران (استان فارس).

سخنان سلیمان با مورچه

سخنان سلیمان با مورچه سلیمان علیه السلام از آنجا به وادی السدیر (۱) گذشت و از آنجا به وادی نمل فرود آمد. برخی گفته اند که وادی نمل در شام است. سلیمان علیه السلام یک روز با لشکر خود به آنجا رسید. بر پشت اسب نشسته بود و بر روی بساط خویش نبود. مورچه ای به مورچگان دیگر آواز داد: ای مورچگان به خانه روید، مبادا سلیمان و لشکریانش ناآگاهانه شما را زیر پای خویش گیرند و تباہ سازند. باد این خبر را به گوش سلیمان علیه السلام رسانید. سلیمان علیه السلام از این سخن خندید و کسی فرستاد تا آن مورچه را نزد وی آورد. آن گاه گفت: چگونه مورچگان را از ظلم من ترسانیدی، حال آنکه من پیامبری عادل هستم. مورچه گفت: ای رسول خدا، من عذر تو را خواستم و به مورچگان گفتم که آنان از شما بی خبر باشند». برخی نیز گفته اند: «مورچه به سلیمان گفت: من حطم (شکست) نفس نخواستم. حطم دل خواستم، از آن بیم داشتم که دل های آنان چون به ملک تو نگرند، شکسته و کوفته گردد و از تسبیح خود بازمانند». مفسران درباره این مورچه چنین گفته اند: «آن مورچه، رئیس و پیشوای

۱- بیابانی است در اطراف شهر طائف.

ص: ۱۰۴

مورچگان بود و چندان توانا بود که گوسفندی بزرگ می توانست برگیرد». سلیمان علیه السلام گفت: «ای مورچه به من پندی ده». مورچه گفت: «ای رسول خدا، می دانی از چه رو پدرت را داوود خوانده اند؟» سلیمان گفت: «نه». مورچه گفت: «بدان سبب که دواي جراحت خود کرد و مودود گشت». آن گاه پرسید: «می دانی چرا نام تو را سلیمان نهاده اند؟» گفت: «نه». گفت: «بدان سبب که بدانی بنای ملک تو و بنای تمام دنیا بر باد است و آنچه بنای آن بر باد باشد، پایدار نخواهد بود». سلیمان علیه السلام از سخن مورچه خندید و گفت: «خدایا توفیقم ده تا شکر نعمت تو را به جای آورم، آن نعمتی که بر من و پدر و مادر من عطا کردی، و توفیقم ده عمل صالح کنم، عملی که تو بیسندی. خدایا، با رحمت خود مرا به میان بندگان صالح بیر و مرا از آنان قرار ده. من صلاح را برمی گزینم تا از صالحان باشم». گفته اند: «اینکه مورچه سلیمان را شناخت و احتراز از لگدکوب لشکریان ایشان، از معجزات سلیمان علیه السلام بوده است». نیز گفته اند به الهامی از جانب خدا بوده است؛ چراکه این از الهام مورچه است که گندم را به دو نیم می کند تا بر روی خاک رشد نکند و گشیز را به چهار قسم کند که اگر گشیز را به دو نیم کند بر خاک خواهد رویید. مورچه ای که این را می داند، روا نیست که مضرت و شکست بیند.»

روایتی دیگر از اقتدار سلیمان

روایتی دیگر از اقتدار سلیمان روزی سلیمان در پی یافتن هدهد برآمد، چون او را نیافت، گفت: «چيست مرا که هدهد را نمی یابم». آن گاه گفت: «اگر او را بیابم به سختی عذاب دهم». مفسران در چگونگی این عذاب اختلاف کرده اند. برخی گفته اند: «سلیمان گفت: پرهای هدهد را بکنم و او را در جایی که لانه مورچه باشد اندازم تا او را بگزند». دیگری گفت: «پرهای هدهد را بکنم و او را در آفتاب افکنم». یا: «هدهد را به قیر بیالایم و در آفتاب اندازم». برخی نیز گفته اند: «او را در قفس محبوس کنم». بعضی دیگر گفته اند: «هدهد را با دشمنش در جایی قرار دهم». برخی گفته اند: «او را از دوستش جدا سازم» و برخی گفته اند: «از خدمت بازش دارم، یا او را خواهم کشت مگر آنکه حجتی آشکار آورد». مفسران گفته اند سلیمان بدین سبب هدهد را می جست که خداوند هدهد را چنین آفریده بود که می توانست آب را در ژرفای خاک ببیند، بدین سبب سلیمان علیه السلام او را پیش خود نگاه می داشت تا هنگام عبادت، هدهد مکان آب را در بیابان نشان دهد. آن گاه زمین را می کنند و آب می یافتند. در این روز، هنگام نماز شد و آب نبود. سلیمان هدهد را خواست و او حضور نداشت، از این رو سلیمان هدهد را تهدید کرد.

ص: ۱۰۶

علمای سیره و اخبار و قصص انبیا، قصه سلیمان و هدهد را چنین گفته اند: «سلیمان علیه السلام هنگامی که از بنای بیت المقدس فارغ شد، قصد رفتن سوی کعبه کرد، از این رو تمام لشکریان خود، از جن، انس، چهارپایان، درندگان و پرندگان را گرد آورد. لشکرگاه سلیمان صد فرسنگ بود، تمام لشکریان را در آنجا جمع کرد و به نسیم فرمان داد آنان را برگیرد و به کعبه برد. چون به آنجا رسید، یک چند در آن زمین اقامت کرد. در مدت اقامت خود در آنجا هر روز پنج هزار شتر می کشت و پنج هزار گاو و بیست هزار گوسفند سر می برید. به اشراف قوم خود گفت: «اینجا مکانی است که در آخر زمان پیامبری از آن برانگیخته گردد، پیامبری عربی با چنین صفات که خدا وی را به تمام دشمنان چیره سازد و هر جایی که او بدان جا فرود آید ترس او در دل مردم آن دیار و اطراف آن پدید آید. خویش و بیگانه به نزد وی در حق راست باشند. او در حق خدا از ملامت هیچ ملامت کننده ای بیم ندارد». پرسیدند: «او با کدامین دین مردمان را فراخواند؟» گفت: «با دین حنیف، خوشا بر آنانی که او را دریابند، به او ایمان آورند و او را تصدیق کنند». گفتند: «ای رسول خدا، میان ما و میان او چه مدتی خواهد بود؟» گفت: «برابر هزار سال. شما که اینک حاضرید به غایبان بگویید که او سرور انبیا و خاتم پیامبران است و نام او در صحیفه پیامبران در بالاترین درجه نوشته شده است». سلیمان در مکه اقامت کرد تا مناسک آن را به جا آورد. آن گاه از مکه بیرون آمد تا آن هنگام که سهیل یمانی بالا آمد، راه یمن پیش گرفت و از مکه به صنعا رفت. هنگام زوال آفتاب آنجا بود. زمینی سبز و خرم دید. آنجا فرود آمد و

ص: ۱۰۷

قصه کرد نماز گزارد و طعامی خورد. آب خواست نیافتند. پس هدهد را خواست تا آب را به او بنماید. او را نیافت، گفت: «مالی لا اری الهدهد؛ چیست مرا که هدهد را نمی بینم؟» انس بن مالک از رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم چنین روایت کرده است: «هدهد مرا نکشید که او راهنمای سلیمان بر آب بود و نزدیکی و دوری مکان آب را می دانست. او می خواست که در زمین جز خدا را نپرستند هنگامی که گفت: و جئتک من سباء بنباء یقین». گفته اند: سلیمان علیه السلام در یمن فرود آمد. هدهد گفت: «سلیمان علیه السلام مشغول است. یک ساعت بر آسمان شوم تا عظمت دنیا را بنگرم». بر فراز آسمان شد و چپ و راست را نگاه کرد. بستان بلقیس را دید، بر آن شد آن بستان را ببیند، پس به آنجا رفت و هدهدی دید. گفته اند: نام هدهد سلیمان علیه السلام یعفور بود و نام هدهد بلقیس عقر بود. عقر از یعفور پرسید: «از کجا می آیی و به کجا می روی؟» یعفور گفت: «با سلیمان بن داوود علیه السلام از شام آمده ام». عقر پرسید: «سلیمان کیست؟» یعفور گفت: «پادشاه جن و انس و شیاطین و پرنده گان و جانداران و باد است». آن گاه از عقر پرسید: «تو از کجایی که سلیمان علیه السلام را نمی شناسی؟» گفت: «من از همین ولایتم». پرسید: «پادشاه این ولایت کیست؟» عقر گفت: «زنی است که او را بلقیس خوانند. سلیمان علیه السلام پادشاه تو اگرچه ملک عظیمی دارد، ملک بلقیس از ملک او کمتر نیست؛ چراکه تمام یمن تحت تسلط اوست و دوازده هزار پیشوا زیر فرمان اوست و برای هر پیشوایی هزار سوار». مقاتل گفته است: «اگر می خواهی بیا تا یک بار ملک او را بنگری». گفت: «می ترسم که سلیمان علیه السلام مرا بجوید؛ چراکه هنگام گزاردن

نماز او نزدیک است». عقر گفت: «اگر بیایی و این احوال را دریابی و او را از آن آگاه سازی، همانا شاد گردد». یعفور گفت: «روا باشد». آن گاه با او رفت و بلقیس و ملک و لشکر و اسباب او را دید. غروب باز گشت. عبدالله بن عباس گفته است: «سبب آنکه سلیمان علیه السلام هدهد را می جست این بود که جایگاه هدهد بر دیدگان سلیمان سایه می افکند. چون هدهد رفت آفتاب به روی سلیمان علیه السلام افتاد، گفت: «مالی لا اری الهدهد؟» آن گاه بزرگ پرندگان را طلبید و گفت: «برو و هدهد را بیاب و پیش من بیار». گفته اند کرکس را خواند و برخی گفته اند عقاب را. عقاب بر فراز آسمان شد و چندان اوج گرفت که تمام زمین در پیش او چون طبقی بود در نزد ما. پس چپ و راست نگاه کرد، هدهد را دید که از جانب یمن می آید. قصد جان او کرد. هنگامی که به او رسید خواست هدهد را در چنگال خویش گیرد. هدهد گفت: «سوگند به آن خدایی که تو را نیرو داد و مرا در برابر تو اسیر و ضعیف کرد، که بر من ناتوان رحمت کنی و مرا گزندی نرسانی». عقاب از او دست کشید و گفت: «وای به حال تو، سلیمان علیه السلام سوگند خورده است که تو را سخت عذاب کند یا بکشد». هدهد پرسید: «چیزی دیگر نگفت؟» عقاب گفت: «آری. گفت: یا حجتی روشن آورد». هدهد گفت: «می دانستم، سلیمان علیه السلام پادشاهی عادل است، بر من ستم نکند و به ناحق مرا عذاب ندهد. من حجتی روشن دارم». با یکدیگر نزد سلیمان رفتند. عقاب پیش رفت و گفت: «ای رسول خدا، آوردمش». گفت: «بیارش». هدهد پیش تخت سلیمان علیه السلام پر خویش بر روی

پا افکند و بر زمین می کشید و با تواضع و مذلت نزد سلیمان رسید». سلیمان، سر او را گرفت و پیش کشید و گفت: «کجا بودی؟ من تو را امروز چنان عذابی دهم که موجب عبرت جهانیان شوی». هدهد گفت: «ای رسول خدا، یاد کن آن روزی را که در برابر خدا ایستی». چون سلیمان این سخن شنید، رنگش دگرگون گشت و از او دست کشید. اندکی نه چندان طولانی درنگ کرد. آن گاه پرسید: «آخر کجا بودی؟» هدهد گفت: «بر چیزی آگاه شدم که تو از آن بی خبری. من برای تو از سبا خبری درست آورده ام. خبری به یقین که در آن شکی نیست». سلیمان علیه السلام پرسید: «آن خبر چیست؟». گفت: «من در زمین سبا زنی دیدم که در ملک تو نیست و حکومت تو آنجا نرسیده است. زنی را یافتم که پادشاه آن سرزمین بود و برای او از هر چیزی بهره ای داده اند و دارای عرش عظیمی است، یعنی تختی بزرگ». گویند: هنگامی که پدر بلقیس مرد، فرزندی نداشت که به جای او نشیند. ملک او به بلقیس رسید. بعضی از مردم از بلقیس فرمان می بردند و برخی اطاعتش نمی کردند. پس مردی را برگزیدند و او را در اطراف ولایت و سلطنت نشانند. او مردی بود ظالم و بدنهاد که بر رعیت و زنانشان ستمی بی حد روا داشت. بلقیس از این آگاه شد. خشمگین گشت و خواست او را به هلاکت رساند. گماشته ای سوی او فرستاد و به او گفت: «می خواهم به نکاح تو درآیم». او گفت: «رغبت من بر این بیشتر بود، لیکن یارای گفتنم نبود که از آن بیم داشتم تو نپذیری، اینک که تو این می خواهی من بر آنچه فرمان دهی مطیعم و فرمان بردار». حاکم ستمگر قوم خود را از این خبر آگاه کرد، آنان به

ص: ۱۱۰

وی گفتند: «او نپذیرد و به هیچ کس رغبت نکند». گفت: «او خود این سخن آغاز کرد و بر این کار رغبت داشت». رفتند و خطبه کردند. او گفت: «من پیش از این رغبت نداشتم، لیک اکنون فرزندی می خواهم، پس به این نکاح راغب گشتم». عقد بستند. بلقیس با لشکری عظیم به شهر او رفت و در تمام شهرها و خانه ها جای گرفتند. شبانگاه چون طعام خوردند، بلقیس مرد را شراب نوشانید و او را مست کرد. چون مرد مست شد، بلقیس سر او از تن جدا ساخت، آن گاه سر وی را از در خانه او بیاویخت. بامداد مردم پادشاه را کشته یافتند و سر بریده وی را بر دار دیدند. دریافتند که غرض بلقیس از نکاح چه بود. پیش او رفتند و از او فرمان بردند و گفتند: «این ملک شایسته توست». بلقیس گفت: «من برای ملک چنین نکردم، بلکه برای از بین بردن ظلم و فساد او کردم». تمام اسباب پادشاهی در او جمع بود. تخت بلقیس را چنین توصیف کرده اند: «مقدمه آن از زر بود و به انواع جواهر چون یاقوت سرخ و زمرد سبز آراسته بود. پس آن از نقره بود و به انواع جواهر زیور یافته بود. تخت او بر چهار پایه استوار بود. یکی از یاقوت سرخ، یکی از یاقوت زرد، یکی از زمرد سبز، یکی از مروارید سپید. صحیفه هایی زرین آراسته به جواهر بود و هفت خانه بر آن بود، هفت خانه با درهایی بسته». گویند: بلقیس و قوم او آفتاب می پرستیدند. شیطان اعمال آنان را در نظرشان آراسته بود و آنان را از راه حق بازداشته بود، از این رو آنان هدایت نمی شدند و راه حق را نمی یافتند.

ص: ۱۱۱

سلیمان به هدهد گفت: «ما حقیقت آنچه گفتی خواهیم یافت. اینک چاره ای بر آن بیندیش که ما و لشکریان تشنه ایم». هدهد جایگاه آب را به آنان نشان داد. آنجا را کردند و آب بیرون آوردند. آبی به آن میزان که نیاز داشتند. آن گاه سلیمان به بلقیس چنین نوشت: «من عبدالله سلیمان بن داوود الی بلقیس ملکه سبا. السلام علی من اتبع الهدی، بسم الله الرحمن الرحیم. ألا تعلقوا علی وایتونی مسلمین». ابن جریح گفته است: سلیمان علیه السلام نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم. أن لا تعلقوا علی وایتونی مسلمین». سلیمان علیه السلام با چنین ایجاز و اختصاری که در نامه کرد، بلیغ ترین مردم است. آری عادت پیامبران علیه السلام چنین بود که درازگویی نمی کردند. سلیمان چون نامه را نوشت، مْهری از مشک بر آن نهاد و نگین خود را بر مْهر نهاد. آن گاه هدهد را نزد خود خواند و گفت: «تو امروز رسول منی. برای تو خلعتی باید، آن گاه دست بر تن او فرو کرد، بر تن وی رنگ های مختلف پدید آمد. انگشت بر سر او نهاد و تاجی بر سر وی قرار گرفت. نامه را در منقار هدهد نهاد و گفت: «با این خلعت و تشریف برو و نامه مرا بر آنان افکن و جواب آنان را باز آور». هدهد نامه را گرفت و بر آسمان بالا رفت و بیش از آنکه عادت او بود اوج گرفت. هدهدی دیگر بر او نگرید، گفت: «ای هدهد چرا تکبر می ورزی و چندان اوج گرفته ای که پایه تو نیست» گفت: «چرا چنین نکنم که من فرستاده پیامبر خدا هستم، خلعت او بر تن من است و تاج او بر سر من و نامه او در منقار من. از این بزرگوارتر چه باشد». آن گاه نزد بلقیس رفت. بلقیس بر زمینی بود که آن را امارت می گفتند. این امارت در سه فرسخی

ص: ۱۱۲

صنعا بود و بر آن دو بارگاه. وی عادت داشت چون وقت چاشت می شد، درهای قصر خویش را می بست و کلید آن را بر زیر سر قرار می داد و می خوابید. هدهد به بارگاه وی رسید، او را خفته یافت. نامه سلیمان را بر سینه او افکند. برخی مفسران گفته اند: «هدهد چون رسید، بلقیس بر تخت نشسته بود و وزیران و مقربان بر گرد وی بودند. هدهد بالای سر آنان پرواز می کرد و نامه در منقار گرفته بود تا هنگامی که بلقیس او را نگاه کرد، نامه را کنار وی افکند». نیز گفته اند: «سوراخی بود که وقتی آفتاب بالا می آمد از آن سوراخ آفتاب بر قصر وی می تابید. بلقیس آفتاب پرست بود و چون می دید آفتاب بالا آمده است، آن را می پرستید و سجده می کرد. هدهد آمد و بر مسیر آن روزن نشست. پره‌های خود را گشود و سوراخ را گرفت تا آفتاب در آنجا نیفتد، پس چون آفتاب همچون هر روز بالا نیامد، بلقیس بر سوراخ نگاه کرد. مرغی دید که خویش را مانع تابش آفتاب کرده است و نامه ای در منقار گرفته است. متعجب گشت. هدهد پرواز کرد و نامه را مقابل وی افکند. بلقیس نامه را برداشت و به مهر نامه نگاه کرد. او به زبان تازی آشنا بود و می توانست بخواند و بنویسد. نام سلیمان علیه السلام را دید. دریافت نامه پادشاهی است و نمی دانست که ملک او عظیم تر از ملک وی است؛ چرا که آن کسی که مرغ مسخر وی باشد و از او فرمان بَرَد، پادشاهی بزرگ است». هدهد نامه را بر زمین افکند و به جانبی نشست و به بلقیس نگاه کرد. بلقیس بر تخت نشست و بزرگان و پیشوایان لشکر خود را طلبید. آنان دوازده هزار مرد بودند و زیر فرمان هریک از آنان هزار مرد خدمت می کرد. بزرگان و

امیران آمدند و بر جای خود نشستند. بلقیس به آنان گفت: «ای جماعت و ای بزرگان، بدانید نامه مهمی بر من انداخته اند با این مضمون که: «بر من فخر نفروشید و پیش من آیید و فرمان مرا گردن نهید». چون نامه خوانده شد، با بزرگان خود به مشورت پرداخت، گفت: «ای جماعت اشراف و بزرگان، در این کار حکمی دهید و چاره ای اندیشید که من به کاری که شما حاضر نباشید نخواهم پرداخت». بزرگان گفتند: «ما خداوندان قوت و شجاعتیم و مردان کارزار. فرمان از آن توست. ما فرمانی نداریم، خود حکمی کن». بلقیس چون سخن آنان را شنید، گفت: «شما به سبب شجاعت چنین می گوئید. رأی من جز این است. شما می دانید که پادشاهان چون به شهری حمله بردند آن شهر را به جور و ستم ویران سازند و عزیزان شهر را ذلیل و عاجز کنند. رأی من این است که هدیه ای سازم و نزد او فرستم تا حال او را با این هدیه آشکار سازم. اگر هدیه مرا بپذیرد پادشاه است و اگر نپذیرد و جز به اسلام آوردن ما راضی نشود، پیامبر است». آن گاه صد غلام و صد کنیزک را به مانند یکدیگر جامه پوشانید، بدین سبب که سلیمان آیا میان کنیزان فرق نهد و آنان را از یکدیگر بازشناسد؟ و این چنین می خواست تا سلیمان را بیازماید. برخی گفته اند: ده غلام و ده کنیزک بودند. برخی نیز افزوده اند: بلقیس پانصد غلام و پانصد کنیزک را فراخواند، آن گاه بر تن غلامان جامه زنان پوشانید و با زیورهای زنان غلامان را بیاراست و بر تن کنیزکان جامه های مردان پوشانید و سلاح های مردان به آنان داد. به زنان گفت: «چون خواستید سخن بگوئید، همچون مردان سخن گوئید و

ص: ۱۱۴

آوای خود خشن گویند و از زنان گویند تا سلیمان باور کند از مردانید». و اسبانی تازی با لگام‌هایی آراسته به زر با آنان همراه کرد. نیز پانصد خشت زرین و سیمین آراست و با تاجی آراسته به انواع جواهر و اندکی مشک و عود و عنبر جعبه‌ای با مرواریدی ناسفته و مهره‌ای یمنی سوی سلیمان فرستاد. بلقیس این تحفه‌ها را به دست مردی از اشراف قوم خود سپرد. وی مردی عاقل و درست‌اندیش بود و او را منذر بن عمیر می‌خواندند. منذر بن عمیر با این هدایا و نامه بلقیس سوی سلیمان رفت. بلقیس در نامه نوشته بود: «اگر تو پیامبری میان آنانی که سوی تو آمده‌اند کنیزان و غلامان را بازخواهی شناخت. نیز بگو در این جعبه‌ها چیست؟ و آنکه ناسفته است، سوراخ کن و آنکه سوراخ است در آن رشته کن». آن‌گاه به فرستاده خود گفت: «چون نزدیک سلیمان شوی اگر با خشم و تکبر در تو بنگرد، پادشاه است، لیکن اگر با رأفت و رحمت در تو بنگرد و در سخن گفتن متواضع باشد، او پادشاه نیست و پیامبر است. سخن او را خوب بشنو و پاسخ او را به سوی من بیاور». فرستاده بلقیس عزم رفتن کرد و بار سفر بست. هدهد پیش از آنکه فرستاده نزد سلیمان رسد، وی را از آن هدیه‌هایی که بلقیس آماده کرده بود، آگاه ساخت. از این رو سلیمان علیه السلام جنیان و انسیان را طلبید و به آنان فرمان داد که خشت‌هایی زرین و سیمین سازند و میدان او را با آن خشت‌ها فرش کنند. آن‌گاه گفت: نیکوترین اسب‌ها را آماده سازید و گفت: در دریا اسب‌هایی با رنگ‌های مختلف وجود دارد که نیکوتر از آن اسبی نیست. رفتند و آن اسب‌ها را آوردند. آن اسب‌های بی‌شمار را با

لگام‌هایی زرین آراستند و در دو سوی میدان به صفت درآوردند. در زیر پای اسب‌ها با خشت‌هایی زرین فرش گسترده‌اند. آن گاه سلیمان امر کرد که تمام لشکریان او از جن و انس و پرنده‌گان و درندگان و چهارپایان گرد آمدند. بر پایه روایتی دیگر، سلیمان علیه السلام فرمان داد که میدان وی را با خشت‌هایی زرین و سیمین فرش کردند و آن مقدار که همراه گماشتگان بلقیس زر و سیم بود، خالی گذاشتند. آن گاه فرمان داد تا تخت او را به میدان برند و تمام لشکریان گرد آیند. لشکریان حاضر شدند و چهار هزار کرسی زرین بر جانب راست سلیمان نهادند و چهار هزار بر جانب چپ. علما و وزرا و بزرگان بر آن چهارپایه‌ها نشستند و لشکر مقابل آنان صف کشید. انسیان در چند فرسنگ پیش او ایستادند و در عقب آنان جنیان و چهارپایان و درندگان، و پرنده‌گان در هوا پر گشودند. فرستادگان بلقیس چون رسیدند چیزی دیدند که هرگز ندیده بودند؛ دیدند اسب‌ها، روی خشت‌های زرین و سیمین رد آلوده می‌سازند؛ و دیدند خشت‌هایی در میدان خالی است. با خود گفتند: «نپندارند که ما آن خشت‌ها را ربوده ایم و ما را به دزدی متهم دارند». پس خشت‌های زرین خود را بر آن جاهای خالی قرار دادند. از اسب‌ها گذشتند و چون به درندگان رسیدند، می‌ترسیدند از آنان بگذرند. کسانی که موکل بودند به آنان گفتند: «بگذرید که آنان جز به فرمان سلیمان گزند نمی‌رسانند. گذشتند و چون به شیاطین رسیدند، منظری بس ترسناک دیدند، بر جای ماندند و توان خود از دست دادند. موکلان گفتند: «بگذرید که بر شما باکی نیست». بگذشتند.

نزد سلیمان علیه السلام رسیدند. در مقابل وی ایستادند. سلیمان با شفقت با آنان سخن گفت. رئیس قوم نزدیک سلیمان رفت و نامه بلقیس را به او داد. سلیمان علیه السلام پرسید: «جعبه کجاست؟» آن را نزد وی بردند و او گفت: «در این جعبه مرواریدی ناسفته و مهره ای یمنی است». چون سلیمان علیه السلام این حقیقت را گفت، رسول بلقیس گفت: «راست گفتمی، اکنون دستور ده آن را که ناسفته است سوراخ نکنند و آنکه سفته است ریسمان در آن کشند». سلیمان علیه السلام پرسید: «کیست که می تواند مروارید را سوراخ سازد؟» انسیان و جنیان نمی دانستند. شیاطین گفتند: «این کار موران است». سلیمان علیه السلام موری را نزد خود خواند و مروارید را از آنجا که سلیمان می خواست سوراخ کرد. سلیمان به او گفت: «چه می خواهی؟» گفت: «از خدای تعالی بخواه درختان را که روزی من کند». سلیمان گفت: «این حاجت پذیرفته است». آن گاه پرسید: «کیست که در این مهره سوراخ، ریسمان می تواند کشد؟» کرمکی سفید گفت: «من چنین کنم». آن گاه رشته در دهان گرفت و از یک جانب مهره داخل شد و از جانب دیگر بیرون آمد. سلیمان پرسید: «چه می خواهی؟» گفت: «از خدا بخواه که میوه را روزی من قرار دهد». گفت: «چنین شد». آن گاه گفت: «غلامان و کنیزان بلقیس را نزد من آرید». پیش بردند. سلیمان فرمود تا ظرف هایی پر آب آوردند و امر کرد آنان پیش او دست و روی خود بشویند. آنان که کنیز بودند آب ظرف را یکباره بر روی زدند و آنان که غلام بودند آب ظرف را در یک دست گرفتند و بر دست دیگر ریختند، آن گاه آب را بر

ص: ۱۱۷

صورت خود ریختند. کنیزان آب را بر باطن ساعد نهادند و غلامان بر ظاهر. سلیمان علیه السلام بدین سان میان کنیزان و غلامان فرق نهاد. هدیه های بلقیس را نپذیرفت و همه را بازگرداند و گفت: «مرا با مال مدد می کنید؟ آنچه خدای تعالی به من داده است بهتر از آن است که به شما. شما به هدیه های خود شاد باشید». آن گاه به فرستاده بلقیس گفت: «این هدیه ها را بازگردان و به بلقیس بگو که غرض من مال و نعمت دنیایی نیست، بلکه غرض من این است که شما به دین من بگروید و مرا اطاعت کنید. اگر آمدید غرض من حاصل است و اگر چنین نسازید لشکری می فرستم که تاب کارزار با آنان را ندارید و شما را به اسارت خواهم گرفت». فرستادگان بلقیس بازگشتند و پیام سلیمان را بازگفتند. بلقیس گفت: «من دریافتم که این مرد پیامبر است و پادشاه نیست. ما توان مقابله با او را نخواهیم داشت». آن گاه گماشته ای سوی سلیمان فرستاد و پیام داد: «من به خدمت تو می آیم تا سخن تو را بشنوم و دریابم که این دین چیست که مرا به آن دعوت می کنی؟» بلقیس چون عزم رفتن کرد فرمان داد تا عرش (تخت گاه) او را در آخرین خانه، از هفت خانه او نهادند و نگهبانانی بی شمار بر آنجا گماشت و گفت: «آن را به خوبی نگاه دارید و نباید که دست کسی به آن رسد و بر عرش چیره گردد. آنگاه نایب و جانشینی برگزید و ملک و ولایت را به او سپرد و خود با دوازده هزار امیر به لشکرگاه سلیمان روی نهاد. همراه هر امیری مردان فراوانی بود. سلیمان چون از آمدن بلقیس آگاه شد، از لشکریان خود پرسید: «چه کسی

ص: ۱۱۸

قادر است، عرش بلقیس را پیش از آنکه او به اینجا رسد، نزد من آورد؟» یکی از جنیان گفت: «من پیش از آنکه تو در مجلس حکم بایستی، عرش بلقیس را به اینجا می آورم و من بر آنچه می گویم استوارم». گفته اند معنی سخن او این است که برای آوردن عرش نیرومندم و بر آنچه از زر و جواهر در درون عرش است امانتدار. سلیمان گفت: «زودتر چنین کن که آنان نزدیکند». گفته اند: «آن کسی که بر کتاب عالم بود، عرش را نزد سلیمان آورد». مفسران در اینکه وی که بوده است اختلاف کرده اند. برخی گفته اند: «جبرئیل علیه السلام بود». بعضی گفته اند: «فرشته ای از جمله فرشتگان بود». برخی گفته اند: «آصف بن برخیا بود. وی از جمله صدیقان و وصی سلیمان بود و بر مهم ترین نام خدا آگاه بود، چنانکه بی درنگ خواسته اش به اجابت می رسید». عبدالله عباس گفته است: «آصف بن برخیا گفت: چشم بزن چندان که چشم زخم تو باشد. پیش از آنکه کسی اینجا رسد من عرش بلقیس را پیش تو می آورم». گفته اند: «سلیمان بنگرید و تا یمن را دید». این قول کسی است که این سخن را حقیقت می داند. برخی گفته اند: «کسی که بر کتاب عالم بود، خود سلیمان بود؛ چرا که در روزگار وی از او فاضل تر و بهتر و مستجاب الدعوه تر نبود». برخی نیز گفته اند: «شخص عالم به کتاب، خضر بود». در اخبار و اقوال بیشتر چنین است که نام وی آصف برخیا بود. عبدالله بن اسماعیل بن زید گفته است: «مردی صالح و سیاح بود که در جهان می گشت تا عجایب و شگفتی های جهان را ببیند. او از نام مهتر خدا (اسم اعظم) آگاه بود. خدای را با

آن نام خواند. خدا او را اجابت کرد و بی درنگ عرش بلقیس را نزد سلیمان حاضر کرد. چنان سریع، زودتر از چشم بر هم زدن سلیمان. «علما در نام این شخص و آن دعایی که با آن عرش را حاضر کردند، اختلاف کردند. از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم روایت کرده اند که آصف خدا را با این نام ها خواند: «یا حی یا قیوم». برخی نیز گفته اند: «گفت: یا الهنا و اله کل شیء لا اله الا انت». همچنین: «یا ذالجلال و الاکرام». عبدالله بن عباس گفته است: «آصف دو رکعت نماز گزارد. خدا فرشتگان را فرستاد تا عرش بلقیس را از زیر زمین پیش سلیمان نهند. زمین شکافته گشت و عرش بلقیس در مقابل سلیمان از زمین بیرون آمد». نیز گفته اند خدا سریر (تخت) بلقیس را خراب کرد و آن را پیش سلیمان علیه السلام باز آفرید. سلیمان علیه السلام چون عرش بلقیس را در مقابل خویش دید، گفت: «این فضل خدای تعالی است و بدین سبب مرا می آزماید که آیا نعمت او را سپاس می نهم یا شکر آن را به جای نخواهم آورد». گفته اند سلیمان علیه السلام بدین هنگام در شام بود. سلیمان علیه السلام گفت: «هر کس که او خداوند را شکر نعمت کند، برای خود کرده است، تا شکر او قید نعمت او باشد و بر نعمتش بیفزاید و به سبب شکر وی نعمتی که دارد بر او باقی ماند. هر کسی که او کفران نعمت کند، خداوند از او و سپاسش بی نیاز است و او در بخشش و انعام بر کافر نعمتان کریم است». سلیمان علیه السلام گفت: «سریر بلقیس را با افزودن و کاستن آن تغییر دهید و دگرگون سازید، برای آنکه من دریابم که آیا بلقیس تخت خود را خواهد شناخت یا به آن ره نبرد». گفته اند: «سلیمان از آن رو عرش بلقیس را دگرگون

ص: ۱۲۰

کرد که آن هنگام زن نداشت. جنیان از آن بیم داشتند که چون بلقیس را ببینند، رغبت کند که او را به زنی گیرد و از او فرزندی آرد و آنان از این عذاب رهایی نیابند». به سلیمان گفتند: «بلقیس ناقص العقل است؛ زیرا که در عقل او خللی است و پای او چون پای خر است». سلیمان علیه السلام عقل بلقیس را با تغییر دادن عرش او آزمود و پای او را با قصری از آبگینه صاف.

ملاقات بلقیس با سلیمان

ملاقات بلقیس با سلیمان آن گاه که بلقیس به نزدیک سلیمان علیه السلام آمد، تختِ تغییر یافته را از نزدیک دید. سلیمان از وی پرسید: «آیا عرش تو چنین است؟ هیچ به این عرش که می بینی شبیه است؟» بلقیس گفت: «می پندارم خود آن است». از آن رو با شک گفت که قصر را تغییر داده بودند. وقتی بر او آشکار شد که آن عرش، عرش خودِ اوست، گفت: «پیش از این ما را به نبوت سلیمان علم دادند. آن گاه که هدهد آمد و سلیمان گفت در حُقّه (جعبه در بسته) چه بود و هنگامی که دیدیم جانوران از او فرمان می برند به او ایمان آوردیم». سلیمان بلقیس را از عبادت آفتاب و هر چه جز آفتاب می پرستیدند، بازداشت. پس از آن سلیمان علیه السلام فرمان داد تا جنیان برای او قصری از آبگینه سفید به رنگ آب بسازند، و امر کرد در زیر آن قصر آب جاری کنند و جانداران دریایی را در آن ریزند. آن گاه تخت خود را در صحن آن قصر نهاد و فرمان داد بلقیس را نزد او آرند. بلقیس چون قصر مشاهده کرد پنداشت که لجه آبی است. پس جامه از ساق خود برداشت. سلیمان علیه السلام نگاه کرد، ساق او از ساق آدمیان بود، با این توضیح که بر آن مو بود. گفته اند: «چون ساق آن را دید که بر آن مو است، بر او خوش نیامد. به انس رجوع کرد تا دریابد چگونه آن را

ص: ۱۲۲

درمان کند. آنان گفتند: نمی دانیم . برخی از آنان گفتند: با ستره (آهن تیز) باید آن را پاک کرد. سلیمان گفت: بلقیس نمی داند که چگونه باید آن را به کار گیرد و بدن خود را با آن مجروح و زخمی خواهد ساخت . آن گاه از جنیان و شیاطین پرسید. آنان گفتند: اندیشه کنیم . و چندی بعد نوره را ساختند که پیش از این نبود. گفته اند: «چون سلیمان علیه السلام به بلقیس مهر ورزید، بر دیوار تکیه زد، دیوار گرم بود و پشت سلیمان سوخت. گفت: آه من عذاب الله . گفته اند: «یک روز بلقیس به سلیمان گفت: چند مسأله برای من هست، می خواهم که آنها را از تو بی‌رسم. سلیمان گفت: بگو. پرسید: به من خبر ده که خدای تو بر چه رنگ است؟ سلیمان علیه السلام چون این سخن را شنید، بر وی فریاد زد و بی درنگ از تخت فرود آمد و روی بر خاک نهاد. او بترسید و تمام لشکریان وی و لشکریان سلیمان گریختند و هیچ یک بر جای نماندند. خدای تعالی به سلیمان وحی کرد که ای سلیمان کسی فرست و بلقیس را نزد خود بخوان و هر دو لشکر را گرد آور و از آنان بخواه سؤال خویش را بار دگر بگویند، سلیمان چنین کرد. بلقیس و تمام لشکریان را نزد خویش خواند و گفت: از من چه پرسیدید؟ بلقیس گفت: از آبی که نه از آسمان است و نه از زمین سؤال کردم. پرسید: دیگر چه پرسیدی؟ گفت: هیچ جز این نپرسیدم. گفت: آخر. گفت: آخر هیچ نپرسیدم. چنین بود که خداوند از یاد آنان آن سؤال را زدود. سلیمان علیه السلام بلقیس را به اسلام دعوت کرد، او پذیرفت و از کفر و شرک توبه کرد. بلقیس گفت: خدایا من بر خود ستم کردم، و اینک پشیمانم،

ص: ۱۲۳

پس اسلام آوردم و خدایی را که خدای جهانیان است گردن می‌نهم. همچنین پس از این سلیمان علیه السلام را فرمان می‌برم. برخی گفته‌اند سلیمان علیه السلام بلقیس را به همسری خود برگزید و از او فرزندی یافت و ملک و ولایت خود به وی داد و به جنیان فرمان داد تا برای وی در زمین یمن سه حصن (قلعه) سازند که هیچ آدمی نتواند چنان سازد. این سه حصن، سلحون، بنیون و عمدان بودند. بلقیس را به ولایت خود فرستاد و در ماه یک بار به دیدن وی می‌رفت و سه روز نزد او می‌ماند. بر پایه روایتی، هنگامی که بلقیس ایمان آورد، سلیمان علیه السلام به او گفت: «کسی را برگزین تا تو را به او دهم». گفت: «بر این رغبت ندارم». گفت: «در اسلام روا نیست که از نکاح دوری کنی». گفت: «چون ناگزیرم مرا در ملک همدان ده». سلیمان علیه السلام او را به او داد و به یمن فرستاد، آن‌گاه به زوبعه، امیر جن، فرمان داد که او را اطاعت کند و حصنی همان‌گونه که وی می‌خواهد برای او بنا کند. چنین کرد. هنگامی که سلیمان علیه السلام جان سپرد، جنی آمد و فریاد برداشت که ای گروه جنیان بدانید که سلیمان علیه السلام جان باخته است، پس از این کار دست بردارید. چنین کردند. جنیان چون دریافتند سلیمان جان سپرده است، از کار خود دست برداشتند و گروهشان پراکنده شد و ملک بلقیس و ملک سلیمان علیه السلام منقرض شد. اما ملک خداست که هیچ‌گاه زایل نگردد و از بین نرود.

ماجرای سلیمان و اسبان

ماجرای سلیمان و اسبان خداوند از نعمتی که بر داوود عطا کرد، سخن گفت؛ یعنی دادن فرزندی چون سلیمان به داوود. فرمود: «ما سلیمان را به داوود دادیم». آن گاه سلیمان را ستود و گفت: «بنده ای نیک است. او رجّاع است و بسیار رجوع کننده به درگاه من». فرمود: «ای محمد، یاد کن چون شبانگاه بر سلیمان اسبانی عرض کردند»، اسبانی که بر دست و پای خود می ایستادند و یک دست را بر زمین می نهادند. این نشان آزادی و بزرگی اسبان است. گفته اند: «سلیمان به غزای دمشق و نصیبین (۱) رفته بود و از آنجا هزار اسب آورد». برخی گفته اند: «از پدر وی هزار اسب به او ارث رسید». حسن بصری گفته است: «اسبانی بود که از دریا برای سلیمان آورده بودند». سلیمان علیه السلام نماز ظهر گزارده بود و بر تخت نشسته بود، آن اسبان را بر وی نشان می دادند. سلیمان به آن اسبان مشغول بود، از این رو از نماز عصر غافل

۱- نصیبین: نام شهری بوده در آسیای صغیر (ترکیه کنونی) که پس از اسلام، مرکز تجاری مهمی تلقی می شده است.

ص: ۱۲۵

شد. نهصد اسب بر او عرض کردند و صد اسب باقی مانده بود، بدین هنگام سلیمان دریافت آفتاب غروب کرده است. دلشنگ شد. گفت: «آن اسبان را سوی من باز آرید». چنین کردند. فرمود تا تمام اسبان را کشتند و صدقه دادند. کفاره نماز عصر وی گزارده نشده بود. از آن اسبان صد اسب باقی ماند. هر اسب نیکویی که امروز بر جای است، از نسل آن اسبان است. حسن بصری گفته است: «چون سلیمان اسبان را در راه خدا قربانی کرد، خداوند به وی بهتر از آن اسبان، مرکبی عطا کرد. آن مرکب باد بود. بادی که بامداد او را مسیر یک ماهه می برد و شبانگاه بازمی آورد». عبدالله بن عباس گفته است: «از حضرت امیرالمؤمنین، علی علیه السلام درباره این آیه پرسیدند. فرمودند: ای عبدالله در باره این آیات چه شنیده ای؟ گفتم: کعب الاحبار به من گفت که سلیمان روزی به تماشای اسبان مشغول شد تا آنکه نماز عصرش گزارده نشد. از این رو گفت: آن اسبان را نزد من باز آورید. چهارده اسب بود. فرمود تا همه را کشتند. خدا به عقوبت آنکه سلیمان بر اسبان ستم کرد، چهارده روز ملک وی را از او گرفت. حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود: کذب کعب. سلیمان روزی به جهاد می خواست رود. فرمود تا اسبان را بر او عرض کنند. به اسبان مشغول شد، چنانکه آفتاب غروب کرد و نماز عصرش فوت شد. به فرشتگانی که بر آفتاب گماشته اند، گفت: به فرمان خدای تعالی آفتاب را بر من باز آرید. فرشتگان به فرمان خدا آفتاب را باز گرداندند. سلیمان نماز خود در وقت خود گزارده». خداوند فرموده است: «ما سلیمان را آزمودیم و تنی بر تخت او افکندیم».

سلیمان در معرض امتحان خدا

سلیمان در معرض امتحان خدا «پس او رجوع کرد به ما و به درگاه ما گریخت». مفسران در باره این امتحان و سبب آن اختلاف کرده اند. برخی گفته اند که سبب امتحان سلیمان چنین بوده است: «سلیمان در غزوه ای دختر پادشاهی را به بردگی گرفت. این دختر صاحب جمال بود و سلیمان بر وی دل نهاد، لیکن دختر با سلیمان نمی ساخت و پیوسته می گریست. سلیمان به او گفت: بهتر از این ملک می خواهی و بهتر از من مردی؟ دختر گفت: این نیک است، لیک چهره پدرم در چشم من است و از چشم من نمی رود، اگر می خواهی آرام شوم، فرمان ده چهره ای به مانند پدرم بسازند تا من در آن بنگرم و شاد گردم». سلیمان پذیرفت. فرمان داد که آن را بسازند. چون ساخته شد آن دختر و گروهی از کنیزان وی آن را می پرستیدند و سجده می کردند. چهل روز چنین کردند و سلیمان از این آگاهی نگشت. آصف برخیا از آن آگاه شد و از سلیمان رخصت طلبید تا خطبه کند و پیامبران را ثنا گوید. سلیمان پذیرفت. آصف خطبه خواند و بر پیامبران ثنا کرد. چون خواست تا سلیمان را ثنا گوید، ثنای سلیمان را به روزگار گذشته بازبست. سلیمان از این دلتنگ شد. چون آصف از منبر پایین آمد، سلیمان به وی گفت: چگونه است

ص: ۱۲۷

که پیامبران را بر عموم روزگار ثنا گفتی و حدیث مرا به روزگار گذشته بازبستی؟ آصف گفت: از آن رو چنین کردم که چهل روز است در خانه توبت می پرستند و تو بی خبری . سلیمان چون آگاه شد به خانه رفت و تمثال را شکست و زن را محبوس کرد. آن گاه انگشتر خود از دست بیرون آورد تا طهارت کند. آن انگشتری بود که ملک سلیمان و نبوت وی به آن بسته بود و به واسطه آن جنّ و انس و شیطان و درندگان و پرندگان مسخر سلیمان بودند. سلیمان انگشتر خود را بیرون آورد و آن را به یکی از زنان خود داد. خداوند بر دیوی شبه سلیمان افکند (دیوی را شبیه سلیمان ساخت). دیو را صخر می خواندند. او آمد و انگشتر سلیمان را گرفت و بر جای سلیمان نشست. تمام رعیت از جن و انس مسخر دیو شدند. آن گاه پروردگار بر سلیمان شبه آن دیو افکند، و چون نزد زن خود رفت و گفت: انگشتر مرا بازگردان زن فریاد برآورد و او را از خود براند و گفت: سلیمان انگشتر را گرفت. تو دیوی و آمده ای تا با مکر و حيله آن انگشتر را از من بگیری . سلیمان بر هر جا پا نهاد، به او گفتند: تو دیوی و او را باور نمی کردند. سلیمان دریافت این فتنه ای از جانب خداوند است. روی در بیابان نهاد. چهل روز در بیابان ها می گشت و تضرع می کرد تا آنکه خداوند توبه او را پذیرفت. آن دیو در این مدت تمام دین سلیمان را زیر و زبر کرد و احکام شرع او را دگرگون کرد و با زنان سلیمان خلوت می کرد و غسل نمی کرد. آصف چون چنین دید، گفت: سلیمان یا دیوانه شده است یا مرتد . محنت چهل روزه بر سلیمان به سر آمد. بدین هنگام فرشته ای آمد و دیو

ص: ۱۲۸

را از تخت سلیمان دور کرد. دیو گریخت و در هوا پرید و انگشتر سلیمان را در دریا افکند. ماهی انگشتر سلیمان را بلعید. سلیمان ماهی را گرفت و انگشتر خویش از شکم ماهی بیرون آورد. بدین سان پادشاهی و نبوت به سلیمان بازگشت. برخی گفته اند سبب فتنه این بود که سلیمان زنی با نام جراره داشت. برادر جراره با کسی به ستیزه برخاست و جراره به سلیمان گفت: باید آن چنان حکم کنی که مراد برادرم است. سلیمان پذیرفت و چنین کرد. از این رو خداوند خاتم ملک را از او گرفت و به دیو داد. اگر کسی نیک بیندیشد، از آن کسانی که بر چنین باورند، حیران و متعجب می گردد. چگونه خداوند شبه دیو بر سلیمان می افکند تا بر ملک او دست یابد و او را فرمان برند؟ و عدل و حکمت خدا چگونه بر انگشتری تعلق می گیرد که اگر بر دست دیوی کافر افتد او بتواند دین و شریعت را زیر و زبر کند. این کفر محض است و خارج شدن از دین اسلام. ابوهریره از پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم روایت کرده است که سلیمان صد زن و کنیز داشت. یک روز گفت: من امشب با تمام آنان گرد آیم تا خدا به من صد پسر دهد تا تمام آن پسران در راه خدای تعالی جهاد کنند و شمشیر زنند. خدا چنان غضب کرد که هیچ یک از آن زنان باردار نشد، جز یک زن و فرزند این زن مرده به دنیا آمد. او را آوردند و مرده بر روی تخت سلیمان نهادند. شعبی گفته است: «سلیمان علیه السلام پسری شیرخواره داشت و او را سخت دوست داشت. شیاطین قصد جان آن کودک را کردند و گفتند که اگر او زنده

ص: ۱۲۹

بماند و بر جای پدر نشیند ما همان محنتی که از سلیمان می‌بریم از او نیز خواهیم برد، او را باید کشت. سلیمان علیه السلام از این آگاه شد. کودک را به فرشتگان ابرها سپرد. فرشتگان او را نگاه داشتند و تربیت کردند تا آنکه بزرگ شد. خدا چنان حکم کرد که کودک جان سپارد. فرشتگان او را برگرفتند و بر تخت سلیمان نهادند؛ کودک بی جان، برای آنکه سلیمان دریابد: لایغنی من قدر. تأویل دیگری چنین است: «سالی از سال‌ها سلیمان علیه السلام بیمار شد و بیماری او سخت گشت، سلیمان لاغر شد و چون جسدی بی روح بر تخت خود بود. روایت کرده‌اند که وقتی اسبان را بر سلیمان عرض می‌کردند او از نماز غافل شد و فرمان داد تا تمام آن اسبان را بکشند، اسبانی که بر او عرض می‌کردند، چهارده عدد بودند. خدا چهارده روز سلیمان را امتحان کرد. این امتحان چنین بود که سلیمان یک روز نشسته بود و با آصف برخیا سخن می‌گفت. انگشتری او از انگشتش بیرون آمد، آن را برداشت و به انگشت کرد، باز بر زمین افتاد، هرچه کوشید انگشتری در دستانش قرار نگرفت. دریافت این برای امتحان و فتنه است. انگشتری خود را به آصف داد و او را بر تخت خود نشاند. آصف بر جای سلیمان نشست و چهارده روز حکم می‌کرد تا آنکه مدت محنت به سر آمد. آن گاه باز گشت و انگشتری خود از آصف باز گرفت و بر تخت خود نشست.

ص: ۱۳۰

بنای مسجد

بنای مسجد اصحاب سیره گفته اند: از جمله آنچه جنیان برای سلیمان بنیان نهادند، مسجد بیت المقدس بوده است. قصه آن چنین است: خداوند بر آل ابراهیم چنان افزود که شمار آنان را جز خدا کسی نمی دانست. نوبت به داوود رسید، داوود پیامبر بنی اسرائیل بود و در روزگار وی آنان چنان فزونی گرفتند که خود متعجب گشتند. تکبر ورزیدند و ظلم و معصیت آغاز کردند. خداوند به داوود وحی کرد: ای داوود، من به پدر شما ابراهیم وعده دادم که شمار فرزندان او را به حدی رسانم که جز خود کسی بر آن آگاه نباشد وعده من به سبب آن بود که ابراهیم فرزند خود، اسماعیل را تسلیم ذبح کرد. من به این وعده وفا کردم و این نعمت بر شما تمام کردم. نعمتم را به کفران بدل کردید، عصیان ورزیدید و به کثرت خود فخر کردید و مغرور گشتید و تکبر پیش گرفتید. اینک بدان ای داوود، آنان را به یکی از این سه بلا مبتلا می کنم تا از آنان کاسته شود و غرور خود کنار نهند. اکنون آنان می توانند از این سه بلا یکی را برگزینند؛ سه سال بر آنان قحط و خشکسالی مسلط گردانم، سه ماه میان آنان و دشمن آنان تخلیه کنم و آنان را به دشمن وانهم یا سه روز بر آنان طاعون مسلط کنم .

ص: ۱۳۱

داوود علیه السلام قوم خود را از وحی خدا آگاه کرد. آنان دلتنگ شدند و گفتند: ای رسول خدا تو برای ما اختیار کن . گفت: به ناگزیر اختیار با شماست . گفتند: ما توان قحطی نداریم و با دشمن نمی توانیم مقابله کنیم، بر ما مرگ آسان تر است . ساز مرگ پیش گرفتند و دل بر مرگ نهادند. غسل کردند و کفن پوشیدند و به همراه زنان و کودکان خود به صحرا رفتند. خدا را با تضرع و ناله خواندند. خروج آنان به جانب بیت المقدس بود پیش از آنکه بیت المقدس ساخته شود. داوود علیه السلام بیرون آمد. خدا بر طاغیان آنان طاعون فرستاد. در یک روز چندان مردند که در دو ماه نمی توانستند دفن کنند. روز دگر داوود علیه السلام بر خاک بیت المقدس پا نهاد. روی بر خاک گذاشت و با صالحان بنی اسرائیل تضرع کرد و از خدای خواستند تا طاعون را از آنان دور سازد. خداوند رحمت کرد و دعای داوود را اجابت کرد و عذاب را از آنان برداشت. جبرئیل علیه السلام آمد و گفت: به این بندگان من بگو تا در شکر بیفزایند که من به دعای تو طاعون را از آنان برداشتم و خداوند می فرماید که بر این خاک مسجدی بنا کنید و شما و فرزندان شما در آنجا به طاعت پردازید و مرا یاد کنید. به ساخت مسجد خواستند مشغول شوند. در این هنگام مردی صالح از بنی اسرائیل چون درویشی آمد تا آنان را بیازماید از این رو گفت: من در اینجا حقی و ملکی دارم و اگر ملک من را بی رضای من مسجد کنید این برای شما حلال نخواهد بود . گفتند: در این زمین کسان بی شماری حق داشته اند. همه رها کرده اند و به خدا بخشیده اند. تو نیز چنین کن . گفت: من محتاجم و بدین

ص: ۱۳۲

سبب نمی بخشم، اگر می خواهید آن را از من بخرید و اگر نخرید بر من غضب کرده اید. نزد داوود رفتند و او را آگاه کردند. داوود گفت: بروید و رضای او را به دست آورید و بی رضایت وی ملک او را تصرف نکنید. باز گشتند و بهایی گفتند، او پذیرفت و گفت: نمی دهم و بیشتر می خواهم. به صد گوسفند و صد گاو و صد شتر خواستند، او رضایت نداد. گفتند: چندان که مساحت آن زمین است، بستانانی پر از درخت زیتون به تو می دهیم. رضایت نداد، گفتند: دیواری گرد این جایگاه می سازیم و پر از سیم و زر می کنیم و به تو می دهیم. گفت: اینک راضی می شوم. چون مرد صالح دید که آنان عزم این کار کردند، گفت: نمی خواهم و به دانه ای جو طمع نمی کنم و این زمین را به خدا دادم. قصد من آن بود که شما را بیازمایم تا دریابم در این کار مصمم خواهید بود یا نه. آورده اند که به هنگام تعیین بهای آن زمین، داوود گفت: اگر برای تو باید من مزد دهم، کار می کنم و مزد به تو می دهم تا آن گاه که خشنود شوی. مرد گفت: ای رسول خدا، تو از آن بزرگوارتری که من تو را به مزد دهم. من این زمین را به خدای تعالی دادم. حکم از آن توست. آن گاه مسجد را بنیان نهادند. داوود علیه السلام خود سنگ بر پشت می نهاد و می آورد و همچنین نیز صالحان بنی اسرائیل چنین می کردند تا آنکه دیوار مسجد به اندازه قامت مردی ساخته شد. خدای تعالی به داوود علیه السلام وحی کرد و گفت: «نصیب تو از بنای بیت المقدس همین است. باقی را رها کن که تو را پسری خواهد بود به نام سلیمان. او سلیم القلب باشد و هیچ خونی به دست

ص: ۱۳۳

وی ریخته نمی شود. تمامی این مسجد را او خواهد ساخت و ذکر و شهرت او در نسل های پس از تو بماند». داوود ساخت مسجد را رها کرد. وی و صالحان بنی اسرائیل در آنجا نماز می گزاردند. بدین هنگام داوود صد و بیست و هفت ساله بود. چون صد و چهل ساله شد، جان سپرد و سلیمان علیه السلامبر جای پدر نشست. خدای تعالی به سلیمان وحی کرد: «تو باید بنای این مسجد را تمام کنی». سلیمان علیه السلام جن و انس و شیاطین را گرد آورد و هر یک را برای کاری در ساخت مسجد نهاد؛ شیاطین را فرستاد تا سنگ های سپید پهن زُخام و غیر زُخام را گرد آوردند. سلیمان علیه السلام آن را به تعداد اسباط بنی اسرائیل بر دوازده چشمه بنهاد. چون شارستان مسجد بنا کردند و از آن فارغ شدند، بنای مسجد را آغاز کردند. سلیمان علیه السلام جنیان را فرستاد تا انواع جواهر و انواع طیبات را جمع آوردند. گرد آمدند چندان که در شمار نیامد. آن گاه صنعتگران را طلبید و فرمان داد که آن جواهر را با مهارت خود بسایند و صلابت و سختی آن جواهر چنان بود که کار را بر آنان دشوار می کرد. سلیمان علیه السلام به جنیان گفت: «چاره ای بیندیشید که این صلابت و سختی جواهر از بین برود و تراشیدن و سفتن آن آسان شود». گفتند: «ای رسول خدا، در میان ما هیچ کسی بهتر از صخر این را نمی داند و صخر از جمله محبوسان در زندان تو است. امر کن او را بیرون آورند که می پنداریم او بداند چه باید کرد». سلیمان علیه السلام پاره ای مس بر گرفت و بر آنجا با نگین خود مهر نهاد. وی برای جنیان مهر بر آهن می نهاد و برای شیاطین بر مس. خداوند چنان ساخته بود که

ص: ۱۳۴

هر سرکش و نافرمانی چون مهر سلیمان می دید، بی درنگ مسخر و مطیع می گفت. فرستاده سلیمان با مهر او نزد صخر رفت. او در جزیره ای محبوس بود، چون مهر سلیمان دید گردن نهاد. برخاست و با فرستادگان سلیمان سوی وی آمد. سلیمان علیه السلام از گماشتگان خود پرسید: «این عفریت در راه چه گفت و چه کرد؟» گفتند: «ای رسول خدا هیچ نگفت جز آنکه گاه گاه می خندید». سلیمان گفت: «ای صخر، به عصیان و طغیان ما راضی نیستی. چون فرستادگان من نزد تو آمدند بر آنان می خندیدی و بر مردمان ریشخند زدی؟». صخر گفت: «ای رسول خدا، من بر آنان نخندیدم، لیکن در راه چند چیز شگفت دیدم، از آن خندیدم». سلیمان پرسید: «آن چه بود؟» گفت: «مردی را بر کنار جوی دیدم، شتری آب می داد، نیز سبویی داشت تا آب کند و به خانه برد. حاجتی برای او پیش آمد و کسی نبود که شتر و سبورا به او سپارد. شتر را بر دسته سبو بست و خود پی قضای حاجت رفت. پنداشت آن بستن شتر را نگاه دارد. شتر آن را کشید و شکست و رفت. من از آن حماقت خندیدم. از آنجا گذشتیم، به مردی رسیدیم که از موزه دوزی کفش می خواست و به او می گفت: این کفش چنان می خواهم که چهار سال بماند. من از عقل او خندیدم؛ چراکه او به خود اعتماد یک روز نداشت و امید چهارساله در پیش گرفته بود. از آنجا برفتم پیرزنی را دیدم که فال گویی می کرد و مردمان را از غیب خبر می داد و آنان را از احوال خودشان و حکم غایبات و نجوم آگاه می کرد. آنجا که او نشسته بود، گنجی نهاده بود و پیرزن به طمع اندک چیزی که از آنان گیرد آن دروغ ها می گفت و نمی دانست که در زیر پای او گنجی نهان

ص: ۱۳۵

است. از این تعجب کردم و بر آن خندیدم. از آنجا برفتیم. به شهری رسیدم، مردی را دیدم که از درد و رنجی می نالید. برای درمانش پیاز خواستند. از آن خندیدم. از آنجا به بازاری رسیدیم، دیدم که سیر می پیمودند به چهاریک (چارک، واحد وزن) و بیهوده آن را زیاد می کردند و از آن سودمندتر چیزی نیست، و دیدم که بلبل (و آن زهری است از جمله زهرها) می سنجیدند و در مورد آن مجادله می کردند. از آنجا به جمعی رسیدم که در مکانی بسیار دعا می کردند و با تضرع و ناله از خدا رحمت می خواستند. پس بر آنان ملالی پدید آمد، برخاستند و رفتند. گروهی دیگر آمدند و بنشستند، رحمت بر آنان فرود آمد و گروه پیشین محروم ماندند؛ چرا که قضا و قدر خداوند بر این بود. من از آن در شگفت شدم و خندیدم. سلیمان پرسید: «ای صخر، در این بز و بحر گشتی، آیا می دانی با چه چیز این جواهر نرم می شود و تراشیدن و شِفتن آن چگونه آسان گردد؟» گفت: «آری ای رسول خدا، سنگی سفید است که آن را میامور می خوانند، لیک نمی دانم در کدام معدن است. از پرندگان هیچ پرنده ای چون عقاب پر حيله تر نیست. فرمان ده صندوقی از سنگ بتراشند و بچه های عقاب را در آن افکنند و پیش خود وی سر صندوق را ببندند، آن چنان که عقاب بر بچه های خود دست نیابد، آن گاه عقاب می رود و آن سنگ را بر دست می آورد برای آنکه این صندوق را سوراخ کند و بچه های خود از آن بیرون سازد. سلیمان علیه السلام فرمان داد که عقابی را بگیرند و بچه های او را در صندوقی از سنگ نهند. چنین کردند و یک شبانه روز او را نگاه داشتند. آن گاه او را رها

ص: ۱۳۶

کردند. عقاب رفت و پس از یک شب بازگشت و آن سنگ را آورد و صندوق سنگی را با آن سوراخ کرد و بر بچه های خود دست یافت. سلیمان علیه السلام گروهی از جنیان را با عقاب همراه کرد تا از آنجا که عقاب می رود آن سنگ را به مقدار نیاز بیاورند. این سنگ همان الماس است که امروزه در نقش کردن نگین ها و سوراخ کردن جواهر به کار می رود. حضرت سلیمان علیه السلام توانست مسجد بیت المقدس را بر رخام سپید و زرد و سرخ بنا کند، با ستون هایی از رخام و الواح یاقوت و زبرجد، با دیوارهای آراسته به انواع جواهر چون مروارید، یاقوت و فیروزه با فرشی از فیروزه. مسجد چنان ساخته شد و زینت یافت که بر روی زمین از آن زیباتر و نکوتر خانه ای نبود. شبانگاه از نور آن جواهر آنجا چنان روشن بود که به چراغ نیازی نبود. چون ساخت آن تمام شد، بزرگان و عالمان بنی اسرائیل را نزد خود طلبید و گفت: «این مسجد را برای خدا بنا نهاده ام تا در آن عباد کنید». آن روز که بنای مسجد به پایان رسید، آن روز را عید گرفتند و شادی کردند. گفته اند از شگفتی هایی که سلیمان علیه السلام در ساخت مسجد کرد، این بود که خانه ای ساخت و دیوارهای آن خانه سبز و افروخته و روشن ساخت، آن چنان که در آن چهره ها نمایان بود، پس چون مردی پارسا و پرهیزکار در آن خانه وارد می شد، تصویر چهره خود را در آن سفید می دید و چون مردی فاسق و گنهکار، در آن وارد می شد، تصویر چهره خود را در آن سیاه می دید. بدین سبب بسیار کسان از گناه و معصیت دست کشیدند و آن خانه سبب هدایت آنان گشت.

ص: ۱۳۷

از دیگر عجایب مسجد این بود که در گوشه ای از زوایای مسجد عصایی از آبنوس نهاده بود. هنگامی که یکی از اولاد پیامبران به آن دست می کشید هیچ رنجی به وی نمی رسید، و اگر شخصی ادعای دروغ می کرد و از پیامبران نبود و بر آن دست می زد، دست او می سوخت. این خواست خدا بود و معجزه بر سلیمان علیه السلام. گفته اند: بیت المقدس با این مسجد همچنان بر جای بود تا آنکه در روزگار بُختِ نصر، وی بیت المقدس را ویران کرد و مسجد را خراب کرد و جواهر آن را با خود به عراق و دارالملک خود برد. گفته اند چون سلیمان ساخت مسجد را به انجام رسانید، فرمان داد تا درهای مسجد را ببندند و چون خواستند آن درها را بکشایند، نتوانستند. بر سلیمان وحی آمد که خداوند را به نماز پدرت داوود علیه السلام سوگند ده تا درها گشاده شوند. چنین کرد و درها گشوده شد. سلیمان علیه السلام ده هزار مرد از عابدان بنی اسرائیل را در بیت المقدس نهاد تا در آنجا عبادت کنند. پنج هزار مرد در روز و پنج هزار مرد در شب. حسن بصری گفته است: «جنیان برای سلیمان از سنگ ها ظروف هایی تراشیدند که هر یک چند حوض شتران بود، چنان بزرگ که در یک گودی آن هزاران مرد می نشست، و نیز دیگ هایی تراشیدند که از جای خود نمی توانستند آنها را بردارند و جابه جا کنند، دیگ هایی که همیشه بر دار بودند و هرگز از دار پایین نیامدند». گفته اند این دیگ ها و ظرف ها در یمن بوده است». آورده اند که در مطبخ سلیمان هر روز چهل هزار گاو طبخ می شد. این جز دیگر حیواناتی بود چون گوسفند، بره و انواع پرندگان که در آنجا پخته می شد.

ص: ۱۳۸

مرگ سلیمان

مرگ سلیمان‌خداى تعالى فرمود: «چون ما بر سلیمان علیه السلام مرگ قضا کردیم...» مفسران گفته اند: «عادت سلیمان چنین بود که ماه‌هایی متمادی به بیت المقدس می رفت تا عبادت کند و در این مدت هیچ کس را به خود راه نمی داد و طعامی و نوشیدنی اندک با خود می برد، به آن میزان که بدان نیاز داشت. هرگاه که او به بیت المقدس وارد می شد، درختی تازه رسته می دید. می پرسید: ای درخت، چه نام داری؟ درخت نام خود می گفت: تو به چه کار می آیی؟ می گفت: بر فلان کار. آن گاه سلیمان فرمان می داد تا درخت را قطع کنند و آن را برای روزی که به کار آید ذخیره سازند. سالی نیز که سلیمان جان به خزینه ایزدی سپرد، داخل مسجد شد، درختی رویده دید. پرسید: «ای درخت، چه نام داری و برای چه کاری شایسته ای؟» درخت گفت: نامم خروبه است. پرسید: تو را از چه رو خروبه خواندند؟ گفت: از آن رو بالیده ام که بیت المقدس را با چوب من خراب سازند. سلیمان علیه السلام اندیشید و با خویش گفت: این خبر مرگ من است که چنین به من داده اند؛ چراکه تا من زنده ام کسی نمی تواند بیت المقدس را خراب کند. فرمان داد درخت را از بیخ برآوردند و در کنار دیواری پست افکندند. آن گاه گفت: خدایا، چون وقت رحیل من رسد، خیر مرگ من بر جنیان پنهان دار تا مردمان دریابند جنیان

ص: ۱۳۹

غیب نمی دانند (۱). آن گاه به محراب رفت و نماز گزارد. عزرائیل علیه السلام بیامد و در حالی که او بر عصا تکیه کرده بود جان سلیمان گرفت. گفته اند: «سلیمان به عزرائیل علیه السلام گفته بود که چون زمان مرگ من فرارسد، چند روز زودتر مرا از آن آگاه کن. هنگامی که زمان مرگ رسید، عزرائیل علیه السلام به سلیمان گفت: ساعتی بیش از عمر تو باقی نیست. سلیمان شیطان را طلبید و گفت: از برای من قصری سازید از آبگینه تا من به آنجا روم. من مردمان را بینم و آنان مرا ببینند و برای آن در نسازید. آنان آنچه سلیمان خواست در یک ساعت ساختند. سلیمان برخاست و نماز گزارد. عزرائیل علیه السلام آمد و جان او را گرفت و او بر عصا تکیه کرده بود». بر پایه روایتی دیگر، سلیمان به قوم خود گفت: «این مُلک با این اوصافی که خدا به من داد، یک روز در آن نیاسودم، و فردا می خواهم که یک ساعت در آن بیاسایم و یک بامدادی بر من گذرد بی کدورت و ملال». قوم گفتند: «فرمان از آن توست». بامداد به داخل قصر خویش شد و مردم را از آنکه نزد او روند، منع کرد. فرمان داد درها را ببندند تا کسی وارد نشود که او را دل تنگ سازد. داخل بارگاه خود شد. عصایی در دست داشت، بر آن عصا تکیه کرد. به مملکت خود نگریست. نگاه کرد جوانی دید در پیش او ایستاده. به وی گفت: «سلام بر تو ای سلیمان». سلیمان او را پاسخ گفت و پرسید: «چگونه به اینجا آمده ای؟ من فرمان داده بودم تمامی درها را بسته نگاه دارند تا کسی اینجا نیاید. تو نترسیدی که بی اذن و رخصت من اینجا آمدی؟» گفت: «بدان که من

۱- جنیان در روزگار سلیمان دعوی علم غیب می کردند.

ص: ۱۴۰

کسی هستم که هیچ دربان و نگاهبانی نمی تواند مانع من شود، از هیچ پادشاهی بیم ندارم و رشوه نپذیرم، نیز من بی رخصت اینجا نیامده ام». پرسید: «چه کسی به تو رخصت داد؟». گفت: «صاحب اینجا». سلیمان دریافت که او عزرائیل علیه السلام است. پرسید: «همانا تو عزرائیلی؟». گفت: «آری». پرسید: «برای چه کاری آمده ای؟». گفت: «آمده ام تا جان تو را بگیرم». گفت: «ای عزرائیل، من از تمام عمر خود امروز را خواسته ام که در آن کدورتی نباشد و دل تنگ نباشم». ملک الموت گفت: «ای سلیمان، تو چیزی در دنیا خواسته ای که خدا آن را نیافریده است. فرمان خدا باز نمی گردد، پس به قضای او راضی باش». گفت: «سوگند به او، راضی ام». عزرائیل جان او را گرفت. سلیمان در زمان مرگ بر پای ایستاده بود و بر عصا تکیه زده بود. مدتی طولانی گذشت و سلیمان علیه السلام از جایگاه خود بیرون نیامد. جن و انس هر یک به کاری می پرداختند که سلیمان آنان را فرمان داده بود. خداوند موری را فرستاد تا عصای سلیمان را سوراخ کند. عصا شکست و سلیمان بیفتاد. یک روز دو شیطان با یکدیگر گفتند: «از ما دو تن، هر کس دلیرتر است داخل قصر شود و ببیند سلیمان چه می کند؟» خدا چنان قضا کرده بود که هر شیطانی گرد سلیمان می گشت یا پیرامون او می شد، می سوخت. یکی از آن دو شیطان گفت: «من می روم و نگاه می کنم بیشتر از سوختن نخواهد بود». درون قصر شد. آوای سلیمان را نشنید. اندک اندک پیش می رفت، دید سلیمان بر زمین افتاده است. نزدیک سلیمان شد، نسوخت، نزدیک تر شد. دید سلیمان جان سپرده است. بیرون رفت و مردم را از مرگ سلیمان آگاه کرد. مردم داخل شدند و سلیمان را دیدند. عصای او را برداشتند و نگریدند. موری آن را خورده بود.

ص: ۱۴۱

دریافتند او چند گاه است که جان باخته است. پس موری را گرفتند و بر عصا نهادند. یک شبانه روز گذشت تا مقداری از آن خورد. بدین سان حساب کردند و دریافتند سلیمان علیه السلام یک سال بود که جان سپرده بود. قول درست آن است که خدای تعالی خواست تا بر مردمان آشکار سازد، جنیان در اینکه می گویند غیب می دانیم، دروغ می گویند. در روایتی دیگر چنین آمده که: سلیمان علیه السلام قصری از بلور داشت. هنگامی که بدان جا می شد، او مردم را می دید و مردم او را می دیدند. در آن کوشک ایستاد و بر عصا تکیه کرد. عزرائیل علیه السلام آمد و گفت: «ای سلیمان دعوت خدا را بپذیر». او گفت: «ای عزرائیل، مرا مهلتی بده تا در احوال خود و لشکریان خود مطالعه کنم». گفت: «اذنی نیست مرا». گفت: «اندکی درنگ کن که بنشینم». گفت: «بر این فرمان ندارم». آنگاه جان او را همچنان که ایستاده بود، گرفت، و سلیمان بر عصا تکیه کرده بود. سلیمان علیه السلام هر یک از جنیان را به کاری واداشته بود. جنیان به آن کار می پرداختند و در سلیمان می نگریستند و نمی دانستند که او مرده است. یک سال چنین گذشت. پس از یک سال موری عصای سلیمان را سوراخ کرد. چون سنگینی سلیمان بر عصا قرار گرفت، عصا شکست و سلیمان بر زمین افتاد. مردم دریافتند سلیمان مرده است و او یک سال بود که جان باخته است و جنیان از آن ناآگاه بوده اند؛ چرا که اگر می دانستند در آن عذاب نمی ماندند. مورخان گفته اند که عمر حضرت سلیمان علیه السلام پنجاه و سه سال بود و مدت سلطنت وی چهل سال. سلیمان از سیزده سالگی پادشاه شد و سال چهارم سلطنت خود بنای بیت المقدس را آغاز کرد.

سلیمان و شیاطین سحر و نیرنجات

سلیمان و شیاطین سحر و نیرنجات‌ها سیره چنین گفته اند: سبب نزول آیه این بود که شیاطین سحر و نیرنگ بر زبان آصف برخیا نوشتند: «هذا ما علم آصف بن برخیا سلیمان الملک» و پنهان از دیدگان سلیمان در زیر سر او دفن کردند. هنگامی که سلیمان علیه السلام جان سپرد، آمدند و آن نوشته را از زیر سر او بیرون آوردند و گفتند: «سلیمان بر مردمان و خلایق با این نوشته پادشاهی می کرد. شما نیز بیاموزید تا چون او پادشاهی یابید»، لیکن عالمان و صالحان بنی اسرائیل گفتند: «معاذ الله که این علم سلیمان باشد و از آن دوری کردند. سفلگان و نادانان بنی اسرائیل چون آن نوشته را دیدند، آن را آموختند و نوشتند و به یکدیگر آموختند. مفسران گفته اند: «شیاطین در روزگاران گذشته می توانستند بر آسمان ها بالا روند و بر جایی مقیم می شدند که می توانستند سخن فرشتگان را بشنوند. آنگاه وقایعی که می خواست در زمین اتفاق افتد به دروغ می آموختند و مردمان را از آن آگاه می ساختند و مردم می پنداشتند که شیاطین غیب می دانند. چون خداوند سلیمان را به پیامبری فرستاد و او را پادشاه جن و انس و وحوش و طیور کرد، سلیمان شیاطین را گرفت و کتاب هایشان را از آنان گرفت و در زیر تخت خود دفن کرد تا شیاطین نتوانند بدان دست یابند. چون

حکایت هزارستان و سلیمان علیه السلام

سلیمان علیه السلام جان سپرد، دیوی آمد و به بنی اسرائیل گفت: من شما را بر علم شیطان راه نمایم و نیز بر آنچه به وسیله آن، سلیمان جن و انس را مسخر می کرد. گفتند: چنین کن. گفت: زیر تخت سلیمان را بشکافید. در آنجا صندوقی پر از کتاب یابید. آن کتاب ها را بگیرید و به کار بندید که آن علم سلیمان است. چنین کردند و آن کتاب هایی که سلیمان علیه السلام از شیاطین گرفته بود و تمام سحر و جادوها در آنها بود، برداشتند و دیدند. از این رو در میان مردمان چنین فاش گشت که سلیمان علیه السلام ساحر است.»

حکایت هزارستان و سلیمان علیه السلام در روزگار سلیمان علیه السلام، مردی از بازار مرغی خرید که آن را هزارستان می گفتند. اگر آن مرغ را در نوا هزارستان است، تو را در هوا هزارستان بیش است، او در نوا و تو در پی هوا. آن مرغ را به خانه برد و برای او قفس و طعامی آماده کرد به آوا و ندای او خوش بود. روزی مرغی هم جنس او بیامد و بر روی قفس وی نشست و چیزی به او گفت. مرغک محبوس دیگر آواز نخواند. مرد قفس خود را برداشت و نزد سلیمان برده. و گفت: «ای رسول خدا، این مرغک ضعیف را به بهایی گران خریده ام و برای وی مکانی و طعامی آماده ساخته ام تا برای من آواز خواند. چندی بانگ برآورد. مرغکی بیامد و چیزی به او گفت. این مرغ زان پس لال شد. از او پیرس چرا ابتدا آواز خواند و اینک چنین نمی کند. نیز پیرس آن مرغک به او چه گفت؟» سلیمان علیه السلام قفس را نزدیک خویش آورد و

یادداشت دبیر علمی کنگره

یادداشت دبیر علمی کنگره شهر ری، یکی از پایگاه های کهن تشیع و مهد رشد و بالندگی عالمانی چون کلینی، صدوق، ابوالفتوح رازی و... بوده است. طرح گرامیداشت بزرگان و عالمان ری، از نیمه دوم سال ۱۳۸۰، در دستور کار آستان حضرت عبدالعظیم علیه السلام و مؤسسه علمی فرهنگی دارالحدیث قرار گرفت. نخستین همایش از این سلسله، در بهار ۱۳۸۲ با برپایی کنگره بزرگداشت حضرت عبدالعظیم علیه السلام آغاز شد و اکنون، دومین همایش از این سلسله، به بزرگداشت شیخ ابوالفتوح رازی رحمه الله مفسر قرن ششم هجری، اختصاص دارد. دبیرخانه علمی کنگره بزرگداشت شیخ ابوالفتوح رازی، از نیمه دوم سال ۱۳۸۲ و پس از برگزاری کنگره بزرگداشت حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام با اهداف زیر، کار خود را آغاز کرد: ۱. معرفی و بزرگداشت شخصیت علمی و معنوی شیخ ابوالفتوح رازی، ۲. تحقیق و پژوهش در میراث به جا مانده از آن مفسر و دانشمند کم نظیر، ۳. شناخت جایگاه و تأثیر تفسیر ابوالفتوح بر سایر تفاسیر (اعم از تفاسیر شیعه و اهل سنت)، ۴. ترویج معارف قرآنی و حدیث اهل بیت علیهم السلام، محصولات علمی کنگره که در این بیست ماه به ثمر رسیده اند و هنگام برپایی

ص: ۸

کنگره عرضه می شوند، از این قرارند: یک . مجموعه آثار کنگره ۲۰ جلد دو . ویژه نامه های مجلات ۴ مجله سه . خبرنامه کنگره ۴ شماره چهار . لوح فشرده متن تفسیر ابوالفتوح و مجموعه آثار کنگره فهرست مجموعه آثار کنگره که به صورت مکتوب در بیست مجلد عرضه می گردد، در نه حوزه، بدین شرح است: ۱ . مجموعه مقالات کنگره ۴ جلد ۲ . شناخت نامه ابوالفتوح رازی ۳ جلد ۳ . تصحیح کتاب «تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی» تألیف دکتر عسکر حقوقی ۳ جلد ۴ . نمایه موضوعی و فهرست های فنی تفسیر ابوالفتوح رازی ۳ جلد ۵ . پژوهش نامه تفسیر ابوالفتوح رازی ۱ جلد ۶ . زندگی نامه ابوالفتوح رازی ۱ جلد ۷ . مأخذشناسی ابوالفتوح رازی و تفسیر وی ۱ جلد ۸ . حواشی علامه شعرانی بر تفسیر ابوالفتوح ۲ جلد ۹ . بازنویسی داستان های تفسیر ابوالفتوح ۲ جلد تفسیر ابوالفتوح، حاوی داستان های بسیار است که مرحوم دکتر عسکر حقوقی، اکثر آنها را در یک جلد در کتاب خود آورده است. با توجه به سازندگی داستان، مجموعه ای از این قصه ها که حاوی مطالب اخلاقی و معنوی (بویژه در

ص: ۹

ضمن شرح احوال پیامبران و پیشوایان دینی) است، گزینش و برای استفاده بهتر جوانان، با ادبیاتی امروزی، بازنویسی شده است. این مجموعه در دو جلد رقیعی عرضه می‌گردد. *** در پایان، از همه فرهیختگان و اندیشه‌مندان، سازمان‌ها و نهادهای علمی پژوهشی و دست‌اندرکاران امور اجرایی که در به‌ثمر رسیدن این همایش سهم داشته‌اند، سپاس‌گزار می‌شود، و بویژه از: تولیت محترم آستان حضرت عبدالعظیم علیه السلام و ریاست محترم مؤسسه علمی فرهنگی دارالحدیث، شورای عالی سیاست‌گذاری و شورای علمی کنگره، بنیاد پژوهش‌های اسلامی آستان قدس رضوی، مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی، مدیران عالی آستان حضرت عبدالعظیم علیه السلام، مدیران و محققان مرکز تحقیقات دارالحدیث، سازمان چاپ و نشر دارالحدیث، دانشکده علوم حدیث. مهدی مهریزی دبیر کمیته علمی تابستان ۱۳۸۴

ص: ۱۰

..

پیش گفتار

پیش گفتار تفسیر ابوالفتوح رازی در فاصله سال‌های ۵۱۰ تا ۵۵۶ هجری قمری، نوشته شده است و نخستین تفسیر مفصل و دراز دامن فارسی است که بر مذاق تشیع به نگارش درآمده است، اگرچه می‌دانیم که نوشتن تفسیر بر قرآن کریم به زبان فارسی، سابقه ای بس قدیمی تر از تفسیر ابوالفتوح دارد. شاید بتوان ترجمه تفسیر طبری (با عنوان: جامع البیان عن تأویل آی القرآن) را که در قرن چهارم هجری، به فرمان منصور بن نوح سامانی و به همت دانشمندان ماوراءالنهر، صورت گرفت، نخستین تفسیر کامل به زبان فارسی دانست که البته هم متن اصلی و هم ترجمه آن به دست ایرانیان اهل سنت انجام پذیرفته بود. پس از آن نیز تفسیرهایی چون: تفسیر پاک، تفسیر معروف به کمبریج، تفسیر شنقشی، تفسیر بر عَشْری از قرآن مجید، تاج التراجم شهپور اسفراینی، تفسیر سورآبادی و مشهورتر از همه، تفسیر کشف الأسرار و عده الأبرار اثر جاویدان رشیدالدین میبدی، همه بیانگر اشتیاق و علاقه فراوان ایرانیان فارسی زبان به قرآن کریم است. مؤلف تفسیر حاضر نیز در بستر چنین محیطی که برای فارسی زبانان فراهم آمده و با تکیه بر میراثی که از دو قرن پیش تا روزگار وی باز مانده بود، دست به کتابت چنین تفسیر گرانسنگی زده است. نام کامل مؤلف، جمال الدین حسین بن علی بن محمد بن احمد خزاعی است. اجدادش در

ص: ۱۲

قرن های اولیه اسلام از عربستان به نیشابور مهاجرت کرده اند و بعدها بازماندگان آنان در ری اقامت گزیدند و جمال الدین نیز در سده ششم از هجرت در ری به دنیا آمد و رشد کرد. متأسفانه جز نام چند تن از استادان حدیث و نیز برخی شاگردان مؤلف، اطلاع دیگری از چند و چون زندگی او نداریم. درباره تفسیر بیست جلدی او، پژوهش های بسیاری به انجام رسیده که جویندگان می توانند گردآمده همه آنها را در مجموعه کاملی که همزمان با برگزاری کنگره ابوالفتوح رازی، انتشار یافته است، مشاهده کنند. اما از آن همه مطالب و پژوهش های ارزنده، می توان فی الجمله به این جمله های خلاصه شده بسنده کرد که: تفسیر ابوالفتوح رازی با توجه به حجم عظیم آن و نیز با عنایت به اینکه به زبان فارسی منطقه ری (در قرن ششم) نوشته شده است، دربردارنده نکات بسیار مهم تفسیری، فقهی، روایی و کلامی است که هر یک در جای خود مورد بررسی قرار گرفته است. این کتاب همچنین اشعار فراوانی را به زبان عربی و فارسی در خود جای داده است. اشعار عربی بیشتر جهت استشهاد (شاهد آوردن برای مبحثی لغوی یا...) به کار رفته اند و اشعار فارسی بیشتر جهت تقریب به ذهن و تلطیف مبحث. با توجه به اینکه مفسر ما در قرن ششم، از شعر شاعران معروف پیش از خود (یعنی شاعران قرون چهارم تا پایان قرن پنجم) سود جسته است و از سوی دیگر اطلاعات ما فارسی زبانان درباره شاعران آن قرون، بسیار اندک است، هر بیت و هر مصراع ذکر شده در این اثر، می تواند راهگشای برخی ابهام های ادبی مربوط به آن دوره باشد. همچنین نثر ساده کتاب که گاه به

ص: ۱۳

ندرت به صنایع ادبی آغشته می شود (و اصطلاحاً آن را «سبک بینابین» می نامند)، منبع بسیار گرانبهایی جهت مطالعات سبک شناسانه و واژه شناسی است. بسیاری از کاربردهای نحوی و نیز صرفی (بویژه در مورد کاربرد افعال)، ضمن اشتراک با سایر کتب علمی این دوره، ویژگی های منطقه ای و بومی دارد و نشانگر لهجه محلی رازی است که در پهلوی شمالی و ولایات اطراف ری و شهمیرزاد و سنگسر و... معمول بوده و هست. (۱) طرح مباحث نحوی، صرفی و لغت شناسی عربی نیز که در این اثر همراه با استدلال های ادیبانه و روشنگری های ماهرانه، صورت گرفته است، برآستی در فهم بهتر سخن وحی و اعجاز بلاغی آن، به خواننده کنجکاو کمک های شایان توجه می کند. برای نمونه بخش کوتاهی از نوشته این مفسر را درباره نام های مراحل زندگی آدمی که حاکی از تسلط کامل او بر لغت عربی و دقایق آن است، ببینید: ... آن گه چون ولادت او نزدیک شود «جنین» گویند او را، چون بزاید «ولید» گویند او را، چون شیر خورد «رضیع» گویند او را، چون از شیرش باز کنند «فطیم» گویند او را، چون مهترک شود «صبی» گویند او را، چون بزرگ شود «یافع» گویند او را، چون برتر شود «ناشی» گویند او را، چون تمام بالیده شود «مترعرع» گویند. چون از آن حالت درگذرد «حزور» گویند او را، چون به

۱- همچون کاربرد پیشوند «ها» بر سر افعال، در فعل هایی چون: هاگیرم و هاگرفت و... که در این تفسیر بسیار یافت می شود.

ص: ۱۴

حُلم نزدیک شود «مُراهِق» گویند او را، چون به حُلم رسد «مُحتلم» گویند او را. آن گه «بالغ» گویند او را، چون مرد شود آن گه «أفرد» گویند، چون شارب سبز کند «طارَ» گویند او را، چون آغازِ محاسن کند «باقل» گویند او را. چون سستبر شود «مُشِبَطْر» گویند او را... آن گه چون خط دارد «مختط» گویند او را، چون پیوسته کند «مجتمع» گویند، چون تمام در آرد «صُمَّل» گویند...، آن گه «مستوی» گویند او را میان سی ساله و چهل سال، آن گه «مُصِید» گویند و «شاب» جامع بود این اسماء را. چون آغاز سپیدی کند «مُلهور» گویند او را، چون آمیخته شود «اشمط» گویند، آن گه «کهل» گویند، چون پیر شود «أشَّیب» گویند، آن گه «شیخ» گویند. آن گه «حوقل» گویند، پس «هم»، آن گه «هرم»، آن گه «خرف»، آن گه چون بمیرد «میت». (۱) امّا آنچه بیش از همه در این اثر، حائز اهمیت است، نگاه واقع بینانه و به دور از غلو و مبالغه نویسنده به مطالبی است که مفسران پیش از او، درباره مباحث مختلف تفسیری و نیز داستان زندگی پیامبران گفته و نوشته اند. مؤلف با حفظ احترامی که برای راویان و روایت های ایشان قائل است، و با علم کامل به درجه سندیت آن روایات، پس از نقل پاره ای از آنها، با احترام و

۱- . گزیده روض الجنان و روح الجنان، به اهتمام شادروان احمد احمدی بیرجندی، مشهد، چاپ اول، بنیاد پژوهش های اسلامی آستان قدس رضوی، ص ۲۳.

ادب بسیار، برخی از گفته‌های مشهور درباره پیامبران را نامقبول و مطرود می‌داند و دلایل خود را نیز ذکر می‌کند. آنچه این مفسر در پردازش داستان‌های پیامبران انجام داده است، کاملاً با انگیزه‌های اصلی برای ذکر قصص و عبرت‌آموزی از آنها، مطابقت دارد؛ چرا که می‌دانیم آدمی از دیرباز برای تفهیم بهتر و ماندگارتر اندیشه‌های خود و نیز برای پذیرش آسان‌تر باید‌ها و نبایدهای دینی و عرفی، از قالب داستان و حکایت بهره می‌گرفته است و این فراورده‌های داستانی را گاه به نثر و گاه به صورت منظوم، از نسلی به نسل دیگر انتقال داده است. بی‌شک آنچه خواننده داستان‌های پیامبران در لابه‌لای گفتار و کردار این بزرگمردان می‌خواند، خواسته و ناخواسته او را به مرام و آیین دینی دعوت می‌کند و چنین فراخوانی غیر مستقیم و با بهره‌گیری از شیوه‌های هنری، مقصودی اصلی در قرآن کریم و به تبع آن در تفاسیر قرآنی بوده است. آنچه اینک فرا روی شماست، گزیده‌ای است باز نوشته از تفسیر روض الجنان و روح الجنان معروف به تفسیر ابوالفتوح رازی که تنها داستان پیامبران را آن گونه که در جای‌جای تفسیر آمده در خود جای داده است. به دیگر بیان، در این بازنویسی بخش‌های ویژه‌ای از تفسیر ابوالفتوح رازی که به زندگانی پیامبران و سرنوشت ایشان مربوط بوده، از مواضع مختلف تفسیر و بر مبنای اثری که سالیان پیش مرحوم دکتر عسکر حقوقی به انجام رسانده بود، (۱) یک جا گرد آمده و به زبانی ساده و نزدیک به فهم و زبان امروزیان برگردانیده شده است.

۱- تحقیق در تفسیر ابوالفتوح رازی (جلد سوم: قصص)، عسکر حقوقی، تهران: ۱۳۴۸، انتشارات دانشگاه تهران.

اگر چه پیش از این گفتیم که نثر این تفسیر، ساده و آزاد از قيود تکلف است، امّا باید توجه داشت این سادگی نسبت به سایر نثرهای قرن ششم سنجیده می شود. یعنی نباید گمان برد که نثر ساده قرن ششم هجری، با ویژگی های سبک شناسانه آن دوره و آن منطقه، و نیز فاصله زمانی بسیار طولانی که میان ما و زبان آن دوره افتاده است، همچنان برای خواننده امروزی، کاملاً مفهوم خواهد بود. به همین دلیل است که ما، اکنون نثرهای ساده و مُرسلی همچون تاریخ بلعمی، قابوس نامه، سفرنامه ناصر خسرو و... را در کلاس های دانشگاهی و به کمک استاد ادبیات می خوانیم. در مجموعه حاضر نیز آنچه به ما جسارت بازآفرینی بخش هایی از تفسیر ابوالفتوح را بخشید، همین انگیزه ساده تر ساختن متن و بیرون آوردن جامه کهنگی از عبارات و مفاهیم متن بوده است. در این ساده سازی سعی بر آن بوده تا حتی المقدور اصالت متن و زیبایی توأم با سادگی آن دست نخورده باقی بماند و تنها عباراتی بازگردانیده شود که برای خواننده امروزی، ناآشنا یا نامفهوم باشد. واژگانی از متن که نیاز به مراجعه به فرهنگ لغت داشته، در همان متن، معادل امروزی یافته است و تنها برخی واژگان یا اصطلاحات و یا نام های خاص، در پاورقی توضیح داده شده است. در ابتدا تصمیم بر آن بود که همه داستان های مربوط به پیامبران در مجموعه ای شامل چند جلد بازنویسی شود، امّا در مراحل بعد ترجیح داده شد تا گرینشی در میان این داستان ها انجام پذیرد و تنها برخی از آنها، بازنویسی شود. با این امید که در صورت مقبولیت، آغازی باشد برای کارهایی دیگر در این زمینه.

ص: ۱۷

در همین جا باید از زحمت های خانم ها: عابدینی، فضلی و ناجی که در مراحل مختلف بازنویسی، به این مجموعه یاری رساندند، تشکر و قدردانی کنم همچنین سپاس خود را دریغ نمی دارم از دست اندرکاران کمیته علمی کنگره ابوالفتوح رازی که انگیزش اصلی و فراهم آوردن مقدمات لازم مرهون همت ایشان بوده است. محمدرضا موحدی تابستان ۱۳۸۴

ص: ۱۸

..

ص: ۱۹

آغاز داستان موسی

اشاره

داستان موسی

.

ص: ۲۰

..

خواب دیدن فرعون

آغاز داستان موسی (۱) خواب دیدن فرعون چون فرعون عمری طولانی یافت، بر سرزمین خود ظلم و ستم بسیار کرد. از این رو، خداوند اراده کرد تا موسی را به پیامبری قوم بنی اسرائیل بفرستد. در همین دوران، فرعون شبی در خواب دید که از بیت المقدس آتشی پدیدار گشت و اطراف و گرداگرد خانه او را فراگرفت، آن گاه آتش در خانه وی و قبطیان افتاد و خانه ها را سوزاند، لیکن هیچ گزند و آسیبی به قوم بنی اسرائیل نرساند. فرعون از این خواب بترسید. بامداد کسی فرستاد و کاهنان و خوابگزاران را نزد خود طلبید و خواب خویش را بر آنان بیان کرد. آنان گفتند: این خواب نشان دهنده آن است که در میان بنی اسرائیل فرزندی به دنیا آید که تو و قوم تو را به هلاکت رساند و مملکت تو به دست وی نابود گردد. فرعون قابله های مصر را فراخواند و آنان را بر زنان آبستن بنی اسرائیل گماشت. آن

۱- بر گرفته و تلخیصی است از: تفسیر روض الجنان و روح الجنان، ج ۱، ص ۲۷۱۳۲۴؛ ج ۲، ص ۶۱۴؛ ج ۶، ص ۳۲۲۳۲۷؛ ج ۸، ص ۳۱۹۳۹۹، ۴۲۰۴۲۳؛ ج ۱۳، ص ۱۳۳۱۸۲؛ ج ۱۴، ص ۳۱۰۳۱۹؛ ج ۱۵، ص ۱۰۷۱۳۳، ۱۶۶۱۷۷؛ ج ۲۰، ص ۲۶۵۲۶۹.

ص: ۲۲

گاه دستور داد زنان و مردان را از یکدیگر جدا سازند و گفت: «وای بر کسی که با زن خلوت کند». از آن پس به هنگامی که فرزندی به دنیا می‌آمد، اگر دختر بود، او را رها می‌ساخت و اگر پسر بود او را می‌کشت. چند سال بدین طریق عمل کرد و پسران را کشت. بدین روی بر مردان بنی اسرائیل مرگ افتاد و بسیاری مردند. قبطیان نزد فرعون آمدند و گفتند: پیران بنی اسرائیل از بین رفته‌اند و تو فرزندان آنان را می‌کشی، بیم آن است نسل بنی اسرائیل تمام شود و فردی باقی نماند که در خدمت ما باشد، پس ما باید خود چاره‌ای بیندیشیم. فرعون گفت: چاره آن است که یک سال باید کودکان را کشت و یک سال آنان را باقی نهاد. بر این طریق عمل کردند. خداوند چنین قضا کرد که هارون در سال امن زاده شد و از این رو یک سال از موسی بزرگ تر بود. چون سال قتل و هراس فرارسید، مادر موسی، وی را باردار گشت، پس هراسان و دلتنگ شد. بر پایه روایتی، کسانی که علم کتب اوایل می‌دانستند به فرعون گفتند: ما در کتاب‌ها چنین دیده‌ایم که سلطنت تو به دست کودکی از نسل عمران نابود می‌گردد. عمران مردی مؤمن بود و در خفا به خداوند ایمان داشت و البته از مقربان فرعون بود. فرعون به او گفت: «نمی‌خواهم که ساعتی در شب و روز از نزد من غایب شوی». عمران گفت: «این چنین کنم». زین پس شب‌ها در نزدیکی فرعون می‌خوابید. یکی از شب‌ها فرعون در بستر خود خوابیده بود و عمران نیز نزدیک وی. خدای تعالی فرشته‌ای را فرستاد تا مادر موسی را بگیرد و نزدیک عمران برد. فرشته چنین کرد و او را نزدیک عمران که خفته بود، نهاد. عمران از خواب بیدار شد، مادر موسی را در جایگاه فرعون به

نزدیک خویش دید. پرسید: «تو چگونه اینجا آمدی، در حالی که همه درها بسته است و پرده داران و دربانان بر آنجا نشسته اند؟» گفت: «نمی دانم، من خود نیامده ام، مرا به اینجا آورده اند.» عمران دریافت که این کار خدای است. بر بالین فرعون با او خلوت کرد و او موسی را باردار شد؛ آن گاه فرشته مادر موسی را در همان شب به جایگاه خود بازگرداند. بدان هنگام که آثار حاملگی بر مادر موسی ظاهر شد، عمران بر خود ترسید، از آن رو که فرعون با وی عهد و پیمان بسته بود که به هیچ روی گرد زنان نگردد و با آنان خلوت نکند و او این عهد را پذیرفته بود. چون حمل آشکار شد، مردم چنان از آن سخن گفتند که به گوش فرعون نیز رسید. گفت: «این را راست نمی پندارم، از آن رو که من لحظه ای عمران را ترک نساختم ام». آن گاه از میان مقرّبان خود گروهی زنان معتمد را گسیل کرد تا چگونگی آن را دریابند. آنان رفتند و به جستجو پرداختند. به فرمان خداوند کودک در پشت مادر قرار گرفت. پس آنان بازگشتند و سوگند خوردند که آن سخنان حقیقت ندارد. فرعون دستور داد تا آن سخن چینان را عذاب کنند و خود در نکوداشت و نواخت عمران افزود. روزگار این سان سپری شد تا بدان گاه که موسی زاده شد. این خبر که زن عمران پسری بزاده است، چنان پیاپی گردید که فرعون از آن آگاه شد. دگر بار نگهبانان و درباریان خود را روانه ساخت تا حقیقت حال را دریابند. کسی به مادر موسی خبر داد که گماشتگان فرعون برای جستن حقیقت بدین جای آیند. مادر کودک را برداشت و در تنور نهاد. آن گاه سر تنور را پوشانید و خود

از خانه گریخت. خواهر وی، خاله موسی، به خانه آمد. از این حال بی خبر بود. آتشی افروخت و در تنور نهاد تا نان بپزد. آتش تنور در هوا شعله می کشید. فرعونیان به خانه آمدند و همه جا را زیر و زبر کردند، هیچ نیافتند. به سر تنور نزدیک شدند. از آن رو که آتشی عظیم در آن شعله می کشید دیگر حتی گمان نکردند کودک در تنور باشد. مادر موسی را یافتند و هیچ ندیدند. باز گشتند و به فرعون خبر دادند. پس از رفتن آنان مادر موسی از خواهر خود پرسید: «کودک را چه کردی؟» گفت: «من کودک را ندیدم.» گفت: «کودک در تنور بود. همانا در تنور آتش نهادی و کودک را سوزاندی؟» و به زاری پرداخت. آن گاه به سر تنور نزدیک شد و به درون آن نگاه کرد. موسی علیه السلام در میان تنور نشسته بود و آتش گرد او زبانه می کشید و به وی گزندی نمی رساند. مادر موسی شادمان گشت و دریافت خداوند در این کار سرّی پنهان کرده است. کودک را برگرفت. محدّثان نقل کرده اند که: فرعون در خواب دید آتشی از بیت المقدس پدیدار گشت و اطراف مصر را گرفت، آن گاه قبطیان و خانه های آنان را سوزاند، لیکن به بنی اسرائیل گزندی نرساند. علمای قوم خود را طلبید و تعبیر این خواب را از آنان پرسید. تعبیر گران خواب به فرعون گفتند: «در مصر کودکی به دنیا آید که تو و قوم تو به دست وی نابود گردید و این زمان آغاز ولادت اوست.» فرعون دستور داد گروهی را بر زنان آبستن بنی اسرائیل بگمارند تا هر کودکی که به دنیا آمد، پسران را بکشند و دختران را باقی گذارند.

ص: ۲۵

در خبر آمده است که در جستجو برای یافتن موسی نود هزار کودک کشته شد. عبدالله بن عباس نیز گفته است: «چون بنی اسرائیل در مصر بسیار شدند بر مردمان ظلم و تکبر کردند، آشکارا و بی پرده به گناه و معصیت پرداختند و برگزیدگان آنان از امر به معروف و نهی از منکر دست کشیدند. بدین روی خداوند قبطیان را بر آنان گمارد. قبطیان، بنی اسرائیل را به اسارت گرفتند و به کارهای بی اجر و مزد واداشتند. اوضاع چنین بود تا آن گاه که خداوند با فرستادن موسی آنان را برهانید.» چنان که گفته آمد هنگامی که آثار حمل بر مادر موسی آشکار شد، به فرعون خبر دادند که زن عمران آبستن است. او گروهی از زنان را فرستاد تا حقیقت را دریابند. آنان رفتند و جستجو کردند، لیکن هیچ اثری از حمل ندیدند، از آن رو که هرگاه دست بر شکم مادر موسی می نهادند، کودک به پشت وی می رفت و می چسبید، آن چنان که اثر وی معلوم نمی شد. بازگشتند و به فرعون گفتند: «هیچ اثری نیست و این سخن بر حقیقت نیست.» از جمله قابلگانی که آنان را برای وضع حمل گماشته بودند، قابله ای بود که با مادر موسی دوستی داشت. آن گاه که وقت وضع حمل نزدیک شد و درد زادن مادر موسی را گرفت، وی کسی فرستاد و این قابله را حاضر کرد. به قابله گفت: «بدان که چنین وضعی پیش آمده است. دوستی و الفت ما باید به هنگامی که ممکن باشد برای من سودی رساند، اینک مرا بر این وضع یاری ده و این سخن پوشیده دار.» قابله گفت: «همچنین کنم» و با خود اندیشید: «اگر مولود پسر باشد، فرعون را آگاه سازم.» چون موسی به دنیا آمد، نوری از

ص: ۲۶

چشمان او تایید که آنان را متحیر ساخت و مهر او زیاده از اندازه در دل قابله افتاد. رو سوی مادر موسی کرد و گفت: «قصه من این بود که اگر این مولود پسر باشد، یا کودک را بکشم یا فرعون را آگاه سازم. اینک چون او را دیدم، مهر او در دل من افتاد و این نور سیمای او گواهی دهد که دشمن ما و فرعون این کودک است و نابودی و هلاکت ما و فرعون به دست او باشد، لیکن محبت او مرا رها نمی کند تا بتوانم آزاری به او رسانم. او را از فرعون و قوم فرعون محفوظ دار.» قابله از خانه مادر موسی بیرون آمد. در این هنگام برخی از جاسوسان او را دیدند و فرعون را از این امر آگاه ساختند. فرعون برای یافتن حقیقت کسی را فرستاد. شخصی مادر موسی را آگاه کرد. وی موسی را در خرقة پیچید و در تنور قرار داد. خاله موسی به خانه آمد. آتش در تنور افروخت و تنور را گرم کرد تا بیزد. قوم فرعون به خانه آمدند و جستند و نگریستند، لیکن هیچ کودکی ندیدند. آن گاه با دیدن تنوری که آتش از آن شعله می کشید، خانه را ترک کردند. چون مادر موسی بازگشت از خواهر خود پرسید: «کودک را چه کردی؟» گفت: «او را ندیدم.» گفت: «من او را در تنور نهادم.» آن گاه به درون تنور نگاه کردند؛ موسی در میان آتش بود، آتش گرد وی می گردید و زبانه می کشید، اما به موسی آسیبی نمی رساند. شادمان شدند و موسی را بیرون آوردند. اهل معنی گفته اند: «خدای تعالی بر مادر موسی چنین واقعه ای را پیش آورد تا آن گاه که به وی می گوید: موسی را در آب بیفکن مطمئن باشد آن

ص: ۲۷

خدایی که موسی را در آتش حفظ می کند، در آب نیز او را حفظ خواهد کرد.» بر پایه روایتی دیگر، وقتی مادر موسی دریافت که قوم فرعون بر در خانه وی آمدند، مضطرب شد و عقل و خرد خود را از دست داد. نمی دانست کودک را چه کند. پس او را در تنور انداخت و خود گریخت. قوم فرعون آمدند و پرسیدند: «این زن (قابله) اینجا چه کار داشت؟» خواهر موسی گفت: «با ما آشنا بود.» در این هنگام مادر بازگشت. قوم فرعون رفتند؛ چراکه چیزی نیافتند. مادر موسی از دختر خود پرسید: «کودک را چه کردم؟» گفت: «نمی دانم.» پس از ساعتی آوای او از تنور به گوش رسید، برخاستند و نگریستند؛ آتش بر موسی سرد شده بود و او را گزند نمی رساند. او را بیرون آوردند و مهر خود به پنهان ساختند. آن گاه که جستجو برای یافتن موسی شدت یافت، خداوند به مادر موسی وحی کرد: «او را در تابوتی بگذار و در رود نیل افکن.» مادر موسی رفت و به نجاری قبطی گفت: «برای من تابوتی بدین اندازه بساز.» درودگر پرسید: «آن را برای چه می خواهی؟» گفت: «بدان نیاز دارم.» درودگر اصرار و پافشاری کرد. مادر موسی نمی خواست دروغ گوید، از این رو گفت: «کودکی دارم و بر جان او می ترسم. می خواهم آن را از فرعون در تابوت پنهان سازم.» نجار تابوت را ساخت، آن گاه در پی مادر موسی رفت و خانه وی را یافت. نجار بر آن شد گماشتگان فرعون را آگاه سازد، اما خداوند زبانش را بست تا هرگاه خواست سخن گوید، نتواند. با دست اشاره کرد و کسی در نمی یافت او چه می گوید، بدان سبب که بسیار اشاره کرد و هیچ کس سخن او را نفهمید،

ص: ۲۸

گفتند: «او دیوانه است.» او را زدند و بیرون کردند. به دکان بازگشت، زبانش گشاده شد. بازگشت، زبانش بسته شد و چشمانش کور گشت. نه چیزی می‌دید و نه می‌توانست سخن گوید. او را دگرباره زدند و بیرون کردند. هنگامی که به دکان بازگشت زبانش گشاده شد و چون رفت خبر دهد، زبانش بسته شد. با خود اندیشید و گفت: «این کودک همان کودکی است که فرعون در طلب اوست و این نشانه‌ها بیان می‌کند او بر حق است. اگر خداوند زبان من بازگرداند به او ایمان آرم. خداوند چنین کرد و درباره او گفت: «وَقَالَ رَجُلٌ مُّؤْمِنٌ مِّنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ» (۱). نجات رفت و مادر موسی را از قصه خود آگاه کرد. مادر موسی تابوت را به قیر آغشته کرد و موسی را در آن نهاد و در رود نیل افکند. در مصر از رود نیل شعبه‌های چندی جدا کرده بودند. فرعون شعبه‌ای بزرگ از رود نیل را به خانه خود آورده بود. بستانی ساخته و حوضی را در آنجا ایجاد کرده بود. آب به درون حوض وارد می‌شد و از راهی دیگر به رود نیل می‌پیوست. فرعون بر کنار این حوض تختی برای گردش و خرمی نهاده بود و با آسیه آنجا نشسته بود. خداوند بر آن تابوت فرشته‌ای گماشت تا آن را به شعبه خانه فرعون راند. هنگامی که تابوت به بستان وارد شد و در داخل حوض قرار گرفت، فرعون آن را دید و گفت: «آن را بگیرید.» تابوت را از آب گرفتند و نزد فرعون بردند. قفلی بر روی آن قرار داشت. هرچه کوشیدند تا آن را بشکنند یا بگشایند،

نتوانستند. آسیه گفت: «آن را به من دهید.» به او دادند و او قفل را شکست و در تابوت نگریست. کودکی دید که از میان چشمان او نوری می‌تابید و او انگشت در دهان نهاده بود و شیر می‌مکید. خدا مودت و مهر او را در دل آسیه افکند. او را پیش فرعون برد. فرعون با دیدن کودک به او مهر ورزید و او را نگاه داشت. اما روایتی دیگر چنین است که: بر اندام آسیه برصی پیدا شده بود که طبیبان از درمان آن عاجز بودند. فرعون طبیبان و عالمان را گرد آورد. گروهی از عالمان که کتب اوایل خوانده بودند به او گفتند: «ما در کتب اوایل چنین خوانده ایم که داروی این بیماری از رود نیل به دست آید، بدین سان که در این تاریخ، در فلان سال و فلان ماه و فلان روز، در این رود کودکی را درون تابوتی یابند که آب دهان آن کودک این بیماری را درمان کند.» فرعون نگهبانانی بر رود نیل گماشت. آنان همچنان بر رود نیل ماندند تا چنین تابوتی را یافتند. آن را گرفتند و پیش فرعون بردند. چون آسیه سر تابوت را باز کرد، موسی را در آغوش گرفت و آب دهان او را بر آن برص مالید. خداوند همان لحظه وی را شفا داد. موسی را در آغوش گرفت و بوسید و مهر او در دل گرفت. گروهی با دیدن کودک به فرعون گفتند: «ما چنین می‌پنداریم که این همان مولودی است که تو در جستجوی او بودی. او را باید بکشی.» فرعون بر آن شد تا کودک را بکشد. آسیه گفت: «قُرْتُ عَيْنِ لِي وَ لَكَ لَا تَقْتُلُوهُ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا» (۱)؛ این کودک روشنایی چشم من است، او را نکش، باشد که

ص: ۳۰

برای ما سودمند باشد یا او را به فرزندگی گیریم. فرعون گفت: «اینک چون تو شفاعت می کنی او را به تو بخشیدم. او روشنایی چشم توست، از آن من نیست.» اهل اشارت گفته اند: «خداوند آسیه را به سبب این سخن هدایت کرد و اگر فرعون نیز چنین گفته بود، او را نیز هدایت می کرد، اما از آن رو که قساوت بر فرعون چیره بود، آنچه سبب لطف او بود برنگزید.» به آسیه گفتند: «نام کودک را چه می گذاری؟» گفت: «موسی، بدان رو که او را از میان آب و درخت یافتند.» خداوند بر موسی نعمت هایی می شمارد بدین سان: دستی از خود بر تو افکندم و چنان کردم که هر کس تو را ببیند، دوستت بدارد، آن گونه که فرعون تو را دوست داشت؛ آن کسی که دشمن تر از او نبود. این سخن عبدالله بن عباس است. در خبری چنین آمده که خداوند به موسی مسحه ای از جمال داد، چنان که هر کس او را می دید، او را دوست می داشت. محدثی دیگر گفته است: «خدای تعالی ملاحظتی در چشم موسی نهاد که هر کس او را می دید، او را دوست می داشت.» پرورش، غذا، طعام و آشامیدنی تو به عنایت من بود، آن گاه که خواهرت می رفت، وی گفت: «شما را بر خاندانی راه نمایم که او را در پذیرند.» این امر آن هنگامی بود که آسیه موسی را گرفت و به فرزندگی پذیرفت. آن گاه فردی را فرستاد و دایگان را طلبید. موسی شیر هیچ کس را نگرفت، از این رو در مصر به جستجوی دایه ای پرداختند تا او را شیر دهد. خواهر موسی علیه السلام، به نام

ص: ۳۱

مریم، رفت و به آنان گفت: «آیا شما را بر خانه ای راه نمایم که او را کفالت کنند و درپذیرند؟» گفتند: «آری». مادر موسی رفت و پستان در دهان او نهاد. او پس از آنکه شیر هیچ کس را نمی گرفت، پستان مادر گرفت و شیر خورد. آسیه گفت: «تو باید اینجا بیایی و دایه این کودک شوی.» مادر موسی گفت: «من اینجا نمی توانم بیایم، از آن رو که من کودکان دیگری دارم و خانه ام پریشان و نابسامان می گردد، لیک اگر او را به من دهی ضمانت می کنم که او را شیر دهم و به خوبی نگاه دارم.» چون دیدند که جز از شیر او نمی گیرد به ناگزیر او را به مادرش دادند. ما تو را به مادر بازگردانیم تا چشم او روشن شود و غمگین نباشد. این از جمله نعمت هایی است که خداوند بر موسی می شمارد. و از دیگر نعمت ها آن است که مردی قبطی را کشتی و ما تو را از غم برهانیدیم. چون موسی هراسان و ترسان از آن بود که وی را می طلبند تا به قصاص قبطی بکشند (این ماجرا در جای خود خواهد آمد ان شاء الله). همچنین تو را سخت آزمودیم؛ یعنی با تو معامله آزمایندهگان کردیم تا تو را برای نبوت خالص کنیم. پس سال ها در مدین اقامت کردی، آن هنگام که به شعیب نزدیک شدی. گفتند: «ده سال در مدین اقامت کرد. مدین شهری بود که شعیب در آنجا ساکن بود و از آنجا تا مصر هشت منزل راه است.» وهب گفته است: «بیست و هشت سال در مدین اقامت کرد؛ ده سال مزدوری شعیب و هجده سال با دختر شعیب بود تا آن هنگام که فرزندان بزاد.»

موسی پسر فرعون و کشتن قبطی!

موسی پسر فرعون و کشتن قبطی! در خبر آمده است: هنگامی که موسی علیه السلام بزرگ شد، به مانند فرعون جامه می پوشید و بر مرکبان خاص فرعون می نشست و او را موسی بن فرعون می خواندند. روزی فرعون بر مرکب نشست و موسی علیه السلام غایب شد. هنگامی که بازگشت، پرسید: فرعون کجا رفت؟ گفتند: فلان جا است. بر مرکب نشست و بر پی فرعون رفت. چاشتگاه به آنجا رسید، شهر خالی بود و مردم همه خفته بودند. اهل حدیث گفته اند: «گروهی از بنی اسرائیل پیرو موسی علیه السلام بودند، گرد او می گشتند و فرمان او را گردن می نهادند. چون موسی علیه السلام بزرگ شد و اندیشه اش نیرو گرفت، ظلم فرعون را دید و بر آنچه فرعون انجام می داد، منکر شد و انکار خویش را اظهار می کرد. فرعون را از این سخنان موسی آگاه کردند. بدین روی موسی هراسان بود و پیش فرعون نمی رفت. روزی پوشیده و به هنگام بی خبری مردم شهر به آنجا وارد شد.» چون موسی علیه السلام در کودکی تپانچه ای بر روی فرعون زده بود، فرعون گفت: این جوان دشمن من است، همان که در جستجوی وی کودکان

ص: ۳۳

بسیاری را کشتم.» آن گاه بر آن شد تا او را بکشد. آسیه گفت: او کودک است و طفلی نادان، نمی داند چه انجام دهد. او را نباید مؤاخذه کرد. گفت: چنین نیست. آسیه گفت: اگر می خواهی که کودک بودنِ موسی را دریابی دستور ده تا طبقی یاقوت و اندکی آتش آورند تا بینی او کدامیک را دست می گیرد. چنین کرد. موسی دست پیش برد و پاره ای آتش برداشت و در دهان نهاد. زبانش سوخت و بندی بر زبانش افتاد. پس از این رویداد، فرعون از جسارت موسی درگذشت، اما دستور داد که موسی را از خانه و شهر بیرون کردند. زین پس موسی به شهر نزدیک نشد تا آن گاه که بزرگ شد. بدین هنگام به شهر مصر وارد گشت و در حالی که مردم مصر از او غافل شده بودند و او را به فراموشی سپرده بودند.» از امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام، چنین روایت کرده اند: «روز عید بود و مردم به شادمانی و بازی سرگرم بودند. موسی دو مرد را دید که به یکدیگر آمیخته بودند و نزاع می کردند. یکی از آنان بنی اسرائیلی و پیرو او و دیگری قبطی و از دشمنان وی.» مفسران گفته اند: «مرد بنی اسرائیلی سامری بود و مرد قبطی طبّیخ فرعون و نامش فلیون بود.» برخی گفته اند: «مرد قبطی نانوائ فرعون بود و نامش قابور بود که مرد اسرائیلی را به بیگاری گرفته بود تا هیزم به مطبخ فرعون ببرد.» برخی مفسران گفته اند: «چون موسی علیه السلام بزرگ شد، بنی اسرائیل بر گرد او جمع شدند و تحت حمایت او بودند، بدان سان که اصحاب فرعون نمی توانستند در حضور وی شخصی را به بیگاری وادارند؛ چراکه او در خود

نیروی عظیم داشت و چون پسرخوانده فرعون بود، کسی جرأت نمی کرد با او به ستیزه و مباحثه پردازد. روزی در کنار شهر راه می رفت. دید که مردی قبطی از مردی اسرائیلی بیگاری می کشد. اسرائیلی هنگامی که موسی را دید از او کمک خواست. موسی گفت: از او دست بدار. گفت: چنین نکنم، از آن رو که به مطبخ پدرت هیزم می برد و در این هنگام کس دیگری برای این کار نیست. «موسی علیه السلام مخمگین شد و برای مرافعه مشتی بر قبطی زد تا او دست از اسرائیلی بدارد. قصد موسی کشتن قبطی نبود. قبطی با آن مشت کشته شد. چون مرد کشته شد، موسی علیه السلام ترسید و پشیمان شد و گفت: «کشتن این قبطی بی قصد و بی اختیار من از عمل شیطان بود.» آن گاه او را در زیر هیزم ها پنهان کرد و رفت. خداوند، موسی را به خاطر توبه و احساس پشیمانی از کار ناخوب خود بخشید، چرا که موسی در مناجات خود گفت: «بار خدایا، من با این کار بر خود ستم کردم. مرا بیامرز.» خدا نیز که غفور و رحیم است، او را آمرزید. قبطی را کشته یافتند و کسی درنیافت او را چه شخصی کشته است. موسی گفت: «خدایا، با این نعمتی که بر من عطا کردی عهد می کنم که یار مرد گناهکار نباشم.» هنگامی که قبطیان، مردی را از نامداران خود کشته شده یافتند، پیش فرعون رفتند و گفتند: «اسرائیلیان مردی را از ما کشتند.» فرعون پرسید: «می دانید او را که کشته است؟» گفتند: «نه» گفت: «بی هیچ دلیل و شاهی بی گناهی را نمی توان کشت، بروید و جستجو کنید و قاتل را بیابید تا او را

قصاص کنیم.» آنان رفتند و جستند، لیکن حقیقت را نیافتند. موسی دگر روز در شهر ترسان و اندیشناک از اینکه خبر کشته شدن قبطی آشکار گردد، راه می رفت. اخبار را گوش داشت و اطراف را می کاوید. به ناگاه همان مردی را که دیروز از او یاری خواسته بود، دید که دگر باره با مردی قبطی آویخته بود. مرد اسرائیلی از موسی فریادرسی خواست. موسی که از واقعه دیروز دلتنگ و هراسان بود، گفت: «تو مردی نادان هستی. اگر پنداری که من هر روز برای تو با کسی در آویزم طمع خام داری، این حال از تو و نادانی تو ظاهر است.» آن گاه برای آنکه اسرائیلی را از دست قبطی برهاند، رو سوی آنان نهاد. اسرائیلی به موسی نگاه کرد. او را همچون دیروز خشمناک دید. به سبب کم خردی و نیز از آن رو که موسی زبان به ملامت و سرزنش وی گشوده بود، پنداشت که موسی قصد کشتن او را دارد. پس شتاب کرد و پیش از آنکه موسی به قبطی دست زند و او را دور سازد، رو به موسی نهاد و گفت: «ای موسی، می خواهی مرا بکشی، چنان که دیروز مردی را کشتی. تو می خواهی که در زمین مردی جبار و قاتل باشی و نه از نیکوکاران.» چون اسرائیلی این سخن را گفت، موسی بازماند و به سوی او نرفت. سخنان اسرائیلی را تکذیب نکرد. از آنجا دور شد و آنان را رها ساخت. قبطی با شنیدن آن سخن و دیدن آن وضع دریافت که آن مرد را موسی کشته است. آن گاه رفت و فرعون را آگاه ساخت. فرعون کسانی را فرستاد تا موسی را بگیرند. آنان برای گرفتن موسی به راه افتادند. از یاران و پیروان موسی کسی از این حال خبر یافت. شتاب کرد و به موسی خبر داد. گفت: «ای

ص: ۳۶

موسی، قوم فرعون برای کشتن تو با یکدیگر مشورت می کنند. می خواهند تو را بکشند. تو را نصیحت می کنم که از شهر بیرون بروی.» موسی علیه السلام هراسان و نگران از شهر بیرون شد و دائما مراقب کسانی بود که در جستجوی او بودند و پس و پیش خود را می نگرید. به خدا پناه برد و گفت: «خدایا، مرا از این ستمکاران برهان.» آن گاه رو سوی مدین نهاد تا از سرزمین فرعون بیرون شود. روی به جانب مدین نهاد، لیکن راه آنجا را نمی شناخت. از خدا خواست راه به او بنماید و او را هدایت کند. گفت: «همانا آفریدگارم راه راست را به من نشان دهد.»

ورود موسی به شهر مدین و قبول دامادی شعیب

ورود موسی به شهر مدین و قبول دامادی شعیب موسی علیه السلام بی زاد و توشه، بی مرکب، بی رفیق و بی راهنما از شهر بیرون رفت، در حالی که تنها نعلینی بر پا داشت. برخی نیز گفته اند که پابرهنه بود. از مصر تا مدین هشت روز راه است، همان فاصله ای که میان بصره و کوفه است. موسی راه را نمی شناخت. هنگامی که از خداوند هدایت خواست، فرشته ای را بر اسبی نشسته و نیزه ای در دست به جانب موسی فرستاد. فرشته از موسی پرسید: «ای موسی، کجا می روی؟» گفت: «به مدین می روم.» پرسید: «راه را می شناسی؟» گفت: «نه.» گفت: «برو که من همراه و راهنمای تو هستم.» موسی علیه السلام با فرشته همراه شد. در راه غذای او فقط برگ درخت بود. چون به سر چشمه آب مدین رسید، آنجا چاهی بود که اهل مدین از آنجا آب می کشیدند و چهارپایان خود را آب می دادند، گروهی از مردمان را آنجا دید که به گوسفندان خود آب می دادند. جز اینان دو زن را یافت که گوسفندان خود را جمع می کردند و با هم می آوردند تا پراکنده نشوند. موسی علیه السلام از آنان پرسید: «کار شما چیست؟ چرا گوسفندان خود را سیراب نمی کنید، حال آنکه

مردم گوسفندان خود را آب می دهند.» گفتند: «تا هنگامی که مردم بازنگردند ما نمی توانیم گوسفندان خود را آب دهیم.» پرسید: «چرا چنین است؟» گفتند: «از آن رو که ما دو زن ناتوانیم و نمی توانیم در میان آنان داخل شویم.» پرسید: «آیا هیچ مردی ندارید؟» گفتند: «ما پدری پیر داریم.» موسی علیه السلام پرسید: «چاه دیگری نیست؟» گفتند: «چاهی است، لیکن متروک است و سنگی بزرگ بر سر آن قرار دارد که ده مرد نمی توانند آن را بردارند. چهل مرد باید تا بتوانند سنگ را کنار نهند.» موسی گفت: «نشانم دهید.» آنجا رفت و دست پیش برد و سنگ را از سر آن چاه برداشت. به داخل چاه نگاه کرد. آب فاصله بسیاری تا سر چاه داشت. پرسید: «دلو و ریسمان دارید؟» گفتند: «نه.» پرسید: «اندکی آب دارید؟» گفتند: «برای خوردن در این قریه آب هست.» گفت: «به من دهید.» آب را از آنان گرفت و در دهان گرداند، آن گاه آب را در چاه ریخت. آب تا سر چاه بالا آمد، بدان گونه که گوسفندان خود رفتند و آب آشامیدند و فربه شدند و پستان ها پر شیر کردند. بر پایه روایتی دیگر، آن دو، دلو و ریسمان داشتند. موسی دلو و ریسمان را از آنان گرفت و به کنار چاه آمد. مردم را به نیروی خویش از آنجا دور کرد و آب کشید و گوسفندان را سیراب کرد. آن گاه آن دو زن به خانه بازگشتند. موسی خسته و ناتوان در زیر سایه درختی آرامید. گفت: «خدایا، من به خیری که تو بر من فرستی محتاجم.» مفسران گفته اند: «در این هنگام از خدا نان جو خواست؛ چرا که به آن محتاج بود.» امام باقر علیه السلام گفته اند: «والله که این را نگفت، جز آنکه او به نیم خرما نیاز داشت.»

هنگامی که آن دو زن به خانه رفتند، پدر از آنان پرسید: «چگونه است که امروز پیش از آن زمانی آمده اید که هر روز می آمدید؟ مگر گوسفندان را آب نداده اید؟» گفتند: «داده ایم» و از ماجرای خود سخن گفتند. پرسید: «چگونه مردی بود؟» گفتند: «مردی صالح و رحیم بود.» آن گاه به یکی از آنان گفت: «برو و او را بیاور تا مزدش را بدهیم.» یکی از آنان برخاست و رفت. مفسران در نام پدر آنان اختلاف دارند. برخی چون مجاهد، ضحاک، سدی و حسن او را شعیب علیه السلام می دانند. حق تعالی از این خصلت نیکوی موسی سخن گفته است: یکی از آن دو خواهر شرم زده نزد موسی رفت. گفته اند: «رویش را بسته بود.» برخی گفته اند: «آستین بر روی خود گرفته بود.» به موسی گفت: «پدرم برای آنکه مزد تو را بدهد، تو را نزد خود می خواند.» موسی برخاست و در پی دختر به راه افتاد. اگر ناگزیر نبود نمی رفت و می گفت: «من مزدی نمی خواهم.» دختر در پیش می رفت و موسی به دنبال او. بادی برخاست و جامه از اندام دختر افکند. موسی گفت: «در پشت سر من قرار گیر تا من از پیش بروم.» گفت: «تو راه را می شناسی؟» گفت: «هر گاه که راه را به اشتباه روم، سنگی از جانب راه راست بینداز تا من از آن سو بروم.» موسی به خدمت شعیب رسید و قصه خود را به او گفت. شعیب به او بشارت داد و به او گفت: «ترس که از دست ستمگران نجات یافته ای، از آن رو که فرعون بر این سرزمین فرمانروایی و سلطه ای ندارد.» یکی از آن دو دختر به شعیب گفت: «ای پدر، این مرد را به خدمت گیر؛ چرا که بهترین فردی است

که می توانی او را به خدمت گیری. او مردی است نیرومند و امین.» پدر پرسید: «نیرو و امانت او را چگونه دریافتی؟» گفت: «از آنجا دریافتم که سنگی را که گروهی بسیار نمی توانستند بردارند، او به تنهایی برداشت و کنار نهاد. او را از اینجا امین شناختم که در راه مرا در پشت سر خود قرار داد تا به اندام من نگاه نکند.» پس از آن شعیب علیه السلام به موسی گفت: «من می خواهم که از این دختران خود یکی را به تو بدهم.» او گفت: «من چیزی ندارم تا به مهر او دهم.» شعیب گفت: «از تو چیزی نمی خواهم، چرا که تو هیچ نداری، لیکن باید هشت سال برای من کار کنی و آنچه اجرت آن باشد مهر او قرار دهی. اگر چنان که ده سال مزدوری کنی، دو سال افزون تر خدمت کرده باشی و این کرمی است از جانب تو و من نمی خواهم که رنجی بر تو بنهم و ان شاء الله که مرا از جمله صالحان و شایستگان و وفاکنندگان به عهد و پیمان بیابی.» نام یکی از این دختران صفوره بود و نام دیگری رالیا. شعیب صفوره را به موسی داد. بعضی دیگر از مفسران گفته اند: «دختر بزرگ تر صفوره نام داشت و دختر کوچک تر صفیرا.» موسی به شعیب گفت: «مرا به شبانی می فرمایی، از این رو برای من باید عصایی باشد تا با آن گوسفندان را برانم و از درندگان محفوظ دارم.» اهل اخبار و سیره درباره آن عصا اختلاف دارند. برخی گفته اند: «آن عصا بود که آدم علیه السلام از بهشت آورد و هنگامی که آدم از دنیا رفت، جبرئیل علیه السلام عصای او را برداشت. چون موسی علیه السلام از شعیب علیه السلام عصا خواست، جبرئیل آمد و آن

عصا را به شعیب علیه السلام آورد و گفت: عصا را به موسی بده. « مفسران دیگر گفته اند: «این عصا نسل به نسل از پدر به فرزند رسید تا به شعیب علیه السلام رسید و شعیب آن را به موسی داد.» مفسری دیگر گفته است: «روزی فرشته ای در ظاهر مردی آمد و آن عصا را نزد شعیب نهاد. آن هنگام که شعیب به دختر خود گفت: در آن خانه چند عصا نهاده است. برو و یکی را بردار و به موسی بده. دختر به خانه رفت و آن عصا را برداشت و آورد تا به موسی دهد. شعیب عصا را دید و گفت: این عصا را کنار گذار و عصای دیگری بیاور. دختر عصا را بازگرداند و بینداخت و خواست تا عصای دیگر بردارد، همان عصا به دست او آمد. عصا را آورد. پدر گفت: این همان است. بار دگر آن را بازگرداند، لیکن همان عصا به دست او آمد، پس به پدر گفت: من چنین قصد نمی کنم، اما جز این چوب به دست من نمی آید. شعیب گفت: عصا را به موسی بده. چنین کرد. چون موسی رفت شعیب پشیمان شد و گفت: این عصا را روزی مردی به من داد و در دست من امانت است. اگر روزی باز گردد و عصا را بخواهد جایز نباشد. برخاست و در پس موسی رفت و گفت: این عصا امانت است. آن را بازگردان و عصای دیگری بگیر. موسی گفت: «این عصا به دست من نیک است و نمی خواهم آن را از دست بدهم. آن گاه گفتند: حاکمی میان ما باید حکم کند. توافق کردند که اول کسی که بیاید او را حاکم کنند. حق تعالی فرشته ای را در ظاهر مردی فرستاد. آنان گفتند: میان ما حکیت کن. و ماجرا را بر او بیان کردند. او گفت: حُکم من آن است که عصا برای کسی است که چون عصا را بر زمین

قرار دهد، آن را بردارد. فرشته عصا را گرفت و به زمین نهاد و گفت: بردارید. شعیب نتوانست، لیکن موسی علیه السلام آن را از زمین برداشت و بر دوش نهاد. حاکم گفت: این عصا برای توست. موسی رفت و به حکم آن حاکم عصا برای او ماند. برخی مفسران چنین نقل کرده اند: «عبدالله بن عباس گفت: شعیب خانه ای داشت که در آن هیچ کس جز او و دختران او، زن موسی، داخل نمی شد. در آن خانه سیزده عصا بود و شعیب یازده پسر داشت. هر گاه که یکی از پسران او رشد می کرد و بالغ می شد، به او می گفت: برو و از آن عصا یکی بگیر. او می رفت و هنگامی که عصایی برمی داشت، آتشی افروخته می شد و او را می سوزاند. به همین سان تمام پسران به هلاکت رسیدند. آن گاه که شعیب دختر خود را به موسی داد، به دختر گفت: برو و عصایی بیاور که او به دست گیرد. او رفت و عصایی برداشت و آورد. هیچ آسیبی به او نرسید. شادمان شد و گفت: «بشارت باد تو را که شوهر تو پیامبری خواهد بود و این عصا برای کار بزرگی است. عصا را به موسی داد و به او گفت: از اینجا که بروی به مکانی خواهی رسید که آنجا دو راه یکی از جانب راست و دیگری از جانب چپ پدید می آید. تو بر جانب چپ برو، اگرچه بر جانب راست گیاه بیشتری باشد، از آن رو که در آن مرغزار ازدهایی بزرگ است و کسی جرأت نمی کند آنجا برود که آن ازدها انسان و چهارپایان را از بین می برد. موسی به آنجا که رسید، گوسفندان به جانب راست رفتند و او هرچه کوشید آنان را از آن راه بازگرداند نتوانست، از این رو خود نیز در پی گوسفندان رفت. چمنزاری با

گیاه بسیار دید. گوسفندان را به چرا فرستاد و خود خوابید و عصا را در زمین فرو کرد. اژدهایی آمد و قصد جان گوسفندان کرد. عصا جانوری گشت و با آن اژدها برآویخت و او را کشت و بر زمین افکند. موسی از خواب برخاست. عصا را خون آلود دید و اژدها را کشته شده یافت. شادمان شد. بازگشت و شعیب را آگاه کرد. شعیب به دختر خود گفت: همسر تو پیامبری است و با این عصا کاری بزرگ خواهد کرد. شعیب دریافت موسی مردی نیک و امین است. همچنین خیر بسیاری در گوسفندان دید، از این رو بر آن شد در حق موسی نیکی کند، پس به او گفت: در این سال هر گوسفندی که به رنگ ابلق به دنیا آید برای تو خواهد بود. خداوند به موسی وحی کرد: عصای خود را بر آبی که گوسفندان از آن می آشامند بزن. موسی علیه السلام عصا را بر آب زد. گوسفندان از آن آب خوردند، هر گوسفندی که به دنیا آمد به رنگ ابلق بود. شعیب دریافت که این روزی موسی است که خداوند به او داده است، پس تمام گوسفندان را به موسی داد. «مفسری گفته است: «هنگامی که موسی علیه السلام زمان ده سال را به پایان برد، شعیب دختر خود را به او داد و موسی ده سال دیگر و جمعا بیست سال نزد شعیب اقامت کرد. پس از این زمان از شعیب اذن خواست تا به مصر برود و مادر و خواهر خود را ببیند. شعیب اجازه داد. موسی برخاست و به همراه اهل خود با مال و گوسفندان روی به جانب مصر نهاد. فصل زمستان بود و همسر او آبستن بود و زمان زادن او نزدیک. موسی تنها در بیابان می رفت و راه را

نمی شناخت. در جانب راست بر مسیر کوه طور قرار گرفت. شب تاریک و بسیار سردی بود. درد زادن زن را فراگرفت و موسی نتوانست آتشی برافروزد. به جانب کوه طور نگاه کرد، آتشی دید. به زن گفت: من از دور آتشی دیدم. اندکی درنگ کن تا بروم و خبری بیاورم یا پاره ای آتش آورم. هنگامی که موسی به آتش رسید، او را از جانب راستِ وادی ندا کردند. خداوند موسی را به کلام خود ندا کرد؛ کلامی که در درخت آفرید. از درخت به موسی این چنین خطاب کرد: من پروردگار جهانیانم. نیز ندا کرد که عصا را بیداز. موسی عصا را افکند. عصا ماری گشت. چون موسی دید عصا مار گشت و جنبید روی به فرار نهاد و آنجا نماند. ندا آمد: ای موسی، نترس و بازگرد که تو از جمله ایمن یافتگانی و دست در گریبان کن تا بی هیچ بیماری و مرضی، سفید بیرون آید. چون تو دست سفید از گریبان بیرون آری، ترسی در تو پدید می آید، از این رو بار دگر دست در گریبان کن تا دست تو به وضع پیش خود بازگردد و ترس تو از بین برود.

خلع نعلین در وادی مقدس

خلع نعلین در وادی مقدس در تفسیر «إِذْ رَأَىٰ نَارًا» (۱) چنین گفته اند: «موسی علیه السلام دختر شعیب را گرفت و مدتی آنجا اقامت کرد. آن گاه از شعیب رخصت طلبید تا به دیدار مادر رود. شعیب به او اجازه داد. موسی به همراه زن آبستن خود به راه افتاد. در شبی تاریک از شب های زمستان او راه را به خطا رفت. شبی بود سرد با باران و رعد و برق. شب آدینه بود. درد زادن زن را فراگرفت. موسی خواست آتش افروزد، سنگ و آهن بر هم زد، آتشی از آن پدید نیامد. موسی علیه السلام خشمگین شد و آهن و سنگ را به زمین افکند. سنگ و آهن به صدا درآمدند و گفتند: ای موسی، بنده تو نیستیم و جز به فرمان خدا آتش نیفروزیم. امشب تمام آتش های جهان خاموش اند. موسی متحیر شد. نگاه کرد و از دور آتش دید. به همراهان خود گفت: اینجا بمانید که من از دور آتشی دیدم. شاید بتوانم اندکی از آن را اینجا آورم یا بتوانم راهی برای یافتن آتش بیابم یا شاید کسی را بیابم که مرا به آتش راه نماید. در پی آتش روانه شد؛ درختی دید سبز که از آن آتش زبانه می کشید، تسبیح فرشتگان را شنید و نوری عظیم دید. ترسید و

شگفت زده بر جای ماند. خداوند به او آرامش داد. از آن درخت ندا آمد: ای موسی من خدای توام. نعلین از پای درآور. عبدالله بن عباس گفته است: «بدان سبب به او گفتند: نعلین از پای درآور که نعلین او از پوست مرداری بود». عبدالله بن مسعود به خانه ابوموسی اشعری رفت. هنگام خواندن نماز بود. ابوموسی به عبدالله گفت: پیش رو نماز کن. عبدالله گفت: در خانه تو، تو خود باید جلو روی و نعلین از پای درآوری. عبدالله مسعود به او گفت: در وادی مقدس است که باید نعلین درآوری. یعنی خلع نعلین موسی را. گفته اند: «خلع نعلین موسی در وادی مقدس بود». مفسران گفته اند: «بدان سبب خداوند به موسی گفت: نعلین از پای درآور که بر آن زمین مقدس قدم گذارد، برای آن که زمین را دو بار پاک کرده بودند». برخی از مفسران گفته اند: «برای آن که برهنه پا بودن نشانه تواضع است و خدا می خواست در آن سرزمین مقدس مسجد و کعبه بنا کند، از این رو گفت: اینجا همان کن که در مسجد می کنند». اهل اشارت گفته اند: «نعل کنایه ای از اهل و خاندان است؛ یعنی خود را از اشتغال به زن و فرزند رها سازد». خداوند تعالی به موسی گفت: «ای موسی من تو را برگزیدم، گوش به وحی من کن». وحی این بود که خدا از کلام خود این کلمات را در آن درخت آفرید: «إِنِّي أَنَا اللَّهُ»؛ منم که خدایم و جز من خدایی نیست، مرا پرست و در عبادت شریک مساز کسی را. نماز به پای دار برای آن که مرا ستایش کنی. قیامت خواهد آمد و من زمان ظهور آن را پنهان کرده ام،

برای آن که جزای هر نفسی متناسب با کردار او باشد. آن کسی که ایمان ندارد، نباید تو را از ایمان به قیامت بازدارد. کافران نباید تو را از ایمان به قیامت و بیان آن و اعمالی که برای تو در روز قیامت سودمند است بازدارند. کسانی که در پی هوای نفس و تابع شهواتند نابود خواهند شد. آن گاه پرسید: «ای موسی آنچه در دست راست داری چیست؟» موسی گفت: «این عصا و چوب سفر من است.» گفت: «آن را چه می کنی؟» گفت: «به هنگام رفتن و استراحت بر آن تکیه می کنم. به هنگامی که می خواهم از جوی بیرم یا برای گوسفندان از درخت برگ ریزم، از آن بهره می جویم و نیازهای دیگری را نیز با آن رفع می سازم.» عبدالله بن عباس گفته است: «موسی علیه السلام توشه و کالای خود را بر آن عصا می نهاد و عصا را بر دوش می گذاشت؛ هنگامی که خسته می شد، عصا همانند مرکب او بود و موسی بر روی آن می نشست؛ در راه که گام می زد عصا انیس و همدم موسی بود و موسی با عصا گفتگو می کرد و سخن می گفت؛ هنگامی که خوراک نداشت عصا را بر زمین می زد و آنچه از طعام می خواست به دست می آورد؛ اگر تشنه می شد، عصا را بر زمین می زد، چشمه آب می جوشید و او سیراب می شد؛ هنگامی که در زمینی می نشست که از آفتاب آزار می دید، آن عصا را بر زمین فرومی کرد، بی درنگ عصا شاخه می کشید، برگ می آورد و سایه می گستراند؛ اگر میوه آرزو می کرد، خدا بر آن عصا شاخه ها آشکار می کرد و میوه بر آن شاخه ها می آفرید؛ هنگامی که می خوابید عصا همچون شبانی از گوسفندان محافظت می کرد و درندگان را از آنان دور می ساخت؛ آن

ص: ۴۸

هنگام که موسی به چاه آبی می رسید و دلو و ریسمان نداشت، عصا را به آن چاه فرومی کرد، عصا دراز می شد و به شکل دلو می گشت و موسی برای خود و گوسفندان خود آب بالا می آورد؛ هنگامی که موسی در شب به جایی فرود می آمد، عصا را بر زمین می زد و عصا همچون مشعلی فروزان آنجا را روشن می کرد و آن گاه که او در زمین پرنشیب و پست راه می رفت، عصا دراز می شد و چون در زمین بالا می رفت عصا کوتاه می شد. خداوند گفت: «ای موسی این عصا را بینداز». موسی چنین کرد، ناگاه دید که عصا ماری شد و حرکت کرد. اهل اشارت گفته اند: «هنگامی که موسی عصا را انداخت، عصا ماری شد و قصد جان موسی کرد. موسی گریخت. خداوند گفت: «ای موسی این مگر همان نیست که گفتی چوب من است؟ آیا کسی را دیده ای که از عصای خود بگریزد؟» گفت: خدایا این چه حالی است؟ گفت: این برای آن است که دریابی جز من به کسی نباید اعتماد کنی، و هر کس جز بر من اعتماد کند چنین حالی می یابد. آن گاه گفت: عصای خود را بگیر و از آن نترس، ما آن را به وضع اول بازمی گردانیم. در جای دیگر خداوند گفت: دست در گریبان کن تا دست بی هیچ بیماری و آفتی از پیسی، سفید بیرون آید. تا ما بزرگ ترین آیات خود را به تو نشان دهیم، و از آیات خود آیت بزرگتری به تو نماییم». برخی مفسران گفته اند: «خداوند گفت: دست را در زیر بغل ببر»، برخی دیگر گفته اند: «دست در زیر بازو ببر». زیرا خدا گفت: «وادخل یدک فی جیبک؛ دست در گریبان

کن». بر پایه روایتی دیگر: جناح کنایه از برادر است؛ یعنی دست در آستین برادرت هارون کن». به قول جمله مفسران، موسی علیه السلام دست در بغل کرد و بیرون آورد، آن چنان نوری از دست وی می تابید که بر آفتاب غلبه کرد. خداوند به موسی نبوت داد و معجزات خود را آشکار ساخت؛ آن گاه به او گفت: «اینک به نزدیک فرعون برو و او را دعوت کن؛ چرا که فرعون نافرمان و سرکش شده است. او بنده ضعیف و ناتوانی است و دعوی خدایی می کند». دو معجزه و برهان نبوت موسی، عصا و ید بیضا بود. خدا به او گفت: «این دو معجزه برای تو حجتی است در برابر فرعون و قوم او، از آن رو که آنان گروهی تبه کار و کافرند و از فرمان خدا سرکشی کرده اند». موسی علیه السلام گفت: «خدایا من یکی از آنان را کشته ام و می ترسم که آنان مرا بکشند. برادر من، هارون، از من گشاده زبان تر و دارای فصاحت بیشتری است، او را با من همراه کن تا یار من شود؛ چرا که می ترسم آنان مرا دروغگو دانند». حق تعالی خواسته موسی را اجابت کرد و گفت: «ما تو را با برادرت هارون نیرو دهیم، و به شما حجت و برهانی دهیم که هیچ کس بر شما غالب نتواند شد و شما و پیروان شما با آیات و معجزات ما بر آنان غلبه یابید». هنگامی که موسی با آیات و معجزات خدا به نزد فرعون رفت، فرعون به او گفت: «آنچه تو آورده ای جادو و سحر است و ما سخنان تو را از اجداد خود نشنیده ایم». موسی علیه السلام گفت: «خدای من داناتر است به آن کس که او حق بیاورده است از نزدیک تو و او عالم است و می داند چه کسی در آخرت از

ص: ۵۰

ثواب و نعیم او بهره خواهد برد. چنین خواهد بود که ظالمان و ستمگران پیروز و رستگار نخواهند شد. فرعون به قوم خود گفت: «ای اعیان و اشراف، من جز خود برای شما خدایی نمی شناسم». آن گاه به وزیر خود، هامان، گفت: «آتش برافروز و برای من خشت پخته بساز. پس از آن برای من قصری رفیع بنا کن تا من از بالای آن قصر بر احوال خدای موسی مطلع شوم و او را بینم. چنین می پندارم که موسی در اینکه می گوید: «من پیغامبرم و خدایی دارم که مرا به سوی شما فرستاده است» دروغ می گوید. اهل سیره گفته اند: «هنگامی که فرعون به وزیر خود، هامان، گفت که قصری بلند بنا کند، هامان جز مزدوران و بردگان پنجاه هزار مرد بنا و استادان صنعت بنا و نجار و کارگر و آهنگر را جمع کرد. آن گروه به ساختن قصر وی پرداختند و چنان آن را بلند افراشتند که در تمام زمین بنایی از آن بلندتر نبود. هنگامی که ساختن بنا به پایان رسید فرعون بر بالای آن رفت و تیر در کمان نهاد و آن را پرتاب کرد. گفته اند: «برای امتحان و فریب او، تیر خون آلود بازگشت». فرعون پنداشت که دشمن را کشته است، گفت: «از خدای موسی فارغ شدم». حق تعالی به جبرئیل فرمود پری بر آن قصر زند. جبرئیل چنین کرد و قصر سه تکه شد. یک پاره از قصر بر لشکریان فرعون فرود آمد و هزار مرد کشته شد. یک پاره از آن در دریا ریخته شد و پاره ای دیگر در مغرب افتاد. از آن کسانی که در ساختن قصر کار کرده بودند هیچ کس باقی نماند و همه به هلاکت رسیدند.

ص: ۵۱

خداوند در قرآن احوال ایشان را چنین بیان می‌کند: فرعون و لشکریانش بر روی زمین تکبر و گردن کشی کردند و چنین پنداشتند که آنان به سوی ما باز نخواهند گشت. ما او و لشکریانش را عذاب کردیم و به دریا افکندیم. بنگر عاقبت کار ظالمان و کافران به کجا رسید و چگونه بود. ما آنان را امامان و پیشوایانی قرار دادیم تا مردم را به دوزخ خوانند و روز قیامت کسی به آنان یاری و مدد نرساند و هیچ کس ناصر و یار آنان نباشد. ما در دنیا بر ایشان لعنت کردیم. آنان در روز قیامت از فریب خوردگان و زیان دیدگان خواهند بود. پس از آنکه امت‌های پیشین را به هلاکت رساندیم، به موسی کتاب تورات را دادیم، تا برای مردم بصیرت و حجت باشد و لطف و رحمتی، تا در آن اندیشه کنند. ما به او وحی کردیم و او را از اوامر و نواهی آگاه ساختیم، آن گاه با او عهد بستیم. تو از جمله حاضران در آنجا نبودی تا بر آنچه در آنجا گذشت آگاه باشی. لیکن ما گروهی را آفریدیم و عمرشان طولانی کردیم؛ آنان با گذشت عمر، عهد ما فراموش کردند و امر ما را ترک کردند.

رسالت موسی و هارون و دعوت از فرعون

رسالت موسی و هارون و دعوت از فرعون آن هنگام که خداوند به موسی و هارون رسالت داد، آنان به مصر آمدند و به مدت یک سال بر در خانه فرعون اقامت کردند، لیکن به نزد وی نرفتند و کسی فرعون را از این امر آگاه نکرد. روزی دربان خانه فرعون به نزد فرعون رفت و گفت: یک سال است که دو مرد بر در خانه تو نشسته اند و می گویند که ما رسولان خدای جهانیم». فرعون گفت: «آنان را به داخل آورید تا ساعتی بر آنان بخدمتیم». مفسران گفته اند: «موسی و هارون یک سال بر در خانه فرعون اقامت کردند، هیچ کس به آنان توجه نکرد و هر کس سخنان آنان را شنید گفت: «این دو دیوانه اند و سخنی ناشایست می گویند». آنان خدا را نمی شناختند تا رسول او را باور کنند. موسی و هارون همچنین می بودند تا آنکه یک روز بذله گوی فرعون پیش او سخنی می گفت. در میان سخن خود گفت: «فلان کس هزار بار دیوانه تر از آن دو دیوانه ای است که دعوی پیامبری خدا می کنند و بر در این خانه یک سال است که مقیم اند». فرعون پرسید: «چه می گویی؟» گفت: «اینکه شنیدی». رنگ چهره فرعون دگرگون گردید و از این

سخن ترسید. گفت: «آن دو را به داخل آورید تا دریابیم که هستند و چه می گویند». موسی و هارون را به داخل آوردند. فرعون به آن دو نگاه کرد. موسی را شناخت. از آن رو که در نزد وی بزرگ شده بود. رو به موسی کرد و گفت: «تو همانی نیستی که من تو را پروردم در حالی که کودکی خرد بودی؟!» آن گاه زبان به ملامتش گشود و گفت: «این حق نعمت من و پاداش تربیت من است که مردی از آن ما را کشتی و گریختی. اینک باز آمده ای و می گویی: پیامبر هستم؟!» موسی علیه السلام برای کشتن آن قبلی عذر خواست و گفت: «من نمی دانستم آن مرد از آن مشت خواهد مرد». همچنین از تربیت من سخن گفتی، اگر تو بنی اسرائیل را نمی کشتی، من را پدر و مادرم پرورش می دادند. باید از کشتن دست می کشیدی تا آنان مرا پرورند. آنان را نباید هراسان و نگران می ساختی، بدان گونه که آنان به ناگزیر و از روی ترس مرا در تابوت قرار دهند و به رود نیل افکنند تا تو مرا از آب بگیری و پروری». بعضی از مفسران گفته اند: «مراد موسی یادآوری گناه و جنایت فرعون بود. گفت: از نعمت خود یاد می کنی و گناه خود را به فراموشی سپرده ای». مفسران گفته اند این بدان معناست که مرا پرورش دادی لیکن قوم مرا اسیر و بنده کردی. هر کس که قوم او را ذلیل کنند او خود نیز ذلیل شود، پس این چه نعمتی است. آنچه تو با قوم من کردی، آن نعمت را از بین برد. چون موسی این را گفت، فرعون پرسید: «خدای جهانیان چه باشد که تو دعوی می کنی که رسول او هستی؟» موسی گفت: «او خدای آسمان ها و زمین است و آنچه در میان آن است. اگر شما یقین دانید». فرعون برای سخن

موسی جوابی نداشت، پس در پی بهانه آوردن به کسانی که گرد او بودند گفت: «نمی شنوید که این مرد چه می گوید؟» عبدالله بن عباس گفته است: «آنان جماعتی از اشراف قوم او، یعنی پانصد نفر از مقربان او بودند». موسی علیه السلام بدان رو گفت: «پروردگار من خدای شما و خدای پدران و نیاکان شما است.» تا معلوم کند که اگر فرعون دعوی خدایی آنان می کرد نتواند بگوید: «من خدای پدران شما هستم»؛ چراکه او در روزگار آنان نبوده است، و این برای آگاه ساختن قوم فرعون بود. چون فرعون از پاسخ او عاجز گردید گفت: «این پیامبر را که به سوی شما فرستاده اند دیوانه است». موسی علیه السلام برای اثبات و تأکید سخن خود گفت: «او خدای مشرق و مغرب است و آنچه در میان آن است البته اگر شما عقل داشته باشید و خرد خود را به کار بگیرید». فرعون از بیان حجت درماند، پس به غرور و تکبر پادشاهی گفت: «اگر جز من خدایی گیری تو را به زندان می افکنم و تو از جمله محبوسان خواهی بود». موسی پرسید: «اگر چنان باشد که من نشانه و دلیل آشکاری بیاورم، به من ایمان می آوری؟» فرعون از آنجا که آن را بعید می دانست گفت: «اگر راست می گویی، این معجزه را بیاور». موسی علیه السلام در آن هنگام عصا به دست داشت، عصا را به زمین افکند، بی درنگ عصا اژدها گشت. فرعون پرسید: «چیزی دیگر هست؟» گفت: «آری» و دست از گریبان بیرون آورد، دست وی نورانی بود، چنانکه بر آفتاب غلبه می کرد. اژدها به سوی فرعون حرکت کرد، دهان گشود و خواست تا تخت فرعون را فروبرد، فرعون امان خواست. موسی علیه السلام اژدها را به دست گرفت، عصا

گشت. فرعون گفت: ما را مهلت ده تا در کار تو بیندیشیم». آن گاه به قوم خود که گرد او بودند گفت: «این مرد جادوگری است که در صنعت سحر استاد و دانا است و می خواهد که شما را با سحر خود از شهر بیرون کند. شما در این باب چه می گوید؟». گفتند: «موسی و برادرش، هارون، را نگاه دار و کسی را به شهرها فرست تا جادوگران را جمع کند. آن گاه در روزی مشخص ساحران و موسی را به مقابله وادار». فرعون ساحران را برای روزی معلوم گرد آورد، آن میقات «یوم الزینه» و روز عید آنان بود. عبدالله بن عباس گفته است: «روز شنبه، اول سال و نوروز آن حادثه روی داد». ابن زید گفته است: «اتحاد و اجتماع آنان در اسکندریه بود، و ازدحام مردم در آن روز چنان بود که از بجیره گذشته بود». به مردم گفته بودند: «شما در آنجا حاضر می شوید. اگر ساحران بر موسی چیره گردند ما آنان را بیرون خواهیم کرد». هنگامی که ساحران آمدند به فرعون گفتند: «اگر چنان باشد که ما بر موسی غلبه کنیم آیا برای ما پاداشی خواهد بود؟» فرعون گفت: «آری و شما پس از این از جمله مقربان و نزدیکان باشید». موسی به آن ساحران گفت: «بیفکنید آنچه می خواهید بیندازید». ساحران چوب ها و رسن هایی که داشتند بر زمین افکندند و گفتند: «ما پیروز خواهیم شد و غلبه با ما خواهد بود». آن گاه موسی علیه السلام عصای خود را بر زمین افکند. بی درنگ ازدهایی شد و آن چوب ها و ریسمان هایی که ساحران در زمانی طولانی ساخته بودند و همانند ماه و ازدها آراسته بودند، بلعید. ساحران با اولین نگاه دریافتند که آنچه موسی علیه السلام انجام داد از جنس سحر نیست و با سحر نمی توان

آن کار را کرد؛ چراکه آنان اسرار ساحری را به خوبی می دانستند و بر آن آگاه بودند، به سجده افتادند و گفتند: «ما به خدای جهانیان ایمان آوردیم». آن گاه برای آنکه فرعون گمان نکند که او را می خوانند، افزودند: «خدای موسی و هارون». فرعون گفت: «پیش از آنکه من به شما اجازه دهم به موسی ایمان آوردید. او بزرگ و شریک شماست که شما را سحر آموخت، بدانید عذاب عمل خود را خواهید چشید. من دست ها و پاهای شما را به خلاف یکدیگر (یعنی پای چپ و دست راست) ببرم و همه شما را بر دار کشم». گفتند: «هیچ باکی نیست که ما نزد خدای خود می رویم و بازگشت ما به سوی اوست. ما امید داریم که خدای ما خطاهای ما را ببامرزد چراکه ما اولین مؤمنان از قوم فرعون و زمانه او هستیم». خدای تعالی به موسی وحی کرد: «بندگان مرا در شب از مصر بیرون ببر تا فرعون و قوم او به دنبال شما بیایند». برخی مفسران گفته اند: «خدای تعالی به موسی وحی کرد که به بنی اسرائیل بگو تا هر چهار خانوار در یک خانه جمع شوند و در هر خانه ای که هستند بره ای سر برند و در خانه را با خون آن آغشته کنند. آن گاه من فرشتگان را می فرستم تا کودکان آل فرعون را به هلاکت رسانند. نشان آنان این است که به خانه ای که بر در آن اثر خون باشد وارد نمی شوند. پس از آن، به بنی اسرائیل بگو که نان بپزند. آن گاه تو به همراه بنی اسرائیل به کنار دریا بروید تا من بگویم چه باید کرد». موسی علیه السلام چنین کرد. چون آفتاب برآمد فرعون گفت: «بنگرید که موسی چه کرده است. مال های ما را گرفتند و کودکان ما را کشتند». آن گاه دستور داد تخت او را از

ص: ۵۷

شهر بیرون برند و در پی موسی و بنی اسرائیل لشکرکشی کرد. فرعون گفت تا در شهرها آواز دادند و لشکر جمع کردند. گفتند: «بنی اسرائیل گروهی اندک هستند و ما را خشمگین ساخته اند، بدان رو که در دین با ما مخالفت کرده اند، مال های ما را برده اند، فرزندان ما را کشته اند و بی اذن ما از شهر بیرون رفته اند». خدای تعالی به موسی گفت: «تو و برادرت، هارون، با آیات من نزد فرعون روید و در ذکر و یاد کردن من سستی نکنید. به پیش فرعون روید؛ چرا که او عصیانگر و سرکش شده است. با او به نرمی سخن بگویید باشد که بیندیشد یا بترسد». اهل اشارت گفته اند: «با او به لطف سخن بگو، از آن که او بر تو حق تربیت دارد و برای تو پدری کرده است و او بر تو حق خدمت دارد». نیز گفته اند که خدای تعالی به موسی گفت: «به فرعون اگر ایمان آورد وعده بده که او را جوان می کنیم که در پی آن پیری نخواهد بود و ملک او تا هنگام مرگ در تسلط وی باقی خواهد ماند و لذت طعام و شراب و نکاح تا زمان مردن با او خواهد بود». مفسران گفته اند: «بدان هنگام هارون در مصر بود و موسی در مدین. آن زمان که موسی از مدین خارج شد و در راه او را به رسالت برگزیدند، گفت: خدایا هارون را در رسالت همراه من کن تا با او نزد فرعون روم. خدای تعالی خواسته اش را پذیرفت و به هارون وحی کرد: برادرت موسی نزد فرعون می رود برای رسالتی که من گفته ام. تو را در این رسالت یار او کردم. شما هر دو را از نزد خود سوی او می فرستم تا

فرعون را دعوت کنید. اینک موسی در راه است و تو باید به استقبال او بروی. هارون علیه السلام یک منزل به استقبال او رفت. آن گاه آنان یکدیگر را از احوال خود آگاه ساختند. موسی و هارون گفتند: خدایا فرعون پادشاهی ستمگر است، می ترسیم ما را بکشد. خدای تعالی به آنان گفت: نترسید، من با شما هستم، سختتان را می شنوم و جایگاهتان را می بینم». همچنین: «آنچه گوید می شنوم و آنچه کنید می بینم» و همچنین: «شما در چشم و علم و آگاهی من هستید، من از شما غافل نیستم و شما را رها نخواهم کرد تا فرعون بتواند بر شما ستم کند. نزد او روید و گوید که ما دو پیامبر خداییم. برای این آمده ام تا از بنی اسرائیل دست برداری و آنان را با ما گسیل کنی، همانند گذشته آنان را عذاب ندهی و به کارهایی چون بیگاری نفرمایی، و آنان را به بردگی و بندگی نگیری. ما آمده ایم و از خدا برای تو حجت و دلایل آشکاری آورده ایم و بی هیچ برهان و آیتی ادعای پیامبری نمی کنیم، و بگو: سلام بر کسی باد که پس رو راه راست باشد. به ما وحی کرده اند که بر کسی عذاب خواهد بود که خدا و پیامبر او را دروغ بداند و از فرمان آنان سرپیچد». هارون و موسی نزد فرعون آمدند و رسالت و پیام خدای را گزاردند. فرعون از آنان پرسید: «ای موسی خدای شما کیست؟» (به موسی خطاب کرد که او را پرورده بود). موسی گفت: «خدای ما آن کسی است که به مخلوقاتش همه چیز داد، آن گاه هدایتشان کرد». آن گاه گفت: «إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ مِثْلَ يَوْمِ

الْأَخْزَابِ * مِثْلَ دَابِّ قَوْمِ نُوحٍ وَ عَادٍ وَ ثَمُودَ وَ الَّذِينَ مِنْ بَعْدِهِمْ» (۱). فرعون پرسید: «حال امتان گذشته چیست؟ حال اینان که گفتم اکنون چیست؟» موسی گفت: «علم به احوال آنان نزد خداست، در آن خطا نمی کند و آن را فراموش نمی سازد، عالم الذات است و بر همه معلومات آگاه است. او آن خدایی است که زمین را چون گهواره کرد تا در آن بیارمید، در آن بگردید و آرامگاه شما باشد، برای شما در آن راه هایی پدید آرد که هنگام سفر در آن قدم نهید و مقاصد و نیازهای خود را بر آورید. برای شما آبی از آسمان فرستاد؛ یعنی باران». «پس بیرون آوردیم با آن جفت هایی را از رویدنی های مختلف؛ در جنس و شکل و طعم و طبع و بو؛ بهری سبز، بهری سرخ، بهری زرد، بهری شور، بهری نافع، بهری کبود، بهری لعلی، بهری سفید، بهری سیاه، بهری گرم، بهری سرد و بهری خشک و بهری تر و بهری تلخ و بهری شیرین و بهری بامضرت و بهری گوارنده و بهری گزاینده و بهری زهر و بهری تریاق و بهری درد و بهری دوا. تا بدانی که به طبع نیست و با دهر نیست و به هوا نیست و به ستاره نیست، جز فعل خدای قادر حکیم نیست که بر طبق مصلحت آن گونه که خواست و مصلحت دانست، بیافرید و بیرون آورد، تا وقتی تو در فصل بهار می نگری، آسایش جانت باشد و سبب خوشدلی تو؛ بر یقین تو بیفزاید و تو را به آفریدگارت راه نماید.

ص: ۶۰

به بندگان گفتیم: از آن بخورید و چهارپایان را در آن بچرانید. این نبات ها برخی از آن شما و بعضی از آن چهارپایان شماست. آن چهارپایان را نیز برای شما می پرورانم؛ چراکه غذا و آشامیدنی و مرکب شما خواهند بود. آنچه از آن توست بخور و آنچه برای خوردن تو شایسته نیست به چهارپایان بده. در این برای شما خردمندان نشانه ها و دلالت هایی است.» «از جمله منافع زمین این است که شما را از آن آفریدیم؛ یعنی پدر شما آدم را». گفته اند: «هم چنین نفس آدمی را از زمین بیافریدیم به این معنی که نطفه از طعام ها پدید می آید و انواع طعام را از زمین آفرید.» «شما را از خاک خلق کردیم؛ به آن بازمی گردید و آن گاه شما را از آن بیرون خواهیم آورد.» آن گاه گفت: «به راستی ما آیات خود را به فرعون نشان دادیم و موسی را با دلایل روشن فرستادیم. آن را دروغ دانست و از آن دوری کرد و از قبول حق امتناع کرد.» فرعون گفت: «ای موسی برای این آمده ای که ما را با جادوی خود از شهر مصر بیرون کنی. ما سحر و جادویی همانند آنچه آورده ای به تو نشان می دهیم و بر تو می آوریم. زمانی را مقرر کن که در آن خلاف نکنیم، نه ما و نه تو. زمانی جز هم اکنون.» موسی علیه السلام گفت: «موعد شما روز زینت است.» مفسران در باب «روز زینت» اختلاف کرده اند. برخی گفته اند: «روز عید مشهوری برای آنان بود.» دیگری گفته است: «روز بازاری برای آنان بود، روزی که خود را می آراستند و به بازار می رفتند.» برخی نیز گفته اند: «روز نوروز بود.»

فرعون از مناظره با موسی دوری گزید. ساحران را گرد آورد، آن گاه به وعده گاه رفت. چنانکه شرحش گذشت. در روایتی دیگر آمده است: «هفتاد و دو ساحر بودند و با هر کدام از آنان چوب و رسنی بود». گفته اند: «چهارصد ساحر بودند و هر کدام یک خروار چوب و ریسمان داشتند». موسی علیه السلام چون به آنان چنین گفت: «وای بر شما، بر خدا دروغ نبندید. ریشه شما را قطع سازد و ناتوانتان کند. زیان بیند آن کسی که دروغ گوید». ساحران را به ستیزه واداشتند و در خفا به آنان گفتند: «موسی و هارون برآند تا شما را از سرزمین مصر با سحر و جادوی خود بیرون کنند و طریقه نیک شما را از بین ببرند. جمع گردید و با سحر و حيله خود بر آنان غلبه کنید و آنان را رها نسازید. آن گاه یک دست و یک زبان به جایگاه تعیین شده آید و سعادت برای آن کسی خواهد بود که امروز چیره گردد». ساحران پرسیدند: «نخست تو عصای خود می اندازی یا ما چنین کنیم؟» مفسران گفته اند: «ساحران چون در کسب اجازه از موسی ادب نگاه داشتند، خدای تعالی آنان را توفیق هدایت داد». موسی علیه السلام گفت: «شما بیندازید». آنان چنین کردند، چوب ها و ریسمان های آنان چنان بود که گویا از سحر ساحران حرکت خواهند کرد. موسی از آنچه دید ترسید. ترس موسی به سبب این بود که جاهلان سحر جادوگران را همچون سحر موسی بیندارند و میان شبهه و حجت نتوانند فرق نهند. خدای تعالی گوید: «ما موسی را از این معنی ایمن کردیم و گفتیم: مترس

چراکه تو غلبه خواهی کرد. آنچه در دست داری بینداز تا ببلعد هر آنچه آنان ساخته اند». خدای تعالی به موسی وحی کرد: «هنگامی که آنان چوب‌ها و ریسمان‌های خود را بر زمین افکندند تو نیز عصایت را بینداز». موسی چنین کرد، عصا از دها گشت و در یک ساعت آن چهارصد خروار چوب و ریسمان مارپیکر آراسته را فروبلعید. ساحران چون معجزه موسی را دیدند به سجده افتادند؛ چراکه آنان سال‌ها بود سحر می‌کردند و با سحر آشنا بودند. با نخستین نگاه دریافتند آنچه موسی کرد از جنس سحر نبود، آنان به انواع سحر آشنا بودند و به حق و درستی دریافتند موسی ساحر نیست، پس به سجده افتادند، چنانکه گویا کسی آنان را به سجده درآورد. گفتند: «به خدای موسی و هارون ایمان آوردیم». چنین گفتند تا کسی نپندارد آنان فرعون را می‌گویند. فرعون به آنان گفت: «به موسی ایمان آوردید، پیش از آنکه من به شما اجازه دهم؟ موسی بزرگ و استاد شماس است که به شما سحر آموخته است. من فرمان دهم دست و پای شما را به خلاف یکدیگر قطع کنند. آن گاه شما را از درختان خرما بیاویزم». بدین سبب درختان خرما را برگزید که بلندتر از دیگر درختان بود و همه آن را می‌دیدند. گفته‌اند: «اولین کسی که چنین عذاب کرد و دست و پای را بر خلاف یکدیگر برید، فرعون بود». فرعون گفت: «از میان من و موسی یکی را برگزینید که عذاب ما سخت است». آنان گفتند: «ما تو را بر آن دلایل روشن و آشکاری که از جانب خدا بر

ما آمد، برنگزینیم. هرچه می خواهی حکم کن، تو در این دنیا می توانی فرمان برانی، لیکن در آخرت چنین نتوانی کرد». روایت کرده اند که آسیه پرسید: «چه کس غالب شد؟» گفتند: «موسی» گفت: «آمَنْتُ بِرَبِّ هَارُونَ وَ مُوسَى؛ ایمان آوردم به پروردگار موسی و هارون». فرعون پرسید: «از دل می گویی؟» گفت: «آری» گفت: «بروید و سنگی که از آن سنگین تر نباشد بیاورید تا بر او زینم و او را بکشیم». برفتند و سنگی آوردند. آسیه سر سوی آسمان کرد. خدای تعالی جایگاه او را در بهشت به او نشان داد. او جان سپرد و سنگ بر جسد بی جان او زدند. «خدای تعالی بهتر و باقی تر است و ما بهتر و باقی تر را بر فانی برمی گزینیم. چنین است که هر کس گناهکار به نزد خدا رود، نصیب او دوزخ خواهد بود و هر کس با عمل صالح نزد او شود، برای او درجات و مراتب بلند باشد». مراد از درجات، منازل و غرفه ها است و قدر و منزلت آن به اندازه استحقاق آنان، آن درجات بهشت هایی است که در زیر آن جوی ها جاری است و آن بهشت ها پاداش آنانی است که پاک باشند. ما به موسی وحی کردیم که بندگان من؛ یعنی بنی اسرائیل را در شب از مصر بیرون ببر، و برای آنان در دریا راهی خشک که در آن آب و گل نباشد، بزن تا آنان از آن راه روند. در آن راه از آنکه فرعون شما را دنبال کند نترسید و از این که غرق شوید نهراسید. فرعون در پی موسی و قوم او لشکر گسیل کرد. این هنگام زمان هلاکت فرعون بود و رهایی بنی اسرائیل. خدای تعالی گفت: «زیورهای آنان را به

امانت ستانید و آن گاه شب هنگام از مصر خارج گردید. چنین کردند. بنی اسرائیل هفتاد هزار مرد بودند. فرعون فرمان داد لشکر جمع شدند و با ششصد هزار مرد در پی آنان رفت. در ساحل دریا به بنی اسرائیل رسید. بنی اسرائیل نگاه کردند؛ دریا در مقابل آنان و فرعون در عقب آنان. از موسی پرسیدند: «چه کنیم؟» خدا به موسی وحی کرد: «بر ایشان در دریا راهی خشک بزن. پس به آنان رسید از دریا هرچه رسید؛ یعنی آنچه به آنان رسید به حدی بود که آن را نمی توان وصف کرد و مقصود، غرق کشتن آنان در دریا بود. فرعون قوم خود را گمراه کرد و آنان را هدایت نداد. آن گاه خداوند به بنی اسرائیل به سبب نعمت هایی که بر آنان عطا کرده بود، منت نهاد و گفت: «ای فرزندان یعقوب شما را از دشمنان، فرعون، برهانیدم، آن گاه شما را به جانب راست کوه طور وعده دادیم». برای آنکه خدا در کوه طور به موسی پس از هلاک فرعون تورات را عطا کرد. «وَمَنْ و سلوی (مرغ بریان و ترنجبین) در تیه برای شما فرستادیم و به شما گفتیم که از آن پاکی ها و خوشی ها و آنچه ما به شما دادیم بخورید و طغیان نکنید». عبدالله بن عباس گفته است: «در آن ظلم نکنید». دیگری گفته است: «در آن عصیان نکنید، یعنی در معصیت صرف نکنید» و گفته اند: «کفران نعمت نکنید». از این روست که خداوند فرمود: «حلال را حرام نکنید. پس خشم من بر شما ظاهر شود و هر کس که من بر او خشم گیرم به هلاکت رسد و در دوزخ افتد. من آن کسی را که توبه کند و ایمان آورد و عمل صالح کند بیامرزم». از گناه توبه کند و به خدا ایمان آرد و اعمال صالح چون نماز و روزه و زکات به جای آورد.

ص: ۶۵

هلاک فرعون

هلاک فرعون فرعون بر ظلم و طغیان خود بیفزود و خدای تعالی به هر چه ممکن بود او را آگاه کرد و ترسانید و حجت خود بر او رساند. چهارصد سال عمر و سلطنت و فرمانروایی بدو بخشید، لیکن فرعون بر طغیان و عصیان خود بیش از پیش افزود. خدا به موسی وحی کرد که هنگام هلاکت فرعون رسیده است و زمان رهایی مستضعفان از قید فرعون است. به بنی اسرائیل فرمان بده تا زیورهای قبطیان را به امانت بستانند، آن گاه با آنان شب هنگام از مصر بیرون روید. بنی اسرائیل به قبطیان گفتند: «برای ما عروسی و خرمی است، زیورهای خود را چند روزی به امانت نزد ما سپارید». قبطیان چنین کردند. موسی علیه السلام مشی معین را برای آنان هنگام وعده نهاده بود. آن شب همه جمع شدند و از مصر بیرون آمدند. به جز افراد زیر بیست سال و بالای شصت سال، ششصد هزار مرد جنگجو گروه بنی اسرائیل بودند. موسی علیه السلام با بنی اسرائیل از مصر بیرون آمدند، هنگامی که خواستند حرکت کنند نتوانستند. موسی متعجب شد. پیران بنی اسرائیل را طلبید و پرسید: «این چه حالی است و ما بر چه سبب راه را نمی یابیم؟» گفتند: «ما از پدران خود شنیده ایم که یوسف علیه السلام وصیت کرده است، هرگاه بنی اسرائیل بخواهند از مصر بیرون روند، باید مرا نیز با خود ببرند. ما بدین روی راه را نمی یابیم». موسی علیه السلام پرسید: «در میان شما چه

کسی گور یوسف را می شناسد؟» گفتند: «کسی هست که می داند». موسی علیه السلام خدا را خواند و گفت: «خدایا هر که گور یوسف و جای آن را نمی داند، چون من ندا کنم آواز من را نشنود». آن گاه موسی صلی الله علیه و آله و سلم در میان محافل بنی اسرائیل گذر کرد و گفت: «هر کس از شما جای گور یوسف را می شناسد، به من نشان دهد». هیچ کس نمی شنید. روایت کرده اند که موسی از میان دو مرد گذشت و با آواز بلند صدا کرد، آنان آواز او را نشنیدند، تا آنکه به پیری رسید. پیر آواز او را شنید و گفت: «ای موسی من جای گور یوسف را می دانم، لیکن تو را به آن راه ننمایم مگر آنکه برای من دعا کنی و چند حاجت مرا بر آری». موسی علیه السلام گفت: «از خدا اجازه خواهم تا اذن می دهد برای تو دعا کنم؟» از خدا درخواست. خدای تعالی اجازه داد. موسی گفت: «ای پیر چه می خواهی؟» گفت: «از خدا بخواه جوانی و نیروی مرا بازگرداند و هنگامی که از اینجا می روی مرا با خود ببری». موسی علیه السلام در حق او این دعا را کرد و خدای تعالی خواسته اش را بر آورد. آن گاه گفت: «اینک گور یوسف را به من نشان ده». پیر به جایی رفت و به میان رود نیل اشاره کرد و گفت: «اینجا است، خدا را بخوان تا آب را از اینجا کنار زند و گور آشکار گردد». موسی علیه السلام چنین کرد. آب رود نیل ایستاد و آنچه بر روی گور بود کنار رفت و گور آشکار شد. موسی علیه السلام فرمان داد آنجا را شکافتند و یوسف علیه السلام را از آنجا بیرون آوردند، در تابوتی از سنگ مرمر نهادند و با خود بردند و در شام دفن کردند. حق تعالی به معجزه و دعای موسی علیه السلام آن شب را طولانی کرد و بر قبطیان خواب افکند تا از آن حال بی خبر مانند. خداوند در شب خروج بنی اسرائیل بر اطفال قبطیان مرگ افکند، آن

ص: ۶۷

چنانکه در هر خانه ای کودکی مرد. قبطیان بامداد از خواب برخاستند، همه سوگوار بودند و به دفن کردن کودکان خود پرداختند و به جستجوی بنی اسرائیل پرداختند. شب هنگام چون در شهر نگاه کردند، هیچ کس از بنی اسرائیل را ندیدند. تعجب کردند. به جستجوی آنان پرداختند، اما هیچ بنی اسرائیلی نیافتند. فرعون را از گریختن بنی اسرائیل آگاه کردند. فرعون گفت: «ایشان از نم به کجا می توانند بگریزند. امشب درنگ کنید و فردا بامداد در پی آنان خواهیم رفت». آن گاه فرمان داد تا لشکریان گرد آمدند و منادیان ندا کردند: «إِنَّ هُوَ؟ لَأَشْرُذِمَهُ قَلِيلُونَ * وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ * وَإِنَّا لَجَمِيعٌ حَاذِرُونَ» (۱). لشکر را آراستند و گفتند: «وقتی خروس بانگ کند، برویم». خداوند چنان مقرر کرد که در آن شب هیچ خروسی در دنیا بانگ نکرد تا روز روشن شد. فرعون لشکر خود را آماده کرد، هامان لشکریان بی شمار در پیش لشکر فرستاد و خود با هفتاد هزار سوار از پیش آنان می رفت؛ سوارانی با جامه های سیاه، پرچم های سیاه و اسبان سیاه. موسی علیه السلام با بنی اسرائیل می رفتند تا آنکه به ساحل دریا رسیدند. آب دریا بیش از همیشه بود. به عقب نگرستند، لشکر فرعون در عقب آنان و دریا در مقابل آنان. موسی علیه السلام بر جای ماند و بر خدا نالید. بنی اسرائیل پرسیدند: «ای موسی چاره چیست؟ دریا در مقابل ما و در پس ما دشمن است. چه چاره ای سازیم؟» گفت: «نگران نباشید، خدا با من است. مرا راه نماید». حق تعالی به موسی وحی کرد: «عصایت را بر دریا زن». گفته اند که موسی علیه السلام کبار عصا زد

ص: ۶۸

هیچ اثری نکرد. دیگر بار عصا بر دریا زد و گفت: «ای اباخالد به امر خدا شکافته شو». دریا شکافته شد و دوازده راه خشک در آن آشکار گردید، بدان سبب که بنی اسرائیل دوازده دسته بودند. هر گروهی نقیبی داشت و هر نقیبی راهی قدم گذاشت و پیروان او در پی او. خداوند فرمان داد باد و آفتاب آن راه‌ها را خشک کردند. چنانکه رؤیت کردند که بر اثر حرکت اسبان در هوا گرد برمی‌خاست. بنی اسرائیل به میان دریا رسیدند. در این هنگام، دیگر اسباط را نمی‌دیدند. گفتند: «ای موسی ما احوال آن دوستان و خویشان خود را نمی‌دانیم. مبادا که غرق شده باشند». موسی دعا کرد تا خداوند آن دیوارها را که از آب بود طاق طاق کند، تا آنان که بر آنجا می‌رفتند کسانی را که در سوی دگر بودند ببینند. به ساحل دریا رسیدند. در این هنگام فرعون بدانجا رسید و آن راه‌های خشک را مشاهده کرد. دریافت که آن معجزه موسی است. خواست لشکریان خود را فریب دهد، گفت: «از هیبت من دریا شکافته شد و راه‌های خشک پدید آمد، بدان رو که دشمن خود را بگیریم». آن گاه به لشکریان خود فرمان داد به راه‌ها گام نهند و در دریا شوند. آنان گفتند: «تا تو از پیش نروی ما به دریا پا نگذاریم». فرعون در رفتن درنگ می‌کرد و به دریا وارد نمی‌شد. فرعون بر اسبی نر نشسته بود. جبرئیل علیه السلام بر اسبی مادیان نشست و نزدیک اسب فرعون ایستاد. اسب فرعون به دنبال وی راه افتاد و هرچه فرعون کوشید آن را از رفتن بازدارد نتوانست. چون فرعون به دریا گام نهاد قبطیان همه به دنبال وی روان شدند. میکائیل علیه السلام در پس آنان ماند و همه را به دریا فرستاد. قبطیان همه به داخل دریا گام نهادند، و حال آنکه بنی اسرائیل

ص: ۶۹

همه از دریا بیرون رفته بودند. روایت کرده اند: «آخرین کسی که از بنی اسرائیل بیرون آمد، هنگامی بود که آخرین قبلی در دریا داخل شد. آن گاه که تمام بنی اسرائیل از دریا بیرون آمدند و همه قبطیان به دریا داخل شدند، خداوند فرمان داد تمام طاق های آب فروریزند. فرعون چون نشانه غرق و هلاک را دید گفت: «آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنْتُ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ» (۱) . جبرئیل علیه السلامپاره ای گل از دریا برگرفت و بر او زد و گفت: «اکنون که گرفتار شدی چنین می گویی، پیش از این عصیانگر و مفسد بودی». بنی اسرائیل از ساحل دریا بر هلاکت او نظاره می کردند. با این حال به موسی گفتند: «ای موسی ما چگونه ایمن باشیم که فرعون از راهی دیگر بیرون نرفته باشد، به ملک خود بازگردد و در پی آزار ما برآید». موسی گفت: «ایمن باشید که خدای تعالی فرعون و قوم او را به هلاکت رساند». گفتند: «آرام نگیریم اگر فرعون را مرده نبینیم». موسی علیه السلام دعا کرد تا خدای تعالی کالبد بی جان او را بر سر آب آورد با تمام آن سلاح ها که بر خود داشت. گفته اند: «چهارصد من آهن بر خود داشت». بنی اسرائیل او را دیدند و ساکن شدند و آرام گرفتند.

۱- سوره یونس (۱۰): آیه ۹۰.

معجزات موسی

معجزات موسی‌هاهل کتاب گفته اند: «نام فرعون، قابوس بود». برخی نیز گفته اند: «نام او ولید بن مصعب بود و از جمله قبطیان. عمر او افزون از چهارصد سال بود چنانکه در این مدت او هرگز بیمار نگشت». همچنین مفسران گفته اند: «فرعون هر چهل روز یک بار رفع نیاز می کرد و هیچ بیماری نداشت و اگر بیمار می شد آن را از مردم پنهان می ساخت. غذای فرعون بیشتر موز بود تا برای او سنگینی و سختی در پی نداشته باشد، بدین سبب خود را خدا خواند و مردم به او ایمان آوردند». خدای تعالی قصه موسی و فرعون را بیان کرده است و گوید: «ما موسی و هارون را از پس نوح، هود، صالح، شعیب و لوط فرستادیم. اندیشه و تأمل کن و به چشم دل بنگر که عاقبت آن مفسدان چه شد و به کجا رسید و ما با آنان چه کردیم؟» در باب آزار رساندن فرعون به بنی اسرائیل گفته اند: «فرعونیان بنی اسرائیل را بنده گرفته بودند و آنان را به کارهای دشوار و جان فرسایی وامی داشتند، اعمالی به مانند کندن سنگ از کوه، آوردن سنگ، ساختن قصرها، خانه ها و انواع اعمال صنعت گلگیری، آهنگری، نجاری و خشت ساختن. هر کسی که نمی توانست چنین اعمالی را انجام دهد و از انجام آن

ص: ۷۱

ناتوان و عاجز بود، مالیاتی بر او تعیین می کرد که باید آن را می داد و اگر در دادن آن تأخیر و درنگ می کرد او را می زدند و به حبس می افکندند و بر او ظلم می کردند. آنان زنان بنی اسرائیل را نیز به اعمالی که در خور آنان بود وامی داشتند، اعمالی چون بافتن جامه، دوک ریزی، و دوختن لباس». موسی به آنان دلخوشی داد و گفت: «امید است که خداوند قوم فرعون را هلاک کند و شما را در زمین خلیفه سازد». مفسران گفته اند: «خدای تعالی پس از موسی آنان را در زمین مصر خلیفه کرد. آن گاه به دست یوشع بن نون بیت المقدس را برای آنان گشود و در روزگار داود برای آنان شهرهای دیگری گشود. سپس در زمان سلیمان ملک زمین را به آنان داد». موسی به قوم خود گفت: «خدای تعالی شما را در زمین خلیفه سازد و شما را این چنین بیازماید تا ببیند شما خود چه خواهید کرد». چنین بود که ملک مصر به بنی اسرائیل داده شد.

عذاب های الهی

عذاب های الهی خداوند از عذاب هایی که بر قوم فرعون فرستاد چنین سخن می گوید: «قوم فرعون سال ها در قحط و خشکسالی زیستند، آن گاه آنان را به نقصان میوه آزمودیم، باشد که بیندیشند. هنگامی که نعمت و خوشی به آنان می رسید، می گفتند: این خود برای ما است و حق ماست ، و اگر در سالی با قحطی، فقر، بیماری، وبا و آفت گرفتار می شدند، می گفتند: این از شومی موسی و قوم او است . خیر و شری که به آنان می رسید از جانب خدا بود، اگر خرد داشتند از خدا طلب خیر می کردند و از او می خواستند شر و بدی را از آنان دور سازد». قوم فرعون گفتند: «اگر آیت و معجزه و حجتی نیز برای ما بیاوری و بخواهی با آن ما را فریب دهی ما هرگز به تو ایمان نمی آوریم و تو را باور نخواهیم کرد». پس خدا عذاب های چندی بر فرعون و قوم او فرستاد؛ عبدالله بن عباس گفته است: «اولین عذاب طوفان بود»، دیگری گفته است: «مرگ بود». برخی نیز گفته اند: «ملخ بود». برخی گفته اند: «قمل بود». بر پایه روایتی قمل، شپش سیاه است که در گندم می افتد و آن را از بین می برد». گفته اند که خدای تعالی قمل را بر چهارپایان قوم فرعون مسلط کرد، آن چنانکه چهارپایان ناتوان شدند و هیچ کاری نتوانستند انجام دهند. برخی گفته اند: «عذاب هایی که خدا

ص: ۷۳

بر قوم فرعون فرستاد مورچه های کوچک، خون و قورباغه بود». در چگونگی نزول این عذاب ها مفسران چنین سخن رانده اند: «آن هنگام که ساحران به خدای موسی ایمان آوردند، فرعون باز گشت؛ شکست خورده و مغلوب، لیکن او بر کفر و معصیت خود افزود. بدین روی خداوند به آنان چهار معجزه عصا، ید بیضا، قحطی و نقصان میوه نمود، اما آنان آگاه نشدند. موسی علیه السلام خدا را خواند و گفت: «خدایا، آیتی نشان ده که برای قوم فرعون عذابی باشد و برای قوم بنی اسرائیل پندی باشد و برای آن کسانی که پس از ما آیند عبرت و نشانه ای». خدا نیز بر آن قوم طوفان فرستاد؛ آبی که از آسمان بارید و خانه های آنان را پر کرد، چنانکه آنان در خانه های خود تا زانو در میان آب بودند. آب بر آنان چیره گشت و غذا و آشامیدنی و اموال آنان از بین رفت. گرچه خانه های بنی اسرائیل با خانه های قبطیان درهم آمیخته بود و دیوارهای آنان در جوار یکدیگر، نیز درهایشان به روی هم باز می شد، در خانه بنی اسرائیل از آن آب یک قطره نیز نبود. آب در خانه قبطیان فرومی ریخت و بناها و منازل آنان را خراب می کرد. چندان آب فرو آمد که آنان تا سینه در آب فرورفتند، باغ ها و زمین های آنان را در خود گرفت و آنان نمی توانستند به زراعت و کشت پردازند. هفت روز از هفته در چنین حالی به سر بردند. آن گاه برای فریادرسی نزد قوم موسی آمدند و گفتند: «خدایت را بخوان تا این عذاب را از ما دور سازد، تا ما به تو ایمان بیاوریم و تو را تبعیت کنیم، نیز بنی اسرائیل را با تو گسیل کنیم تا از مصر بیرون بری». موسی علیه السلام خدا چنین خواست. خدا نیز طوفان را برداشت، لیکن ایمان نیاوردند و

ص: ۷۴

بنی اسرائیل را رها نکردند و از آنچه بودند سرکش تر گشتند. خداوند، قوم فرعون را در نعمت و خوشی فروبرد. در آن سال چندان به آنان گیاه داد که مانند آن را ندیده بودند، کشت و میوه و زراعت آنان رونق یافت، پس گفتند: «این همان است که ما آرزو می کردیم، آنچه ما می پنداشتیم عذاب است آن خود برای ما نعمت و رحمت بود. اگر زین پس باران نیاید، برای ما زیانی نیست». یک ماه این چنین گذشت و آنان در نعمت و خوشی بودند و در کفران نعمت بیفزودند، بدین هنگام خداوند ملخ بر آنان فرستاد. ملخ ها به کشتزار آنان تاختند و تمام میوه ها، گیاه ها و برگ درختان را خوردند. آن گاه از دشت و صحرا رو سوی خانه های آنان نهادند و تمام درها، چوب ها و آهن های آن را از بین بردند. خانه ها فرو ریخت. ملخ ها چنان می خوردند که گویا هیچ گاه سیر نمی شوند. از این ملخ ها یک ملخ نیز به خانه بنی اسرائیل نرفت و به آنان آزار نرساند. قبطیان با ناله و فریاد، نزد موسی آمدند و گفتند: «ای موسی، خدایت را بخوان و از او درخواه که این بلا را از ما دور سازد تا ما از این هنگام به تو ایمان آوریم، فرمانت را گردن نهیم و از بنی اسرائیل دست بداریم». عهد کردند و پیمان بستند. موسی خدا را خواند و خداوند نیز خواسته موسی را بر آورد. ملخ را از قوم فرعون دور کرد. مفسران گفته اند: «موسی علیه السلام برای دعا کردن به صحرا رفت. هنگامی که خدا را خواند با عصا به مغرب و مشرق اشاره کرد. ملخ ها از همان جا که آمده بودند باز گشتند و پراکنده شدند، چنانکه یکی هم آنجا باقی نماند». ملخ ها

ص: ۷۵

رفتند، قوم فرعون به کشتزارها و باغ های خود رفتند. از آن باغ ها بقایای اندکی مانده بود، گفتند: «مصلحت است که بر این اندک مانده، قناعت کنیم و روزگار گذرانیم و دین خود نگاه داریم و آن را ترک نکنیم». عهد خود فراموش کردند و پیمان خود شکستند. به کار خود بازگشتند. یک ماه بر آنان گذشت. آن گاه خداوند بر آنان قمل فرستاد. کیفیت فرستادن قمل چنین بود: «خدا به موسی گفت: «از مصر بیرون رو و به دهی برو که آن را عین الشمس می خوانند. آن جا پشته ای با ریگ روان است. عصایت را بر آن پشته بزن تا من آیتی دیگر به آن قوم باز نمایم». موسی علیه السلام بدان جا رفت، خدا را خواند و عصای خود را بر آن پشته ریگ زد. خدا قمل بر آنان فرستاد. قمل در بقایای کشت و زرع و میوه آنان افتادند و همه آن را خوردند، چنانکه پوست زمین را باز کردند. آن گاه در جامه و بر تن آنان افتادند و به آنان آزار رساندند. همچنین در غذا و آشامیدنی فرعونیان می افتادند و هرچه آنان بر زمین می نهادند از قمل انباشته می شد. از این رو در میان خانه های خود ستون افراشتند و غذا و آشامیدنی خود را بر بالای آن نهادند، لیک هر گاه به وقت نیاز آن را برمی داشتند پر از قمل بود. نزد موسی آمدند و به زاری پرداختند و سوگندهای سخت خوردند که زین پس به پیمان خود وفا کنیم، به تو ایمان آوریم، از بنی اسرائیل دست برداریم و بر آنچه تو خواهی گردن نهیم. موسی علیه السلام دگر باره از خدا چنین خواست و خداوند آفت قمل را از آنان دور کرد. پس از آنکه بالای قمل از قوم فرعون دور شد، آنان به موسی گفتند: «ما از

ص: ۷۶

تو ساحرتر هیچ ندیده ایم، به عزت فرعون که هرگز به تو ایمان نیاوریم». خدا یک ماه آنان را رها کرد، آن گاه بر آنان قورباغه فرستاد. تمام خانه و مکان های آنان از قورباغه پر شد. غذا و آشامیدنی آنان با قورباغه آمیخته بود. به هرچه دست زدند پر از قورباغه بود؛ در سفره، کوزه آب و هرچه در آن چیزی بود یا نبود پر شد از قورباغه. قورباغه ها چنان بر آنان مسلط و چیره گشتند که هرگاه یکی از آنان سخن می گفت، قورباغه ای می جست و در دهان او جای می گرفت، و هنگامی که غذا می پختند دیگ از آن پر می شد، و آن گاه که کسی می خوابید چنان بر اندام و پشت و پهلو او جمع می شدند که اگر او می خواست از پهلوئی به پهلوئی دیگر بغلتد نمی توانست، و اگر چیزی می خورد و کاسه آن را کنار خود می نهاد یا اگر آرد می بیخت یا غذایی می پخت از آن پر می شد. عبدالله بن عباس گفته است: «ضفدع بیابانی بود که خدا آن را با آب انباشت و آن گاه در آن علف رویاند. با پیش آمدن چنین حالی آنان به رنج و سختی دشواری افتادند». بار دیگر آن قوم نزد موسی آمدند و با زاری و ناله سوگند خوردند که دیگر این بار به عهد و پیمان خود وفا کنیم. موسی علیه السلام رو سوی خدا کرد و خداوند خواسته اش را برآورد. یک ماه گذشت. فرعونیان سرکش تر و کافرتر شدند، پس خداوند بر آنان خون گماشت. آب رود نیل و تمام آب های آنان خون شد؛ خون خالص. تمام آب چاه ها خون شد؛ خون تازه سرخ. نزد فرعون رفتند و گفتند: «این محنتی سخت است، تمام آب ها خون شده است و آبی نیست که بنوشیم. خون را

ص: ۷۷

نمی توان خورد. ما از تشنگی خواهیم مرد». فرعون گفت: «این سحری است که موسی کرده است». گفتند: «این چه سحری است، ما و بنی اسرائیل از رود نیل آب برمی داریم آنچه در سبوی ماست؛ خون و آنچه در سبوی آنان است؛ آب. آنان آب می آشامند و ما خون». هنگامی که تشنگی طاقتشان را ربود، زنان قبطی رفتند و از زنان بنی اسرائیل جرعه ای آب خواستند. آنان از سبوی خویش به قبطیان آب دادند، آب زلال و پاک در سبوی بنی اسرائیل آب بود و در کوزه قبطیان خون می شد. آنان شگفت زده و حیران ماندند. نزد فرعون بازگشتند. فرعون دستور داد ظرفی با دو دهانه بسازند. آن گاه بنی اسرائیل را حاضر کرد. بنی اسرائیل از یک جانب ظرف و قبطیان از جانب دیگر ظرف آب می خوردند. هر دو از یک جا آب می آشامیدند، لیکن آنچه بنی اسرائیل می آشامید آب بود و چون به دهان قبطی می رسید خون می شد. زنی قبطی به یک زن اسرائیلی گفت: «از دهان خود جرعه ای آب در دهان من ریز». زن در دهان خود آب کرد و چون به دهان زن قبطی ریخت خون شد. آب رود نیل در مزرعه بنی اسرائیل آب بود و در مزرعه قبطی خون. فرعون چنان تشنه شد که پوست درخت تری آوردند تا او از آنجا آب بمکد. آن آب در دهان او خون شد. هفت روز بدین حالت گذراندند. هیچ نتوانستند در این مدت بخورند یا بیاشامند مگر خون. برخی گفته اند آنچه خدا بر آنان مسلط کرد، خون بینی آنان بود که لحظه ای در خواب و بیداری بازنیستاد و همچنان فرومی ریخت.

به درد نزد موسی رفتند. موسی بار دیگر خدا را خواند و خدا بلا را از آنان دور کرد، لیکن آنان وفادار پیمان خود نبودند. مفسران گفته اند: «پس از آنکه موسی علیه السلام بر ساحران غلبه کرد، بیست سال نزد فرعون ماند، رنج و سختی او را تحمل کرد و به بیان آیات الهی پرداخت، لیکن از آنان کودکی نیز ایمان نیاورد». آنان در زمین تکبر کردند و عصیان ورزیدند، گروهی مجرم و گناهکار بودند، آن چنان که با مشاهده بلایای الهی از کفر خود باز نگشتند و هیچ بهتر نشدند. موسی علیه السلام به قوم بنی اسرائیل گفت: «خداوند عذاب و طاعونی بر قبطیان خواهد فرستاد، و به شما می فرماید که گوسفندی را بکشید و در خانه های خویش را به خون آن آغشته کنید». بنی اسرائیل چنین کردند. قبطیان پرسیدند: «چرا چنین می کنید؟» گفتند: «خداوند می خواهد عذابی فرستد. موسی علیه السلام به ما گفته است، چنین کنیم». آنان پرسیدند: «آیا خدای شما، شما را با آن خواهد شناخت؟» گفت: «به ما چنین فرموده اند، ما این کار را به فرمان خدا و پیامبر او می کنیم». بامداد قبطیان از خواب برخاستند. هفتاد هزار مرد از آنان به بلای طاعون مرده بودند، چنانکه نمی توانستند آنان را دفن کنند، از این رو به موسی گفتند: «خدای خود را بخوان. بخوان او را به دعایی که تو را آموخته است، که اگر این عذاب و محنت را از ما برداری، به تو ایمان آریم، تو را تصدیق کنیم و بنی اسرائیل را با تو فرستیم». موسی علیه السلامی خواست تا بنی اسرائیل را از چنگال عذاب آنان برهاند، پس دگر بار خداوند را خواند. خدا خواسته او را

ساخت و عذاب از آنان برگرفت، اما آنان همچون عهده‌های پیشین پیمان خود را می شکستند. خداوند گفت: «چون قبلیان چنین کردند، من آنان را در دریا غرق کردم و این چنین از آنان انتقام گرفتم، و پس از آنکه فرعون و قوم او را در دریا به هلاکت رساندیم، هر آنچه از آنان باقی ماند به قوم بنی اسرائیل دادیم؛ چراکه آنان ضعیف و درمانده از آن بودند که فرعون و قوم او آنان را به بندگی گرفته بودند، و با بیگاری و نهادن بار بر دوش آنان و نیز کشتن فرزندانشان آنان را ذلیل ساخته بودند. پس ما آنچه در شرق و غرب زمین بود، به آنان دادیم. و تمام شد کلمه نیکوتر خدا، بر بنی اسرائیل به خاطر آن صبری که کردند. ما هر آنچه فرعون و قومش از بناها ساخته بودند نابود کردیم و هر آنچه آنان در سال‌های طولانی ساخته بودند ما در یک ساعت ویران کردیم و آن قصرهای بلند آنان را فرو ریختیم». خداوند چنین بر بنی اسرائیل نعمت داد. آن گاه آنان با موسی از مصر بیرون رفتند. فرعون با لشکر انبوه خود در پی آنان روانه شد. بنی اسرائیل به کنار دریا رسیدند، آنان راه گریزی نداشتند؛ چراکه دریا در مقابل آنان بود و لشکر فرعون در پس آنان و آنان توان مقابله با لشکر بی کران فرعون را نداشتند. فروماندند و پرسیدند: «ای موسی تدبیر ما چیست؟» خدا گفت: «ای موسی عصایت را به دریا بزن». موسی عصا بر دریا زد. دوازده راه خشک در دریا پدید آمد تا هر قبیله‌ای از راهی رود. دریا چنان خشک شد که گرد سبب آنان به هوا برمی‌خواست. به راه خشک دریا گام نهادند. در میان دریا از موسی پرسیدند: «ای موسی، ما چه می‌دانیم که حال برادران و خویشان ما چگونه

ص: ۸۰

است؟ ما آنان را نمی بینیم». موسی علیه السلام دعا کرد تا آب دریا که به شکل دیوار بود طاق طاق شد تا آنان بتوانند یکدیگر را ببینند. آن گاه که آنان از دریا بیرون آمدند، خداوند بفرمود تا آن طاق های آب فروریزد، در این هنگام فرعون و قوم او که در میان دریا بودند، همگی غرق شدند.

نزول تورات

نزول تورات پس از آنکه خداوند فرعون را غرق کرد به موسی وعده داد: «به او کتابی دهد تا برای آنان حجتی باشد و در میان آنان و بازماندگان آنان ذکری و یاد کردی». زمان وعده رسید و قوم از موسی آن کتاب را تقاضا کردند. خدا «تورات» را به موسی فرستاد. بنی اسرائیل آن را دیدند، به موسی گفتند: «ما چه می دانیم که این کلام تو است یا کلام بعضی بشر یا کلام جز شما یا کلام خدا؟ ما را باید آنجایی که میعاد و میقات و مناجات تو است ببری تا این کلام از خدا بشنویم». موسی علیه السلام گفت: «خدایا، به آنچه اینان می گویند تو عالم تری». حق تعالی گفت: «جایز است. آنان را بیاور تا کلام من را بشنوند». موسی علیه السلام به آنان گفت: «خدا اجازه داد؛ هر آن کس از شما که می خواهد با من بیاید». ششصد هزار مرد برخاستند؛ مردان کامل که پیران سالخورده و کودکان نورسیده در شمار آن نبودند. موسی علیه السلام از میان آنان نخست هفتاد هزار تن را برگزید، آن گاه هفت هزار. آن گاه هفتصد تن. سپس از میان این هفتصد تن هفتاد نفر را به کوه طور برد. موسی علیه السلام غسل کرد و جامه پاکیزه پوشید. مفسران گفته اند: «موسی علیه السلام را در هفتاد حجاب بردند و این هفتاد مرد، بیرون حجاب باقی ماندند». خدا به واسطه کلماتی با موسی سخن گفت.

خدای تعالی آنچه خواست به موسی وحی کرد، آنان این سخنان را شنیدند. آن گاه موسی از حجاب بیرون آمد و از آنان پرسید: «کلام خدا را شنیدید؟» گفتند: «کلامی شنیدیم ولیکن نمی دانیم کلام خدا بود یا غیر او؟ ما سخنانی شنیدیم و هنوز آن شکی که داشتیم در ما وجود دارد. این شک از بین نمی رود مگر آنکه با چشم خود خدا را ببینیم. تو از خدا بخواه تا خود را آشکارا به ما نشان دهد.» موسی علیه السلام گفت: «خدایا می دانی که اینان چه می گویند.» حق تعالی گفت: «بگو آنچه می خواهند.» موسی گفت: «خدایا خود را بنما تا در تو نگرم.» پاسخ آمد: «هرگز مرا نبینی، لیکن در کوه نگر، اگر این کوه بر جای خود باقی ماند، تو مرا می بینی.» آن گاه تجلی کرد. گویند این کوهی در مدین بود که آن را «زبیر» می خواندند و از آن بزرگ تر کوهی در مدین نبود. هنگامی که خدای تعالی گفت: من بر بعضی کوه ها تجلی خواهم کرد، تمام کوه ها سر بالا کشیدند، جز کوه زبیر که سر خود پایین گرفت و گفت: من آن شایستگی را ندارم که خدای تعالی بر من تجلی کند. حق تعالی گفت: سوگند به عزت من که جز بر تو به سبب تواضع تو تجلی نخواهم کرد.» مفسران در معنی تجلی اختلاف کرده اند. برخی گفته اند: «نور او بر کوه طور پیدا شد.» دیگری گفته است: «حق تعالی بفرمود تا از آن حجاب ها چندان نور تابید که تن گاوی بیرون آید.» برخی نیز روایت کرده اند: «آن کوه چندان نور عرش یافت که در سوراخ سوزنی فرورود.» مفسری دیگر گفته است: «به اندازه سر انگشتی نور بر کوه تابید.» مراد وی انگشت کوچک است، و این روایت را نقل کرده است: «رسول علیه السلام این آیه را می خواند. آن گاه انگشت بزرگ خود را بر بند انگشت

کوچک خود نهاد و گفت: خدای تعالی این اندازه بر کوه طور نور تجلی کرد، کوه به درون زمین فرورفت». حسن بصری چنین روایت کرده است: «خدای تعالی به کوه طور وحی کرد: تو طاقت رؤیت من را نداری. کوه به داخل زمین فرورفت و موسی به آن نگاه می کرد تا آنکه هیچ از آن بر روی زمین باقی نماند». خداوند بر موسی در کوه طور تجلی کرد؛ یعنی خدای تعالی در آن کوه آیتی کرد که موسی با آن دریافت که دیدن خداوند با چشم جایز نیست. در معنی «کوه را پست کرد» بعضی مفسران گفته اند: «کوه از بین رفت». دیگری گفته است: «کوه ریگ روان شد». دیگری گفته است: «کوه را تکه تکه کرد تا به کوه های کوچک تر تبدیل گشت». انس بن مالک از رسول علیه السلام درباره این آیه چنین روایت کرده است: «چون خدای تعالی به کوه طور تجلی کرد، کوه شش پاره شد. سه پاره از آن به مدینه افتاد و احد، رقان و رضوی نام گرفت. سه پاره از آن به مکه افتاد و نور، بشر و حری خوانده شد». بیشتر مفسران بر آنند که خدای تعالی آن کوه را ریگ روان کرد. این ریگ تا هنگام قیامت همچنان می رود و هرگز از حرکت باز نایستد. در تفسیر «موسی بیهوش بر زمین افتاد» چنین گفته اند: «هنگامی که موسی علیه السلام از رؤیت سؤال کرد، خدای تعالی ابری و نوری با رعد و برق و صاعقه به گرد آن کوه فرستاد. آن گاه به فرشتگان آسمان ها گفت: بروید و بر موسی اعتراض کنید که چرا چنین سؤالی پرسید. فرشتگان از چهارسوی کوه روی به موسی نهادند و از هر جانب کوه چهارفرسنگ را گرفتند. نخست

فرشتگان آسمان دنیا به شکل گاوان نر آمدند؛ دهان آنان به تسبیح و ستایش به آوازهای رعد می دمید. آن گاه فرشتگان آسمان دوم به شکل شیران آمدند، شیرانی با آوازی بلند در تسبیح و ستایش آفریدگار. موسی علیه السلام ترسید و لرزه بر اندام او افتاد و تمام موهای بدن او از ترس برخاست. گفت: خدایا دیگر خواهان آنچه بودم نیستم مرا عفو کن، پشیمان شدم. به کرم خود مرا از این ترس برهان. فرشتگان به او گفتند: ای موسی صبر کن، زود به ناله درآمدی. آن کسی که خواسته ای چون تو دارد باید صابرتر از این باشد. تو هنوز چه دیده ای؟ از بسیاری اندک دیده ای آنگاه فرشتگان آسمان سوم همانند کرکسان فرو آمدند. آواز آنان چنان به تسبیح برخاسته بود که نزدیک بود کوه را از هم بدرد. گویا درفش آتش بودند. آنگاه فرشتگان آسمان چهارم فرود آمدند. آنان به هیچ جانوری شباهت نداشتند؛ همچون درفش آتش، به رنگ آتش بودند و به خلقت برف، و به تسبیح آواز گشاده بودند. آنگاه فرشتگان آسمان پنجم بر هفت گونه فرو آمدند. موسی علیه السلام از شدت ترس نتوانست برجای ماند و بایستد. گریست و اندامش به لرزه افتاد. مهتر فرشتگان گفت: بمان تا چیزی ببینی که طاقت آن را نداری. آنگاه فرشتگان آسمان ششم آمدند. خدای تعالی به آنان گفت: بروید و بر موسی که خواست مرا ببیند اعتراض کنید. آنان به شکل و خلقتی عجیب آمدند؛ در دست هریک درختی از آتش و لباس آنان به مانند درفش آتش. هرگاه تسبیح می کردند تمام فرشتگان جواب می دادند. تسبیح آنان این بود: «سبوح قدوس رب العزه ابدالایموت». موسی علیه السلام با آنان زبان به تسبیح گشود و گفت: خدایا، بنده ات پسر

عمران را فراموش نکن و به خود وانگذار. خدایا نمی دانم از این میدان جان به کناره ببرم یا نه، اگر بروم می سوزم و اگر بمانم می میرم. رئیس و مهتر فرشتگان گفت: ای موسی، بر آنچه خواستی صبر کن. همانا بیش از حد ترسیده ای و آرامشت را از دست داده ای. آنگاه حق تعالی به فرشتگان آسمان هفتم گفت: حجاب بردارید و اندکی از نور عرش مرا به موسی نشان دهید. آنان حجاب برداشتند و آن نور عرش را به همان میزان که خدا خواسته بود به موسی نشان دادند. چون آن نور بر کوه تابید، کوه پاره پاره شد و خاک گشت و هر سنگ و درختی که در اطراف آن نور بود در عظمت آن اندک نور عرش از بین رفت. موسی علیه السلام بر زمین افتاد و بیهوش شد، بدان گونه که گویا روح در بدن ندارد. فرشتگاه به تسبیح آواز بلند کردند. حق تعالی آن سنگی که موسی بر روی آن افتاده بود، برداشت و بلند کرد تا موسی نسوزد؛ چرا که از آسمان صاعقه آمد و آتشی عظیم آن هفتاد مرد را که خواستار رؤیت خدا بودند، سوزاند. خدای تعالی موسی را به لطف و رحمت خود دریافت. هنگامی که به هوش آمد، گفت: «خدایا توبه کردم و ایمان از سر گرفتم و دریافتم که کسی تو را نبیند، هر کس نور تو و فرشتگان تو را ببیند قرار خود را از دست می دهد. چه بزرگواری تو و چه بزرگند فرشتگان تو. موسی از ترس باز بی هوش گشت و کوه از بین رفت. آن گاه که موسی علیه السلام بی هوش بر زمین افتاد، فرشتگان آسمان گفتند: «پسر عمران (موسی) و درخواست دیدن خدا!».

در اخبار آمده است که بنی اسرائیل گفتند: «ای موسی، از خدا بپرس آیا می خوابد یا نه؟» موسی گفت: «بروید، محال نگویند که خواب بر خدا روا نیست». گفتند: «تو بپرس تا ببینیم چه جوابی آید». موسی گفت: «خدایا، می دانی که چه می گویند؟». خدای تعالی وحی کرد به موسی و گفت: «آنان را نزد خود حاضر کن و دو قلدح از آب پر کن و به دست بگیر تا برای آنان این حال آشکار شود». موسی علیه السلام چنین کرد. ساعتی گذشت، خواب بر او چیره گشت. دستش لغزید و قلدح ها افتادند و شکستند. آب بر زمین ریخت، موسی از خواب برخاست؛ قلدح ها شکسته یافت و آب ریخته دید. جبرئیل آمد و گفت: «خدای تعالی می گوید که اگر من بخوابم آسمان و زمین را چه کسی نگاه خواهد داشت، حال آنکه تو در خواب نتوانستی دو قلدح نگاه داری». شبهه آنان از بین رفت. عبدالله بن عباس گفته است: «هنگامی که موسی به کوه طور رفت، خدا از او پرسید: برای چه آمده ای و در پی چه هستی؟ گفت: در طلب هدایت و راه راست آمده ام. حق تعالی پرسید: یافتی؟ آن گاه موسی پرسید: خدایا، از بندگان چه کسی را بیشتر دوست داری؟ گفت: آن کس که مرا یاد دارد و فراموش نکند. پرسید: خدایا کدام بنده تو عالم تر است؟ گفت: آن کس که با علم خود بر علم مردم بیفزاید. عبدالله بن مسعود گفته است: هنگامی که خداوند موسی را به خویش نزدیک کرد، او بنده ای را در میانه عرش دید. پرسید: خدایا آن بنده کیست؟ گفت: او بنده ای است که بر مردم در آنچه خدای به آنان عطا کرد، حسادت

نورزید، بنده ای نیکوکار است و با پدر و مادر بدسخنی نکند . گفت: خدایا تمامی گناهان مرا که تو خود بهتر به آن آگاهی، بیا مرز. خدایا از وسوسه نفس و از بدکرداری به تو پناه می آورم . حق تعالی گفت: تو را کفایت کردم . پرسید: خدای کدام عمل را دوست تر داری؟ گفت: آنکه بنده مرا یاد دارد و فراموش نکند . پرسید: در میان بندگان چه کسی نیکو عمل تر است؟ گفت: آنکه بر زبان او دروغ نباشد، بر دل او گناه نباشد و فرجش زانی نباشد و مؤمنی با خوی و طبع نیک باشد . پرسید: خدایا کدام بنده تو بدکردارتر باشد؟ گفت: گناهکار بدخوی که در روز بیکار باشد و در شب چون از استراحت فارغ شود به مانند مردار باشد . خدای تعالی به موسی گفت: من برای رسالت تو را برگزیدم تا پیغام های مرا به مردمان برسانی، و تو را از تمام آفریدگان جهان بر تحمل رسالت و رساندن آن به مردم تخصیص کردم. بگیر آنچه بر تو دادم و از جمله شاکران باش . عبدالله بن عباس از رسول علیه السلام چنین روایت کرده است: «چون خداوند الواح را به موسی داد، موسی به الواح نگاه کرد و گفت: خدایا به من کرامتی دادی که پیش از من به هیچ کس نداده ای . خدای تعالی گفت: آنچه به تو داده ام بگیر و آن را نگاه دار به خوبی و از آن محافظت کن، و چنان ساز که بر مودت و دوستی محمد صلی الله علیه و آله وسلم به پیش من آیی . موسی علیه السلام پرسید: خدایا محمد کیست؟ گفت: او احمد است، آنکه من نام او را بر روی عرش نگاشته ام، پیش از آنکه آسمان و زمین را بیافرینم. او پیامبر من است و خلیفه و حبیب

ص: ۸۸

من. او از میان آفریدگان برگزیده من است. من او را از تمام آفریدگان بیشتر دوست دارم، نیز از تمام فرشتگان. موسی گفت: خدایا چون محمد به نزدیک تو چنین منزلت و مرتبه ای دارد، هیچ امتی از امت او فاضل تر وجود دارد؟ حق تعالی گفت: فضل امت او بر دیگر امتان، ای موسی همچون فضل من بر آفریدگان من است. موسی علیه السلام گفت: خدایا کاش من آنان را می دیدم. حق تعالی گفت: اینک امت احمد از پشت پدران و ارحام مادران پاسخ دادند: لَبَّيْكَ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ، إِنَّ الْحَمْدَ وَالنَّعْمَةَ لَكَ وَالْمَلِكَ لَا- شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ ... موسی علیه السلام دلخوش گشت. حق تعالی گفت: «ما در الواح برای موسی موعظه و پندی نوشتیم». برخی از مفسران گفته اند: «خدای تعالی به جبرئیل گفت که الواح را از بهشت بیاورد». گفته اند: «از سنگی سخت بود که خدای تعالی برای موسی آن را نرم کرد و موسی به دست خود آن را برید و با انگشتان خویش آن را شکافت». موسی علیه السلام صدای قلم را که بر روی لوح کلمات عشر را می نگاشت می شنید. این زمان روز اول ذوالقعدة بود. تورات همچون بار هفتاد شتر بود، یک خروار از آن را در یک سال کسی می توانست بخواند و هیچ کسی جز موسی تمام آن را نمی توانست بخواند. مفسران گفته اند: «آیه «وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَابِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا» (۱)» در تورات هزار آیه است، همچون: هیچ چیزی را با من در آسمان و زمین شریک نسازید که تمام آنها مخلوق من

است؛ دزدی نکنید و به دروغ به نام من سوگند یاد نکنید که هر کس به دروغ به نام من سوگند خورد، من او را پاک نسازم؛ بی گناه کسی را نکشید، زنا نکنید و بر پدر و مادر خود عصیان نورزید». گروه دیگری از مفسران گفته اند: «عظیم ترین الواح و مدار هر شریعت این است: مرا تسبیح و تقدیس کن، جز من خدایی نیست. چیزی را شریک من قرار نده؛ شکر من و شکر پدر و مادر خود به جای آر تا تو را زندگانی خوش بدهم و بازگشت تو سوی من است؛ خون ناحق نریز که بر تو حرام کرده ام و اگر چنین کنی در رنج عظیم افتی؛ به نام من سوگند دروغ یاد نکن که من آن کسی را که مرا و نام مرا تعظیم نکند توفیق ندهم؛ جز آنچه گوشت شنیده و چشم دیده و دلت دانسته باشد، به چیزی گواهی نده، من روز قیامت آنان را که گواهی داده اند گرد آورم و از آنچه گواهی داده اند سؤال کنم؛ به آن فضلی که من به دیگران عطا کرده ام، بر آنان حسادت نکن که حاسد، دشمنِ نعمت من باشد و گرفتار در نعمت من؛ زنا نکن؛ دزدی نکن، تا من رحمت خود را از تو دریغ نکنم و در آسمان ها را بر تو نبندم؛ و برای غیر من قربانی نکن که هیچ قربانی که به نام من کشته نشود از زمین به آسمان نمی رود؛ به زن همسایه خیانت نکن که به نزدیک من دشمنی بزرگ است؛ و آنچه خود می خواهی بر مردمان نیز بخواه». این سخنان ده آیه از الواح بود. خداوند این خصلت ها را در هجده آیه از سوره بنی اسرائیل نهاده است، در آنجا که گفت: «وَقَضَىٰ رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا...» (۱) آن گاه این را در سه آیه از سوره انعام جمع کرد:

ص: ۹۰

«قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ» (۱) اِلَى قَوْلِهِ: «ذَلِكُمْ وَصَّيَاكُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ» (۲)؛ این را بگیر و به قوم خود بگو آن را فراگیرند و به کار بندند؛ یعنی به نیکوترین آنچه در آن فرایض و سنن به آن خوانده شده اند؛ حلال آن را حلال دارند و حرام آن را حرام. در تفسیر «به شما بنمایم سرای فاسقان (دوزخ) را» گفته اند: «مراد آن است که شما را به شام ببرم و منازل و مساکن آن کافران و عاصیان را به شما نشان دهم تا دریابید با آنان چه کردیم، عبرت گیرید و مثل آن نکنید».

۱- سوره انعام (۶): آیه ۱۵۱.

۲- سوره انعام (۶): آیه ۱۵۳.

گوساله سامری

گوساله سامریاویان اخبار و اهل سیره در ساختن گوساله سامری چنین گفته اند: «خداوند وقتی فرعون را به هلاکت رساند و سلطنت و سرزمین او را به بنی اسرائیل داد، بدین هنگام بنی اسرائیل به موسی گفتند: ما باید کتابی که در آن حلال و حرام مشخص شده باشد، داشته باشیم تا بر آن عمل کنیم و برای ما یاد کردی باشد. موسی گفت: هنگامی که برای مناجات خدا به میقات می روم از او خواهم خواست اگر صلاح می داند به من کتابی دهد که در آن احکام حلال و حرام باشد. آن گاه هارون را جانشین خود ساخت و به قوم وعده داد چهل روز دیگر باز گردد. خود به میقات رفت. در مدت غیبت او مردی منافق از امت او با نام سامری پیامد و به بنی اسرائیل گفت: زیورهایی که از قبطیان گرفته اید، برای شما حلال نیست؛ چراکه آن غنیمت است و بر شما حرام. گفتند: چه باید کنیم؟ گفت: آن را در چاله ای پنهان سازید تا موسی باز گردد. گفتند: چنین کنیم و چنین کردند. درباره سامری چنین گفته اند: نام وی میخا بود و سامری لقب او. عبدالله بن عباس گفته است: نام او موسی بن ظفر بود، پیشه زرگری داشت و از اهالی «جاجری» بود. برخی گفته اند از اهالی «باکری» بوده است. محمد بن جریر

الطبری گفته است: «در روزگار فرعون که او کودکان را می کشت و مردم کودکان خود را در کوه ها، غارها و شکاف سنگ ها پنهان می کردند، جبرئیل علیه السلام آمد و آن کودکان را از گوشه پر خود شیر داد. کودکانی که از پر جبرئیل شیر نوشیده بودند می توانستند جبرئیل را ببینند، سامری نیز در شمار این کودکان بود. باری او جبرئیل را بر اسبی نشسته دید. آن اسب را «فرس الحیاه» می گفتند و هرکجا آن اسب پا می نهاد آن زمین سبز می شد. رفت و پاره ای خاک از جای سم آن اسب در دست گرفت و گفت: «این اسبی است که با قدم او زمین مرده زنده می شود. پس ممکن باشد که این خاک موجودی بی جان را زنده سازد، از این رو آن خاک را نگاه داشت». بر پایه روایتی: سامری آتشی برافروخت و گفت: «آن زیورها را بیاورید و در این آتش اندازید». چون بنی اسرائیل آن زیورها را در آتش انداختند، او آمد و آن خاک را در آتش انداخت و گفت: «گوساله ای شو که آواز کند و بانگ برآرد». آن زر گوساله شد و صدای گوساله درآورد. بنی اسرائیل پرسیدند: «این چیست؟» گفت: «هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى فَنَسِيَ» (۱). این روایت را که محمد بن جریر از ابن زید نقل کرده است، درست نیست؛ چرا که سامری خود زرگری استاد بود. آن زیورها را گرفت و از آن گوساله ای زرین ساخت، آن را در گذرگاه باد قرار داد، چنان ساخته بود که باد از شکاف پشت آن به درون گوساله می رفت و از گلو و دهان آن بیرون می آمد.

حرکت باد همچون بانگ گوساله بود از آنجا که شکاف های آن را چنان ساخته بود که همچون بانگ گوساله آواز برمی آورد؛ همانند آوازی که از نی به سبب اختلاف شکاف های گوناگون بیرون می آید. هنگامی که از گوساله آواز بیرون آمد، بنی اسرائیل پرسیدند: «این چیست؟» گفت: «این خدای شما و خدای موسی است. موسی خدا را در اینجا فراموش کرده است و به دنبال خدا به میقات رفته است». مردم فریب خوردند و هجده هزار مرد بنی اسرائیلی گوساله پرست شدند. هر چه هارون کوشید آنان را بازگرداند نتوانست، سخنان او را نشنیدند و گفتند: «ما از خدا باز نمی گردیم تا وقتی که موسی به اینجا باز گردد». سامری بدین سبب گوساله را از میان حیوانات برگزیده بود که خود پیش از این گاو می پرستید. وقتی موسی از مناجات فارغ شد، خدا به او گفت: «ای موسی می دانی که سامری چه ساخته است و قوم تو در غیاب تو چه کرده اند؟» گفت: «خدایا تو عالم تری، من نمی دانم». خدا موسی را از عمل سامری آگاه کرد. موسی به میان قوم خود خشمگین و آزرده باز گشت. به قوم خود گفت: «این چیست که ساخته اید؟» گفتند: «ما چنین نکرده ایم. سامری ما را گمراه کرد». پس به هارون گفت: «چرا هنگامی که عمل ایشان را دیدی در پی من نیامدی و مرا آگاه نکردی؟» گفت: «ای برادر، من جایز نمی دانستم آنان را ترک کنم؛ چرا که آنان در غیاب تو و در حضور من چنین کردند. اگر من غایب می شدم نمی دانم که حال آنان به کجا می رسید و تو می پنداشتی غیبت من سبب انحراف آنان بود». موسی روی به سامری کرد و گفت: «چه ساختی و

چگونه ساختی؟» قصه بازگفت. پس موسی به قوم خود روی کرد و گفت: «بر خود ظلم و ستم کردید». چون موسی سخن به ملامت آنان گشود، بنی اسرائیل گفتند: «یا رسول الله، برای ما گناهی نیست، گناه از آن سامری است که ما را گمراه کرد. اینک تدبیر ما چیست؟» گفت: «باید توبه کنید». پرسیدند: «توبه چیست و چگونه باید توبه کرد؟» گفت: «خویشتن را به دست خود باید بکشید». مفسران گفته اند: «مراد آن است که یکدیگر را باید بکشند؛ چرا که تمام آنان همچون یک تن بودند». گفتند: «فرمان برای خداست و آن را گردن می نهیم». آن گاه آمدند و بر در خانه های خود نشستند تا کسانی که گوساله پرستیده بودند، شمشیر کشیدند و آنان را کشتند. پسر، پدر خود را پدر، فرزند خود را و برادر، برادر خویش را می کشت و الفت میان آنان مانع کشتن یکدیگر نگشت. بر پایه سخنی دیگر، آنان گفتند: «ما فرمان خدا را اطاعت می کنیم، لیکن از آن می ترسیم که مهر و الفت ما مانع از آن باشد که فرزندان و خویشان خود را بکشیم، و فرمان خدا را به جا آوریم». خدا با ابری تاریک آسمان را پوشاند، آن چنان که جهان تاریک شد. آن گاه بنی اسرائیل شمشیر کشیدند و به یکدیگر آویختند و یکدیگر را کشتند؛ پسر، پدر را می کشت و برادر، برادر را. خدا به موسی وحی کرد: «هر کس دست از هم بگشاید یا ممانعت کند، توبه او پذیرفته نیست». از بامداد تا شبانگاه به کشتن پرداختند. چون روز به پایان رسید بسیاری کشته شده بودند.

موسی و هارون به رحم آمدند، گریستند و خدا را به ناله و التماس خواندند و گفتند: «خدایا، بنی اسرائیل هلاک شدند. آن کسانی که باقی مانده اند به ما ببخش». خدا خواسته آنان را پذیرفت. امر کرد تاریکی فرو رود و روشنایی پدید آید. چون شمارش کردند، هفتاد هزار مرد کشته شده بود. موسی علیه السلام مغمگین شد. خداوند به او گفت: «ای موسی، خشنود نخواهی شد از اینکه من قاتل و مقتول را به بهشت خواهم برد. آنکه کشت مجاهد است و آن کس را که کشتند شهید است». آن گاه فرمود: «بار دگر که به مناجات می آیی، گروهی از بنی اسرائیل را با خود بیاور تا از گناه خود، پرستش گوساله، عذر خواهند». موسی علیه السلام هفتاد تن از خوبان بنی اسرائیل را برگزید و به آنان گفت: «روزه بگیرید و غسل کنید و جامه های خود پاک سازید» آن گاه آن هفتاد تن را با خود به کوه طور برد. آنان چنانکه پیش از این نیز گفته آمد، هنگامی که به آنجا رسیدند به موسی گفتند: «از خدا بخواه ما بتوانیم کلام او را بشنویم». موسی علیه السلام به بالای کوه رفت و آن هفتاد تن نیز به دنبال او روانه شدند. ابری پدیدار گشت و آنان و کوه را پوشاند. موسی گفت: «نزدیک آید». خدا در میان آنان و موسی حجابی قرار داد. موسی به درون حجاب رفت و آنان بیرون حجاب ایستادند. چون حق تعالی با موسی سخن گفت، نوری از روی او تابید که کسی طاقت مشاهده آن را نداشت. حق تعالی با موسی از امر و نهی و وعظ آنان سخن گفت. آنان با شنیدن کلام خدا به سجده افتادند. آن گاه خداوند، چنانکه آنان می شنیدند فرمود:

«من خدایی هستم که جز من خدایی نیست، خداوند زمین کعبه هستم، شما را از زمین مصر بیرون آوردم، مرا پرستید و جز مرا پرستید». چون موسی علیه السلام از نیایش فارغ شد و آن ابر رفت و کوه روشن شد، به نزدیک قوم خود آمد و از آنان پرسید: «کلام خدا را شنیدید؟» گفتند: «ما سخنی شنیدیم، لیکن نمی دانیم آن سخن خدا بود یا کلام شیطان. ما باور نمی کنیم که آن سخن خدا بود، مگر آنکه خدا را با چشمان خود مشاهده کنیم». هنگامی که این سخن را گفتند، آتشی عظیم از آسمان فرود آمد و همه آنان را سوزاند. موسی علیه السلام دعا کرد که خدای تعالی آنان را زنده کند تا بازگردند و بنی اسرائیل را آگاه سازند. مفسران گفته اند: «چون موسی علیه السلام آن هفتاد مرد را با خود به میقات برد، خدای تعالی به سبب کرامت موسی گفت: اگر خواهند من زمین به مسجد و جایی پاک تبدیل کنم تا هرکجا که رسند و آب آنجا نباشد، تیمم کنند و بر هر زمین که پای نهند، نماز گزارند الا در طهارت جای یا گورستان، و دل آنان را آرام سازم و چنان سازم که شما تورات از ظهر دل می خوانید تا خوار شود بر شما از مردان و زنان و کودکان؛» گفتند: «ای موسی، ما نمی خواهیم، برای ما باید آب باشد تا طهارت کنیم و نماز جز در کنشت نکنیم و در تابوت سکینه باشد که ما آن را بر نتوانیم گرفت و می خواهیم که تورات را فقط در کتاب بخوانیم. خدای تعالی این نعمت را از آنان گرفت و به امت محمد داد و گفت: «من دین را به امت محمد نهادم». موسی گفت: «آنان را امت من کن». گفت: «آنان

امت محمد باشند». گفت: «خدایا مرا از آنان کن». گفت: «ای موسی تو آنان را در نمی یابی». گفت: «خدایا من به رسالت بنی اسرائیل آمده ام و راهبری برای دیگران باشد». خداوند برای تسلی موسی این آیه را فرستاد: «وَمِنْ قَوْمِ مُوسَى أُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ» (۱) و گفت: «فَسَأَجْعَلُهَا»؛ من این رحمت را نصیب آنانی کنم که از من بترسند؟ از گناه دوری گزینند؛ زکات مال خود را بدهند؛ به آیات من ایمان آورند و آن را تصدیق کنند؛ و این پیامبر امی را پیروی کنند و تابع باشند. همراهان موسی خواستار امر ناممکنی بودند و به حق خود نیز رسیدند: صاعقه ای آمد و همه را سوزاند. مفسران گفته اند: «سبب این بود که موسی علیه السلام در حجاب شد، ابری آمد و آنان را پوشاند. خدا با موسی از امر و نهی و وعظ آنان سخن گفت و آنان این سخنان را می شنیدند. هنگامی که موسی علیه السلام بیرون آمد، پرسید: «کلام خدا را چگونه شنیدید؟» گفتند: «ما تو را تا هنگامی که خدا را نبینیم باور نمی کنیم». خدای تعالی زلزله بر آن کوه افکند و آن هفتاد بر جای مُردند». عبدالله عباس گفت: «موسی علیه السلام این هفتاد مرد را برگزید تا با موسی دعا کنند. آنان گفتند: خدایا به من چیزی بده که به هیچ کس نداده ای. حق تعالی خواسته آنان را ناپسند دانست و صاعقه فرستاد و آنان را هلاک کرد». این سخن اگر درست باشد سبب صاعقه و هلاکت آنان این نیست، بلکه

آنان به سبب کفر و عناد خود لایق عذاب بودند و بدین روی خدای به آنان عذاب فرستاد. بر پایه قولی دیگر، در بعضی روایات از امیرالمؤمنین علیه السلام چنین روایت کرده اند: «سبب این بود که آنان به موسی علیه السلام گفتند که تو هارون را کشته ای». این قصه چنین بوده است: «موسی و هارون و پسران هارون، شبر و شبیر، به کوهی می رفتند. هارون آنجا خوابید و خدای تعالی او را وفات داد. چون موسی علیه السلام دید که هارون جان سپرده است، او را شست و دفن کرد و خود باز گشت. بنی اسرائیل پرسیدند: هارون را چه کردی؟ گفت: به جوار رحمت ایزدی رفت. گفتند: هارون را بردی و کشتی و بازگشتی. بنی اسرائیل هارون را از موسی بیشتر دوست داشتند. موسی گفت: بیاید تا من دعا کنم که خدا او را زنده کند و هارون بگوید که من او را نکشته ام. گفتند: ما همه نمی توانیم بیاییم. گفت: گروهی را برگزینید. گفتند: تو خود برگزین. موسی هفتاد مرد را برگزید و با خود آنان را به سر گور هارون برد. آن گاه موسی علیه السلام دعا کرد. خداوند او را زنده کرد. موسی گفت: ای برادر، تو را من کشتم؟» گفت: پناه بر خدا. من به مرگ خود مردم. آنان شرم زده گشتند. خداوند صاعقه و آتش فرستاد و همه مردند». آنچه از میان این اقوال درست است و قول عامه مفسران و راویان و اهل علم است، این است: «سبب صاعقه و رجه سؤال آن گروه از رؤیت بود، و رجه آن است که گفت: جعله دکا». مفسران گفته اند:

ص: ۹۹

«این رجفه مرگ و هلاک نبود، ولیکن این بود که چون آنان با موسی به میقات رفتند، از هول و هیبت آن مقام، ارتعاشی بر اندام آنان افتاد که نزدیک بود مفاصل آنان از یکدیگر جدا شود». چون موسی علیه السلام چنین دید خدا را خواند و التماس کرد. خداوند نیز دل های آنان را قرار بخشید و به آنان آرامش داد و آن ترس و ارتعاش از اندام آنان دور شد. آرام شدند و کلام خدا را شنیدند.

ایمان زن فرعون مؤمن آل فرعون

ایمان زن فرعون مؤمن آل فرعوناهل سیره گفته اند: «اولین کسی که سنگ تراشید و با آن خانه ساخت و از نوعی سنگ خام به نام رخام اثاث و کالا تراشید، ثمود بود. آنان هزاران خانه در کوه ها از سنگ ساختند. مفسران در تفسیر «فرعون خداوند میخ ها بود» اختلاف دارند. بعضی گفته اند: «به سبب بسیاری خیمه ها و میخ ها او را صاحب و خداوند میخ ها (ذوالاوتاد) می خواندند و برای او خیمه های بلندی برافراشته بودند و در زیر آن برای او انواع سرگرمی ها ساخته بودند، همچون «شب لازی» که آن نوعی از شعبده بود که مردم آن روزگار به آن می پرداختند». برخی گفته اند: «ذوالاوتاد یعنی ذوالابنیه المحکمه؛ صاحب بناهای محکم بود و بدان سبب که استواری و استحکام خیمه ها به میخ ها باشد». برخی دیگر گفته اند: «بدان روی او را ذوالاوتاد می خواندند که او مردم را برای عذاب دادن و جزا کردن به چهار میخ می بست؛ دست ها و پاهای مردم را با میخ به زمین می دوخت و آنان را چنین عذاب می داد». از عبدالله بن عباس چنین روایت می کنند که فرعون را بدین سبب

ص: ۱۰۱

ذوالاوتاد می خواندند: حزییل بن نوحاییل، خزینه دار فرعون، مردی مؤمن بود و ایمان خود را صد سال پنهان داشت. وی همان کسی است که خدای تعالی درباره او می گوید: «وَقَالَ رَجُلٌ مُّؤْمِنٌ مِّنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ» (۱). همسر حزییل آرایشگر دختر فرعون بود و زنی مؤمن. یک روز موهای دختر فرعون را شانه می کرد؛ شانه از دست وی بر زمین افتاد. گفت: آن کس که به خدا کفر ورزد، کور باد. دختر فرعون پرسید: آیا خدایی جز پدر من داری؟ گفت: آری، خدای من و خدای پدرت و خدای آسمان ها و زمین ها و آفریدگار جهان و جهانیان یکی است؛ خدایی بی همتا و بی شریک. دختر رفت و پدر خود را آگاه کرد. فرعون او را نزد خود طلبید و گفت: چه گفتی؟ زن آنچه گفته بود، بازگفت. فرعون گفت: از دین خود بازگرد و به این خدایی که می گویی کافر شو، اگر جز این باشد تو را عذابی کنم که جهانیان از آن سخن گویند. گفت: من به خدای خود کفر نورزم، تو هرچه می خواهی بکن. فرعون امر کرد تا او را به چهار میخ بر زمین دوختند و مار و کژدم بر روی او گماشتند. بازنگشت، دو کودک که داشت آوردند و گفتند: اگر از دین خود بازنگردی، کودکان تو را در مقابل دیدگانت می کشیم و آن گاه تو را خواهیم کشت. گفت: هرچه می خواهی بکن که من از دین خود باز نمی گردم. کودکان او را آوردند و کودک بزرگ تر را کشتند. کودک کوچک طفل شیرخواره بود. او را آوردند تا در آغوش مادر به کام مرگ افکنند. آواز

۱- سوره غافر (۴۰): آیه ۲۸.

ص: ۱۰۲

برآورد: ای مادر بر دین خود محکم باش و از آن بازنگرد. بر این بلا صبر کن که به زودی به رحمت خدا می‌رسیم و این بلا به پایان رسد و رحمت خدا به پایان نرسد. فرعون فرمان داد کودک را بکشند. این کودک یکی از آن چهار کودکی بود که زود هنگام به سخن آمدند. زن را کشتند، آن گاه فرعون کسی را فرستاد که حزیل را آورد. حزیل گریخت و در کوه پنهان شد. فرعون چند کس را برای جستن او فرستاد. هر گروهی به راهی رفتند. دو مرد او را یافتند، در حالی که بر خدای تعالی سجده کرده بود. بر پایه روایتی سه صف از حیوانات در پشت سر او تسیح می‌کردند. بر پایه روایتی دیگر: «گرد او صف کشیده بودند و او خدای را تسیح می‌کرد». چون چنین دیدند، باز گشتند تا فرعون را آگاه کنند. حزیل آنان را دید و دریافت از احوال وی آگاه گشتند، گفت: خدایا، می‌دانی که صد سال است من ایمان خود را پنهان داشته‌ام. از این دو مرد، هر کدام حال مرا پوشیده دارد و به فرعون خبر ندهد، او را توفیق ده، به دین خود راه نما و مرادهای دنیایش برآور، و آن کس که حال من را به فرعون آشکار کند، زود هلاکش کن و او را به دوزخ افکن. دو گماشته فرعون در راه می‌رفتند. یکی از آنان در حال حزیل اندیشه می‌کرد، در اینکه جانوران کوه چگونه از حزیل محافظت و مراقبت می‌کردند. اندیشه اش برای او لطف و توفیق خدا را در پی داشت. در دل به خدا ایمان آورد. دیگری از آنچه دیده بود فرعون را آگاه کرد. فرعون پرسید: گواه تو بر آنچه می‌گویی کیست؟ گفت: فلانی.

ص: ۱۰۳

او را حاضر کرد، و پرسید: چه گویی درباره آنچه این مرد می گوید؟ گفت: من از آنچه او می گوید خبر ندارم و گواهی نداد. فرعون امر کرد آن غماز را به دار آویختند، آن گاه به آنکه خبر نداد نعمت بخشید و بناخت و رهایش کرد. آسیه زن فرعون دختر مزاحم بود و زنی مؤمن. وی سالیانی دراز ایمان خود پنهان داشت. هنگامی که چنین حالی را مشاهده کرد، زبان به ملامت فرعون گشود و گفت: زنی بی گناه را که سال ها بر ما حق خدمت داشت، کُشتی. فرعون گفت: همانا تو نیز همچون او دیوانه شده ای. گفت: من دیوانه نشده ام، لیکن خدای تو و خدای من و خدای جهانیان آن است که آسمان و زمین و کوه و دریا را آفرید. فرعون خشمگین شد، آسیه را از خود راند و کسی فرستاد و پدر و مادر او را حاضر کرد و گفت: همان دیوانگی که آرایش دهنده ما را گرفته بود او را نیز گرفته است. پدر و مادر آسیه نزد او رفتند و از او پرسیدند: تو را چه رسیده است؟ گفت: خیر و سلامت و جز اینکه از ظلم و کفر فرعون آزرده ام و بیش از این طاقت و توان دیدن آن ستم را ندارم. گفتند: چنین نکن که همسر تو خدای آسمان و زمین است. گفت: اگر چنین است که شما می گوید، بگوئید تا برای من تاجی سازد و آفتاب را بر سر آن نهد و ماه را بر انتهای آن و ستارگان را بر گرداگرد آن آویزد. گفتند: او نمی تواند چنین کند. گفت: خداوند و آفریدگار این چیزها آن کسی است که بر این کار قادر باشد و بر این چیزها غالب. فرعون دستور داد که او را نیز چهارمیخ کردند. آن هنگام که آسیه در

ص: ۱۰۴

آن حال بود، خداوند درهای آسمان را گشود و جای او را در بهشت به وی نشان داد. آن عذاب بدین سان بر آسیه آسان شد. جان آسیه را برداشتند و به جایگاه باقی او در بهشت بردند.

ص: ۱۰۵

مَنْ و سَلْوَى در تیه

مَنْ و سَلْوَى در تیهبنی اسرائیل در تیه بودند و در آن می گشتند. تیه بیابانی بود ساده، بی هیچ سایه و سایبانی. گرمای آفتاب آنان را می رنجانید. نزد موسی نالیدند. موسی از خدا خواست تا به آنان سایه ای دهد. خدا ابری سفید که در آن باران نبود بر آنان فرستاد. همراه ابر، نسیم و بادی خوش وزیدن گرفت. در سایه ابر آرمیدند، گفتند: «ای موسی از گرما آسودیم، اینک غذا از کجا آریم؟» به فرمان خدا از آن ابر به جای باران بر آنان «مَنْ و سَلْوَى» بارید. بامداد و شبانگاه هرکس می آمد و به میزانی که او را بس بود از آن برمی گرفت و نه بیشتر. شب آدینه آن ابر دوبار می بارید، برای آنکه خدا روز شنبه «من و سلوی» نمی فرستاد. خدا با آنان شرط کرده بود که به میزان کفایت خود از آن بردارند؛ چراکه اگر اسراف کنند و بیش از اندازه نیاز بردارند، آن را قطع کند و اگر ذخیره کنند آن را از آنان بردارد. شرط کردند، اما وفا نکردند. در برداشتن اسراف کردند و از آن ذخیره ساختند. خدا نیز آن نعمت را از آنان بازگرفت و آنچه ذخیره کرده بودند تباه کرد. از آن مدتی خوردند، آن گاه گفتند: «ای موسی از این شیرینی دل ما گرفت و گوشت آرزو می کنیم». حق تعالی فرمان داد تا «سلوی» بر آنان بارید.

ص: ۱۰۶

خدای تعالی به آنان گفته بود: «بر شما حرام است اگر در این چهل سال به شهری روید. باید در این بیابان چهل سال به سر برید». چون چهل سال گذشت، خدا گفت: «مدت به سر آمد. اینک در این شهر روید، هر چه خواهید آنجا فراوان و بسیار یابید و خورید، و چون به آن شهر رسید و از در شهر داخل شوید سجده کنید و گوید: خدایا گناهان ما را بر ما ببخش تا گناهان شما را چشم پوشیم و بیفزاییم بر نکوکاران». آن شهر هفت در داشت. بنی اسرائیل از سایه و طعام فارغ و آسوده گشتند، آن گاه گفتند: «ای رسول خدا، ما آب خواهیم». موسی علیه السلام از خدا برای آنان آب خواست. خداوند فرمود: «ای موسی عصایت را بر سنگ بزن». گفتند: «این عصایی بود که موسی علیه السلام آن هنگام که شعیب او را به شبانی امر کرد، آن را از شعیب گرفت». نیز گفته اند: «این عصا از آدم به شعیب رسیده بود، عصایی بود از موزد که آدم علیه السلام آن گاه که از بهشت رانده شد، با خود به زمین آورد. عصا دو سر داشت، هنگام شب چون مشعلی نور می تابید؛ طول آن ده گز بود و نام آن «غلق». هر گاه سنگی بر مسیر موسی علیه السلام قرار می گرفت، عصای خود بر آن می زد، از آن سنگ دوازده چشمه می خروشید تا هر سبطی از یک چشمه نوشد و با یکدیگر نزاع نکنند. بنی اسرائیل گفتند: «اگر عصای موسی گم شود، ما از تشنگی می میریم». خدای تعالی گفت: «زین پس عصا بر سنگ نزن، با انگشت اشاره کن تا به امر من آب از آن بیرون آید». موسی چنین کرد. گفتند: «اگر زمانی ما در زمینی فرود آییم که آنجا

ص: ۱۰۷

سنگی نباشد، آب از کجا آریم؟» موسی علیه السلامسنگی با خود برداشت و گفت: «اینک ایمن باشید». عبداللّه بن عباس گفته است: «سنگی سبک و مربع به شکل روی مردی بود. آن را با خود داشت و هرگاه که به آب نیاز بود، عصا را بر آن می زد و دوازده چشمه آب از آن می جوشید». در اخبار آمده است: «موسی علیه السلامدر راهی می رفت، سنگی افکنده بر آن راه دید. آن سنگ موسی را خواند و گفت: مرا بردار که برای تو در من معجزه و امری بزرگ خواهد بود. موسی علیه السلامسنگ را برداشت، آن گاه که قوم آب خواستند خدای تعالی گفت: اضرب بعصاک الحجر». به بنی اسرائیل گفتیم: «از این «من و سلوی» بخورید، و بنوشید از این چشمه های آب که برای شما روزی کرده ام؛ در زمین فساد نکنید؛ نیز یاد کنید آن گاه که به موسی گفتید: ای موسی ما با یک طعام نمی توانیم به سر بریم، و چون مدتی از آن «من و سلوی» خوردید و از آن خسته شدید، آن گاه آرزوی تره، سیر و پیاز کردید و به موسی گفتید: ای موسی خدا را بخوان و دعا کن تا در این زمین برای ما تره برویاند و برای ما از زمین سبزی هایی بیرون آرد، چون تره، خیار، سیر، پیاز. بنی اسرائیل از موسی چون این خواستند موسی علیه السلامبه آنان گفت: «آنچه پست و اندک است، جایگزین آنچه افزون و نیک است می سازید؟» مفسران گفته اند: «خداوند بر بنی اسرائیل تورات را فروفرستاد. از آن رو که در تورات احکام و تکالیف سنگین و دشواری بود، بنی اسرائیل آن را تحمل نمی کردند و نمی پذیرفتند. خدا برای ترساندن و آگاه ساختن

ص: ۱۰۸

آنان، به جبرئیل امر کرد تا کوهی به اندازه لشکرگاه آنان، به طول و عرض یک فرسنگ در یک فرسنگ، از جایگاه بکند و بر بالای سر آنان معلق نگاه دارد. آن کوه در میانه آن سرزمین معلق ماند در فاصله ای به اندازه قامت یک مرد». عبدالله بن عباس گفته است: «آن کوه از کوه های سرزمین فلسطین بود. خداوند فرمان داد تا از جایگاه خود کنده شود و بر بالای سر آنان چون سایبانی بایستد».

ص: ۱۰۹

شنبه روز آسایش

شنبه روز آسایشگفته اند: «خداوند آغاز خلقت اشیاء را روز شنبه قرار داد و تا روز آدینه، در شش روز، تمام هستی را آفرید، و چون در شش روز تمام چیزها را آفرید، روز شنبه به استراحت پرداخت. از این رو بنی اسرائیل شنبه را روز آسایش دانستند و در این روز به کاری نپرداختند. این در زمان داود علیه السلام بود در سرزمینی با نام «أبله». خداوند گرفتن ماهی را در روز شنبه بر آنان حرام کرد. چون روز شنبه می رسید تمام ماهیان دریا به آن سرزمین می آمدند و از آب سر خود را بیرون می کردند و چون کسی آنان را نمی توانست بگیرد، در امان بودند. روز شنبه که به پایان می رسید، آن ماهیان از آنجا می رفتند چنانکه کسی آنجا اثری از ماهیان نمی دید. گروهی در اطراف دریا حوض های آب حفر کردند و از دریا به داخل آن راه گشودند. روز شنبه حوض ها از ماهی پر شد، آن گاه آنان راه آب را می بستند تا ماهیان نتوانند به دریا بازگردند و روز یکشنبه ماهیان را از آب خارج می کردند و می گرفتند. می گفتند: ما روز آدینه در حوض آب می افکنیم و روز یکشنبه ماهی می گیریم. کاری که خدا ما را از آن بازداشته است، نکرده ایم. مدتی چنین کردند.

ص: ۱۱۰

بر پایه روایتی دیگر: روز آدینه در دریا، حوض ها و آنجایی که ماهی می آمد، دام می افکندند. روز شنبه دام ها را رها می کردند تا ماهیان در آن گرفتار شوند، آن گاه روز یکشنبه دام ها را از دریا بیرون می آوردند. می گفتند: ما را روز شنبه از گرفتن ماهی نهی کرده اند، نه روز آدینه و یکشنبه. هفتاد هزار مرد در این شهر بودند. دوازده هزار کس چنین می کردند و باقی مردمان این چنین نمی کردند و آنان را از آنچه می کردند نهی می ساختند. مدتی به همین سان گذشت، خداوند آنان را عذاب نکرد، از این رو بر کار خود دلیر شدند و روز شنبه نیز ماهی گرفتند. هرچه نهی کنندگان و نصیحت گران گفتند، آنان نپذیرفتند، همچنان ماهی گرفتند و بر مال خود افزودند. آن گاه نهی کنندگان گفتند: ما با شما در این شهر نمی مانیم؛ چراکه از عذاب خداوند ایمن نخواهیم بود. شهر را به شما بخشیم. شهر را قسمت کردند، اینان به سویی رفتند و حایل و دیواری ساختند، خود را از آن قوم جدا کردند و با آنان نیامیختند. داود علیه السلام خدا را خواند. خدای تعالی بر آن قوم عذاب فرستاد و آن قوم را بر شکل میمون کرد. مردمان مصلح که از آن گروه جدا گشته بودند، یک روز برخاستند. هیچ آوازی از سرزمین آن گروه نشنیدند و هیچ کسی را ندیدند، درهایشان بسته بود و کسی از آن بیرون نمی آمد. از دیوارشان بالا رفتند و بر بالای بام ها قرار گرفتند، دیدند که خداوند آنان را بوزینه کرده است. شکر خدای را گزاردند و از عقوبت او به خدا پناه بردند. آن مسخ شدگان سه روز زنده ماندند و پس از سه روز همه مردند.

ص: ۱۱۱

ماده گاو

ماده گاو موسی به قوم خود گفت: «خداوند می فرماید که گاوی بکشید». سبب این آیه چنین بوده است که: «در بنی اسرائیل کشته ای با نام «عامیل» یافتند و نمی دانستند که او را چه کسی کشته است. مفسران در سبب کشتن او و قاتل وی اختلاف کرده اند. برخی گفته اند: «مردی در بنی اسرائیل که مال فراوانی داشت و جز پسرعموی خود وارثی نداشت. پسرعموی وی می خواست او بمیرد تا وارث آن مال شود، لیکن عمر مرد به درازا کشید. پس وی را کشت تا صاحب اموال او گردد». برخی دیگر گفته اند: «عامیل زنی نکوروی داشت و پسرعموی او می خواست آن زن را از آن خود سازد، پس عامیل را کشت». دیگری گفته است: «عامیل دختری زیبارو داشت. پسرعموی وی می خواست آن دختر را به نکاح خود درآورد، به او نمی دادند. عامیل را کشت تا بر آن دختر دست یابد، چون عامیل را کشت، جسم بی جان وی را به دهی دیگر برد و آنجا بیفکند» و گفته اند: «او را در میان دو ده بیفکند». در روایات تفسیری آورده اند: «برای بنی اسرائیل مسجدی بود که به تعداد اسباط (قبیله های) بنی اسرائیل در داشت. عامیل را بر در سبطی کشته یافتند.

ص: ۱۱۲

او را به در سبطی دیگر کشیدند و افکندند، بدین روی میان دو سبط دشمنی برخاست». ابن سیرین گفته است: «عامیل را پسرعموی او کشت. آن گاه شبانه وی را به در خانه مردی برد و بر آنجا افکند. بامداد بازگشت و از آن مرد طلب خون عامیل را کرد. بدین سبب در میان اسباط بنی اسرائیل نزاع و دشمنی برخاست. نزد موسی آمدند و گفتند: چنین حالی پیش آمده است و ما در خطا افتاده ایم. از خدا بخواه تا برای ما آشکار سازد که این مرد را چه کسی کشته است. موسی گفت: خدا به شما فرمان می دهد که گاو را بکشید تا دریابید این مرد را که کشته است. آنان گفتند: ما را به تمسخر گرفته ای. موسی گفت: به خدا پناه می برم از اینکه در زمره جاهلان باشم. چون موسی علیه السلام به آنان گفت: «خداوند می فرماید که گاو را بکشید و پاره ای از آن گاو را بر تن کشته بزنید تا خدا او را زنده کند و بگوید که چه کسی مرا کشته است». بنی اسرائیل دریافتند که این سخن، کلام خداست، گفتند: «ای موسی، خدا را بخوان تا بیان کند که این گاو چگونه گاو است؟» موسی علیه السلام گفت: «خدای تعالی می گوید: گاو می باید نه بزرگ و نه کوچک؛ یعنی نه پیر از کار افتاده و نه جوان کارنکرده». آن گاه گفتند: «ای موسی، سن آن مشخص گردید، اینک از خدا بخواه تا بیان کند این گاو به چه رنگ باید باشد؟» گفت: «خدای تعالی می گوید: آن گاو می باید به رنگ زرد، زرد زرین». چون رنگ معلوم شد، گفتند: «ای رسول خدا از خدا بخواه تا برای ما باز نماید که آن چگونه گاو می باید باشد؛ چرا که ما به خطا افتاده ایم». به آنان گفتند: «گاو

ص: ۱۱۳

است نه کارشکسته و نه رام که زمین شکافد و نه کشت زار را آب دهد، آنجا که آب روان نباشد کشت زار را با گاو و شتر، آبی دهند که از چاه‌ها کشیده‌اند، از عیب‌ها رسته و رهانیده، در همه پوست او جز رنگ زرد، رنگی و نشانی نیست». گفتند: «اینک به سزا پاسخ آوردی؛ یعنی تمام صفت‌ها چنان روشن کردی که اشتباه از بین رفت». گروهی از مفسران گفته‌اند: «این گاو با این صفات، در تمام بنی اسرائیل تنها نزد مردی بود که به پدر خود نیکی می‌کرد». قصه وی چنین است: «او مردی بازرگان بود و جواهر می‌فروخت. روزی کسی خواست از او گوهری بخرد و در این کار سود فراوانی بود. رفت تا گوهر را بیاورد. گوهر در صندوق بود. قفل بر صندوق نهاده و کلید آن زیر سر پدر. پدر خفته بود. مرد او را بیدار نکرد. بازگشت و به مرد گفت: اینک میسر نیست. اگر درنگ کنی تا پدرم بیدار شود، من از بهای این گوهر بکاهم. مرد گفت: من شتاب دارم. اگر کار مرا برآری ده هزار درهم افزون‌تر از بهای آن به تو دهم. مرد گفت: چنین نکنم و جایز نمی‌دانم که برای زر و سیم بیشتر، پدر را بیدار کنم و خواب او را آشفته سازم. مشتری را رها کرد و خود از آن سود طمع بُرید. چون پدر از خواب برخاست او را از آنچه گذشته بود آگاه کرد. پدر فرزند را ستود و خدا را خواند و گفت: به جای این، من گاوی دارم که آن را به تو می‌دهم. و فرزند را به برکت در آن گاو دعا کرد. مرد گاو را از پدر گرفت. چون آن حال پیش آمد و بنی اسرائیل در پی یافتن گاو بودند، آن گاو را در تمام بنی اسرائیل تنها نزد وی یافتند. با جهد و کوشش بسیار گاو را از او

ص: ۱۱۴

خریدند و شرط کردند پوست گاو را پر از زر سازند و به او بازگردانند». دیگر مفسران گفته اند: «مردی صالح در بنی اسرائیل بود. پسری نابالغ داشت و گوساله ای. هنگامی که اجل او نزدیک شد، گوساله را در بیشه ای رها کرد و گفت: «ای خدای ابراهیم، این گوساله را به تو می سپارم تا هنگامی که فرزندم بزرگ شود. آن گاه گوساله را به او بازده؛ نزد زن خود رفت و او را از کار خود آگاه ساخت. مرد درگذشت. آن گوساله در آن بیشه بزرگ گشت و قوی شد و کسی نتوانست بر او دست یابد. کودک بزرگ شد. هر روز پشته ای هیزم گرد می کرد و می فروخت، آن را روزی خود و مادر قرار می داد و در خشنود نگاه داشتن مادر می کوشید. روزی مادر به او گفت: در این بیشه پدر تو گوساله ای رها کرده است و آن را به خدای ابراهیم سپرده است. اینک برو و آن امانت را از خدا بازخواه که خدا امانت داری است که ودیعه تو را بازمی گرداند و هیچ ودیعه ای نزد وی تباه نمی گردد. پسر به آن بیشه رفت و گفت: ای خداوندی که امانت نزد تو تباه نمی شود، ودیعه پدرم را به من بازگردان. نگاه کرد، گاوی سویش می آمد؛ بزرگ و نیکو. پیش او ایستاد. پسر با نام خدا بر سر گاو ریسمان افکند. چون به بازار رفت، مردم از بزرگی و فرهیگی گاو به شگفت آمدند. به خانه بازگشت. مادر به او گفت: مصلحت است که این گاو را بفروشی تا سرمایه ای به دست آوری و با آن کار کنی؛ بامداد گاو را به بازار برد. در آن روزگار قیمت گاو سه درهم بود. به مادر گفت: «این گاو را به چه قیمتی بفروشم؟» گفت: «قیمت گاو سه درهم است، لیکن به هر بهایی که از تو خواهند تا مرا آگاه نسازی بفروش؛ چون گاو

ص: ۱۱۵

را به بازار برد مردی نزد وی رفت و گفت: این گاو را چند می فروشی؟» گفت: «قیمت بازار سه درهم است». مرد گفت: سه درهم از من بگیر. گفت: باید به مادر خبر دهم. مرد گفت: قیمت سه درهم است. شش درهم از من بستان و به مادر خبر نده. گفت: نمی پذیرم. مرد درهم را به دوازده و بیست و چهار افزود. پسر گفت: تا به مادر خبر ندهم ممکن نیست. مرد همچنان به درهم می افزود و تا به آنجا رساند که گفت: پوست این گاو را پر از زر شده از من بستان و نزد مادر بازگرد. گفت: ممکن نیست. مردم به پسر خندیدند و گفتند: پسر بی خردی است». در تفاسیر آمده است: «آن مرد فرشته ای بود که خدا برای امتحان، او را فرستاده بود تا نیکویی این کودک را در حق مادر به مردم نشان دهد، و مردم دریابند که کسی در اطاعت و فرمان بری فرمان خدا و نگاه داشت رضای و خشنودی پدر و مادر زیان نخواهد کرد». به خانه بازگشت و به مادر خبر داد. مادر گفت: نیکو کردی، فردا به بازار رو و اگر آن مرد را دیدی با او مشورت کن و به او بگو که با تو مشورت می کنم. آنچه صلاح من است در این گاو مرا از آن آگاه ساز. پسر به بازار رفت و آن مرد را دید، به او گفت: ای بنده خدا، با تو مشورت می کنم. آنچه مصلحت من است، به من بازگو. مرد گفت: برو و این گاو را نگاه دار. در بنی اسرائیل حادثه ای روی خواهد داد که به این گاو محتاج می گردند. آن گاه که این گاو را از تو خواهند کمتر از پوست گاو که با زر پر کرده باشند، بها بستان. پسر بازگشت. هنگامی که در بنی اسرائیل آن حادثه روی داد، گاو را از او خریدند،

ص: ۱۱۶

با شرطی که کرد؛ پوست آن گاو پر از زر». موسی علیه السلام به آنان گفت: «خدای تعالی می فرماید: گاو را بکشید و پاره ای از گوشت گاو را بر تن کشته زنید تا به امر خدا زنده شود و بگوید که او را چه کسی کشته است». بنی اسرائیل جستجو کردند و آن گاو را یافتند و به گران ترین بها آن را خریدند. آن گاه آن گاو را کشتند. خداوند گوید: «گفتیم: اینک چون این گاو را کشتید، گوشت آن گاو را به تن کشته بزیند، تا خدای او را زنده کند و بگوید که مرا چه کسی کشت». چنین کردند. خداوند کشته را زنده کرد و کشته گفت که او را چه کسی کشته است. آن گاه افتاد و مرد. خداوند برای آگاه ساختن آنانی که زنده کردن مردگان را انکار می کردند، گفت: «خدای تعالی این چنین که عامل را زنده کرد، مردگان را زنده می کند و به شما می نماید نشانه های توانایی و معجزات خود را تا دریابید و عقل خود به کار گیرید و تأمل و تفکر کنید».

دیدار موسی و خضر

دیدار موسی و خضرپس از آنکه موسی از دریا بازگشت و فرعون و قوم او در دریا غرق شدند و سرزمین مصر در اختیار بنی اسرائیل قرار گرفت، خداوند به موسی گفت: «نعمت های مرا به یاد بنی اسرائیل آر». موسی چنین کرد و از آنچه خدا بر او و بنی اسرائیل عطا کرده بود، یاد کرد و گفت: «سپاس نهید نعمت آن خدایی که شما را از فرعون و قوم فرعون برهانید و آنان را در دریا غرق کرد. آن گاه شما را از دریا به سلامت بیرون آورد؛ خدایی که پیامبر شما را بهترین اهل زمین کرد. با او سخن گفت، او را برگزید و محبت خود را بر او افکند، تورات را بر شما نازل کرد تا آن را بخوانید؛ خدایی که هرآنچه از او خواستید به شما عطا کرد؛ بهتر از آن و بیشتر از آنچه می خواستید. مردی در میان بنی اسرائیل برخاست و پرسید: «ای پیامبر خدا، از تو عالم تر در زمین کسی هست؟» موسی گفت: «نه». جبرئیل آمد و به موسی گفت: «خدایت سلام می کند و می گوید تو چه می دانی که من علم را در کجا نهاده ام. چرا نگفتی «اللّه أعلم» و این سخن رها ساختی؟» موسی پرسید: «خدایا او کجاست؟» گفت: «در مجمع البحرین، آنجایی که صخره است و نشانه اش این است که ماهی سفره شما زنده شود و در دریا راه یابد. چون به

کنار دریا رسی ماهی بگیر و به همراه خود بده. هر جا که او ماهی را فراموش کند آنجا جایگاه خضر است. او را آنجا باید بجویی». بدین ترتیب فراموش کردن ماهی، به منزله نشانه‌ای برای موسی نهاده شد. بر پایه روایتی دیگر، آمده است: «موسی علیه السلام از خدا پرسید: چه کسی را دوست تر داری؟ گفت: آن که مرا یاد کند و فراموش نکند. گفت: خدایا از بندگان تو چه کسی قاضی تر است؟ گفت: آن که به حق حکم کند و از نفس پیروی نکند. پرسید: خدایا کدام بنده از بندگان تو عالم تر است؟. گفت: آن که علم مردم را با علم خود گرد کند. پرسید: اگر در بندگان تو کسی از من عالم تر هست مرا به او راه نما. گفت: آری در بندگان من بنده ای است که او را خضر گویند. او از تو عالم تر است. پرسید: خدایا او را کجا یابم؟ گفت: بر ساحل دریا، نزدیک صخره. نشانه و راهنمای تو ماهی است؛ آن ماهی که زنده شود، و در دریا راهی نشان دهد. باید به دنبال ماهی بروی تا به خضر رسی. موسی علیه السلام با جوانی بار سفر بست، از جمله توشه‌ای که بر گرفت ماهی شور بود. چون به «مجمع البحرین» (۱) رسیدند، موسی و همراهش وی ماهی خویش را فراموش کردند. موسی علیه السلام آن راه رفت تا به خضر رسید. عبدالله بن عباس گفته است: «آب شکافته شد و ماهی به گل رسید و بر روی گل رفت. اثر رفتن ماهی بر گل آشکار شد و موسی در پی آن رفت.

۱- دریای فارس و روم در شرق مدیترانه.

هر کجا ماهی می رفت همچون سنگ خشک می شد». نیز عبدالله بن عباس چنین روایت کرده است: «رسول صلوات الله علیه گفت: چون به صخره رسیدند، سر بر آن نهادند و آرامیدند. ماهی در سبب بجنید. موسی خفته بود و جوان بیدار بود. دید ماهی شور بریان از سبب بیرون جهید و به دریا رفت، آن مقدار که در آب می رفت راهی در آب آشکار می شد. وقتی موسی از خواب بیدار شد. جوان فراموش کرد به موسی خبر دهد. برخاستند و رفتند. آن روز و آن شب راه رفتند. روز دیگر هنگام چاشتگاه موسی علیه السلام خسته بود و گرسنه، گفت: آتنا غدائنا؛ چاشت ما را بیاور. با سخن موسی جوان به یاد ماهی و رفتن او در دریا افتاد». نیز گفته اند: خداوند ماهی را زنده کرد. ماهی از سفره بیرون جهید و به دریا رفت. هر جا او در آب می رفت آب آنجا یخ می بست تا آنکه راهی از یخ بر آب آشکار شد. موسی از آن راه رفت و به خضر رسید». کلبی گفته است: یوشع بن نون وضو می گرفت. چشمه ای بود که آن را «عین الحیاه» می خواندند و آب آن چشمه بر هر جا نور مرده می رسید، جانور زنده می شد و قطره ای آب از دست یوشع بر ماهی چکید. ماهی زنده شد و در آب جهید. راهی خشک در زیر آب پیدا شد. نیز گفته اند: ماهی بسیار شور بود. اندکی از آن خوردند و موسی خوابید. یوشع ماهی را برد که در آب بشوید، شاید شوری آن کمتر شود. در چشمه حیوان ماهی را شست، چون آب به ماهی رسید، زنده شد و از دست یوشع به درون آب جهید و راهی در آب پیش آورد.

ص: ۱۲۰

موسی علیه السلام از خواب برخاست و به یوشع گفت: برخیز از اینجا برویم که باید راهی طولانی طی کنیم. یوشع قصه ماهی فراموش کرد. از آنجا رفتند. هنگام چاشت شد. موسی به یوشع گفت: «چاشت بیاور که از این سفر سخت ماندگی دیدیم». گفته اند: «رنجی که در آن روز به موسی رسید در آن سفر، هیچ زمانی به او نرسیده بود، برای آنکه یک شبانه روز دیگر تا هنگام چاشت راه رفته بودند». هنگامی که موسی علیه السلام از چاشت سخن گفت، یوشع قصه ماهی و جهیدن آن در دریا را یاد آورد. گفت: «دیدم آن هنگام که در پناه سنگ بودیم، من ماهی را آنجا فراموش کردم، و از یاد من نبرد مگر شیطان؛ یعنی با وسوسه ای که من را به آن مشغول داشت تا تو را آگاه کنم با این وسوسه فراموش کردم». مفسران گفته اند: «موسی علیه السلام خضر را بر جامه ای سبز نشسته بر روی آب دید. بر او سلام کرد. عبدالله بن عباس چنین نقل کرده است: «موسی علیه السلام به خضر رسید. خضر را یافت؛ خوابیده با جامه ای بر روی خود افکنده. موسی علیه السلام بر او سلام کرد، او برخاست و گفت: علیک السلام ای پیامبر بنی اسرائیل. موسی از او پرسید: تو چه می دانی که من پیامبر بنی اسرائیل هستم؟ گفت: آن که تو را به من راه نمود، احوال تو را بر من آشکار ساخت». سعید بن جبیر گفته است: «هنگامی که موسی علیه السلام به خضر رسید، خضر خدا را می ستود و نماز می خواند. چون نماز را به پایان برد، موسی بر او سلام کرد. خضر گفت: سلام عادت شهر ما نیست. آن گاه نشستند و با یکدیگر سخن می گفتند که مرغی آمد و منقار بر آب دریا فروکرد و قطره ای آب برداشت و در

ص: ۱۲۱

دریا ریخت و رفت. خضر پرسید: می دانی این بر چه اشاره داشت؟ گفت: نه . گفت: جهانیان در علم بنی اسرائیل عاجزند و بنی اسرائیل در علم تو و تو در علم من. آن گاه علم همه جهان و علم بنی اسرائیل و علم تو و علم من به علم خدا نمی رسد مگر به اندازه همان قطره آبی که آن مرغ از دریا برداشت . در اخبار آمده است: «از موسی بن جعفر پرسیدند که خضر عالم تر بود یا موسی؟ گفت: موسی از خضر پرسید، خضر پاسخی نداشت. خضر از موسی پرسید و موسی جوابی نداشت. اگر آن دو بر من حاضر آیند و من از آنان بپرسم، آنان جواب من ندانند و اگر ایشان از من بپرسند من جواب آنان را می دانم».

ص: ۱۲۲

موسی و قارون

موسی و قارونمفسران گفته اند: «قارون پسرعموی موسی بود، ولی محمد بن اسحاق گفته است: «موسی پسر برادر قارون بود». قارون را بدان رو که چهره ای نیکو داشت «منور» می خواندند. او تورات را نیکو می خواند، لیکن منافق بود. قارون از جهت نسب، بنی اسرائیلی بود، لیکن مأمور و گماشته فرعون بر بنی اسرائیل بود و بر آن قوم ظلم و ستم فراوان روا می کرد. به سبب بسیاری مال و فرزند بر بنی اسرائیل ظلم می کرد. در قرآن درباره او چنین آمده است: «و ما او را چندان گنج بدادیم که برای مردان زورمند حمل آن کلیدها سنگین و دشوار بود». گروهی گفته اند: «کلیدهای قارون از پوست بود». در انجیل آمده است: «کلیدهای گنج قارون را بر شصت شتر می نهادند؛ شترانی سپید و درخشان. هر کلیدی به اندازه انگشتی بود و برای آن کلید گنجی». قوم قارون به او گفتند: «تکبر نکن که خدای تعالی متکبران را دوست ندارد». قارون گفت: «این مال را که به من داده اند به سبب علمی است که خدا به من داده است و با این علم مرا بر شما برتری بخشیده است». گفته اند: «او علم کیمیا داشت». سعید بن مسیب گفته است: «موسی علیه السلام معلم کیمیا

ص: ۱۲۳

می دانست، ثلثی از آن را به یوشع بن نون بیاموخت و ثلثی از آن را به کالب بن یوفنا آموخت و ثلثی از آن را به قارون. هرکدام از این سه تن در علم کیمیا ناتمام بودند. قارون آن دو را فریفت و آن دو ثلث را از آنان فراگرفت، از این رو صنعت کیمیا را به تمامی آموخت، آن گاه از علم کیمیا بهره گرفت و مال فراوان اندوخت». برخی از مفسران گفته اند: «موسی به خواهر خود علم کیمیا آموخت و خواهر او به حکم خود وی بود و به قارون علم کیمیا آموخت». برخی گفته اند مراد از علم کیمیا، تجارت و انواع پیشه ها است و به هر روی، مال و خزاین قارون به اندازه ای رسید که برای آن خزاین چهارصد هزار کلید در چهل کیسه بزرگ وجود داشت. خدای تعالی گوید: «قارون نمی داند که خداوند پیش از او چه بسیار امت ها و طوایفی را که از او قوت و ثروت و جمعیتشان بیشتر بود، هلاک کرد و نابود ساخت، و از کافران درباره گناهانشان سؤال نخواهد کرد». قرآن می گوید: «قارون آراسته با زینت به میان قوم خویش آمد». جابر بن عبدالله الغاری گفته است: «مراد از این، زینت قرمز است، از آن رو که قارون جامه قرمز می پوشید». قارون بر اسبان سفیدی می نشست که بر روی آن زین سرخ رنگ نهاده بود و چهارهزار اسب بارگیر داشت. هنگامی که قارون بر اسب می نشست، هفتاد هزار سوار با سازه‌های سرخ رنگ همراه وی بودند، و حال آنکه مردم آن دوران برای اولین بار ساز و جامه سرخ می دیدند. مسلم گفته است: «چهارهزار سوار با جامه های سرخ و سازه‌های ارغوانی به همراه سیصد کنیز با جامه ها و سازه‌ها بر روی اسبان کبود نشسته بودند. طالبان و

ص: ۱۲۴

میریدان دنیا با مشاهده آنان می گفتند: «ای کاش برای ما نیز آنچه به قارون داده اند، می دادند؛ چراکه قارون از دنیا بهره تمام دارد». عالمان در پاسخ طالبان دنیا به مال داران و مال جویان گفتند: «وای بر شما؛ برای آنان که ایمان آرند و عمل صالح کنند، ثواب خدای تعالی بهتر است از آنچه قارون جمع کرده است. این توفیق را تنها صابران به دست خواهند آورد. «قارون و سرایش را در زمین فروردیم». زندگینامه نویسان چنین گفته اند: قارون از عالمان بنی اسرائیل بود و تورات را بهتر از آنان می خواند. او مردی توانگر بود و سبب نافرمانی و عصیان او توانگری و فراوانی مال بود. اولین عصیان و طغیان قارون این بوده است: «خدای تعالی به موسی گفت: به قوم خود بگو هر کس چهار ریسمان سبز در گوشه ردای خود ببندد. موسی پرسید: خدایا، چرا چنین فرمودی و چه حکمتی در این است؟ خدای تعالی گفت: از این رو چنین گفتم که بنی اسرائیل غافلند و من می خواهم از آسمان کتابی بر آنان بفرستم. فرمودم که این رشته های آسمان رنگ را در گوشه ردای خود ببندند تا هر کس به آن بنگرد، آسمان را به یاد آورد، آن گاه من از آسمان کتابی خواهم فرستاد. موسی علیه السلام گفت: خدایا روا نیست بفرمایی که همه ردای سبز پوشند؛ چراکه می ترسم بنی اسرائیل آن را رشته ها را زبون و کوچک بدانند. حق تعالی گفت: کوچک در کار من کوچک و حقیر نیست، اگر آنان مرا در مسایل کوچک اطاعت نکنند در فرمان های بزرگ هم اطاعت نمی کنند.

ص: ۱۲۵

موسی علیه السلام به بنی اسرائیل فرمان خدای تعالی را رساند. گفتند: سمیعیم و مطیعیم؛ شنیدیم و فرمان برداریم. همه چنین کردند، جز قارون، او سخن خدا را شوخی دانست و فرمان نبرد و گفت: خداوندی چنین کند که بندگان را از یکدیگر باز نشناسد و این نشانه را قرار دهد تا آنان را از یکدیگر مشخص سازد». این اولین عصیان قارون بود. دگر باره هنگامی که موسی علیه السلام از دریا گذشت و فرعون و قوم او هلاک شدند، موسی به قارون مسؤولیت ذبح کردن داد. هر کس قربانی داشت، آن را می آورد و به قارون می داد تا آن را ذبح کند. روزی آتشی پدید آمد و آن قربانی را سوزاند. قارون خشمگین شد و به موسی گفت: «ای موسی، این چه قسمتی است که تو کرده ای؟ نبوت برای تو است و ریاست برای برادر تو هارون. از این دو من هیچ نصیبی ندارم». موسی علیه السلام گفت: «من چنین نکرده ام که به آن دل بسته نیستم. خداوند چنین کرده است». هارون گفت: «من تو را در این سخن باور ندارم مگر آنکه برای من آیتی نشان دهی». موسی گفت: «برای تو آیتی روشن می آورم». آن گاه رؤسای بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت: «همگی عصاهای خود را بیاورید و در این عبادتگاه قرار دهید». آنان چنین کردند. قارون و هارون نیز عصاهای خود را در آنجا نهادند. موسی گفت: «امشب بروید و فردا بامداد بیایید و عصاهای خود را بنگرید. عصای هارون را نیز بنگرید تا برتری هارون را بر خود دریابید». بامداد باز آمدند. تمام عصاها همچون وضع پیشین خود بود، جز عصای هارون؛ عصای هارون که از درخت بادام بود، برگ درآورده بود و بار داده بود. همه گفتند: «فضل هارون بر

ص: ۱۲۶

ما معلوم بود و اینک فضل او بر ما آشکارتر شد». اما قارون این را نپذیرفت و گفت: «این از آن سحرهایی است که تو می کنی و امری شگفت نیست». برخاست و رفت و از موسی دوری گزید. قارون و پیروان او موسی را آزار می دادند و می رنجاندند. موسی به سبب خویشاوندی که بین آنان بود تحمل می کرد و او را سوی خود می خواند، لیکن قارون هر روز سرکش تر می شد و بر عصیان خود می افزود و موسی را دشمن خود می دانست. آن گاه خانه ای ساخت با درهایی زرین و دیوارهایی با زر پوشانده. گروهی از بنی اسرائیل به او روی آوردند، او هر بامداد و شبانگاه به مردم طعام می داد. مردم چون طعام می خوردند آنجا اقامت می کردند و سخن می گفتند و به بذله گویی می پرداختند. خداوند با فرستادن آیه زکات، آن را واجب کرد. موسی علیه السلام به نزدیک قارون رفت و گفت: «خداوند آیه ای فرستاده است و به دادن زکات فرمان داده است». قارون گفت: «آنچه تو می گویی مبلغ های فراوانی است و من نمی توانم چنین کنم». خدا گفت: «قارون در پی آوردن بهانه است، او ایمان ندارد و هیچ چیزی به زکات نخواهد داد. اگر می خواهی این را دریابی نزد او برو و با او مدارا کن». موسی نزد قارون رفت و گفت: «از تو چیزی کمتر می ستانم» و چنان مقدار زکات را کم کرد که گفت: «از هر هزار دینار یک دینار بده و از هر هزار درهم یک درهم و از هر هزار گوسفند یک گوسفند و از هزار اسب یک اسب بده». قارون گفت: باید اندیشه کنم. به خانه بازگشت و حساب کرد، بسیاری شد. نتوانست از این مقدار دل برکند. با خود گفت: «نمی توانم

ص: ۱۲۷

بدهم که بسیار است». آن گاه بنی اسرائیل را نزد خود طلبید و گفت: «بینید که موسی هر روز به بلایی می افکند و تکلیفی می نهد، اکنون آمده است تا مال مرا بگیرد و مرا درویش سازد. در حق او چه چاره اندیشید؟» گفتند: «تو بزرگ و سرور ما هستی. آنچه تو گویی همان کنیم». قارون گفت: «چاره آن است که زنی بدکاره را بیاوریم و به او اجرتی دهیم تا موسی را به ارتباط با خود متهم سازد و با او در آویزد. چون چنین وضعی پیش آید بنی اسرائیل بر او بشورند و طغیان کنند، عزتش کاسته گردد و او را رها سازند». آن گاه زنی بدکاره را نزد خود طلبید و به او گفت: «تو باید چنین کاری کنی، به تو هزار دینار خواهم داد» گفته اند او تشتی زر پذیرفت و گفت: «هرچه خواهی و حکم کنی به تو می دهم». زن برخاست و در محل اجتماع بنی اسرائیل نشست. موسی علیه السلام بیرون آمد، گروهی بسیار حاضر بودند. موسی علیه السلام چون روزهای پیشین به پند پرداخت و امر به معروف و نهی از منکر کرد، آن گاه گفت: «هرکس دزدی کند دست او را باید برید، هرکس به بی گناهی تهمت زند، او را به اندازه باید زد، هرکه زن ندارد و زنا کند او را باید صد تازیانه زد و هرکس که زن دارد و زنا کند او را باید به سنگسار کشت». قارون گفت: «اگرچه تو باشی». گفت: «و اگرچه من باشم». گفت: «پس بنی اسرائیل ادعا می کنند که تو با فلان زن بدکاره زنا کرده ای». موسی گفت: «اگر آن زن چنین گوید، سخن او را می پذیرم». کسی فرستاد و زن را حاضر کردند. موسی علیه السلام به او روی کرد و گفت: «ای زن، این قوم چنین ادعا می کنند و من تو را سوگند می دهم به آن خدایی که دریا را

ص: ۱۲۸

برای بنی اسرائیل شکافت و ما را رهایی داد و فرعون و قوم او را به هلاکت رساند، آنچه در این حادثه راست است، بیان کن». زن اندیشید و با خود گفت: «اگر حقیقت را بگویم و از گناهان گذشته خود توبه کنم، همانا خدا بر من رحمت کند». پس گفت: «سوگند به خدا که تو از این سخن که می گویند دوری و پاک و آنچه آنان می گویند دروغ است. قارون به من مزدی داد تا این دروغ را بر تو بگویم». موسی علیه السلام بر زمین روی نهاد و گفت: «اللهم إن كنت رسولك فاغضب لی؛ اگر من رسول توام بر من خشم گیر». جبرئیل آمد و گفت: «ای موسی، خدای تعالی می گوید: من به زمین فرمان داده ام هرچه تو خواهی اطاعت کند و فرمان برد». موسی علیه السلام گفت: «ای بنی اسرائیل بدانید که خداوند همان گونه که مرا به سوی فرعون فرستاد، سوی قارون نیز فرستاده است. فرعون طغیان کرد و به هلاکت رسید و قارون نیز عصیان کرده است. هرکه با اوست، سوی او باشد و هرکه با من است از او دور گردد». همه گریختند جز دو کس که با قارون باقی ماندند. موسی علیه السلام گفت: «ای زمین ایشان را بگیر». تا به زانو در زمین فرورفتند. بار دیگر گفت: «یا ارض خذیهم؛ ای زمین ایشان را بگیر». تا به کمر در زمین فرورفتند، دگر باره گفت: «یا ارض خذیهم؛ ای زمین ایشان را بگیر». تا به گردن در زمین فرورفتند، در این هنگام به فریاد آمدند و التماس کردند و موسی را به حق خویشاوندی سوگند می دادند. موسی علیه السلام بسیار خشمگین شده بود، سخنان آنان را نپذیرفت، گفت: «یا ارض خذیهم؛ ای زمین ایشان را فرو گیر». همگی در زمین فرورفتند.

ص: ۱۲۹

در اخبار آورده اند که قارون و یارانش هفتاد بار از موسی امان خواستند. خداوند به موسی وحی کرد: «از تو هفتاد بار امان خواستند، امانشان ندادی، سوگند به عزت من که اگر یک بار از من امان می خواستند، آنان را امان می دادم و مرا قریب و مُجیب می یافتند». مفسّران گفته اند: «روایت کرده اند که آنان هر روز در زمین فرومی روند و هرگز ساکن نشوند تا روز قیامت فرارسد». چون چنین واقعه ای رخ داد بنی اسرائیل با یکدیگر گفتند: «موسی دعا کرد که خدا قارون را به هلاکت رساند تا مال و ملک قارون برای موسی باقی ماند و از آن بهره گیرد». موسی سخن آنان را شنید، گفت: «خدایا تمام مال و ملک او را نیز بر زمین فروبرد. خداوند نیز خواسته او را برآورد و تمام مال و ملک قارون را به زمین فروبرد.

ص: ۱۳۰

بلعم باعورا

بلعم باعورا خداوند به حضرت رسول علیه السلام گفت: «بر امت خود بخوان ماجرای آن کسی را که ما آیات خود را به او دادیم، او از آن خارج شد، همچون ماری که از پوست خود بیرون آید». مفسران در اینکه او چه کسی بود اختلاف کرده اند. قصه بلعم باعورا بر پایه روایت عبدالله بن عباس، محمد بن اسحاق و سدی چنین است: «بلعم مردی مستجاب الدعوه بود. آن هنگام که موسی قصد کارزار با جباران را کرد و بر زمین بنی کنعان فرود آمد، قوم بلعم از سرزمین شام، نزد وی آمدند و گفتند: موسی با لشکر انبوه خود به کارزار ما می آید تا مردان ما را بکشد، زنان ما را به اسارت برد و شهرهای ما را بگیرد. ما توان مقابله با موسی را نداریم. ای پسرعمو، تو مردی مستجاب الدعوه هستی و اسم اعظم در نزد تو است. بیرون بیا و برای ما دعا کن تا خدا موسی را از ما دور سازد. بلعم گفت: وای بر شما، او پیامبر خداست و به فرمان خدا می آید، یاری دهندگان او فرشتگانند. من چگونه علیه موسی دعا کنم؟ اگر چنین کنم دین و دنیای خود را از دست خواهم داد. من از خدا آن دانم که شما نمی دانید؛ اصرار کردند، گفت: بمانید تا از خدا رخصت خواهم.

ص: ۱۳۱

بلعم به طریقه خود با خدا مشورت کرد. هیچ پاسخی نیامد. آنان به او گفتند: «اگر خدا دعای تو را ناپسند می دانست، تو را از آن نهی می کرد و اینکه تو را از آن باز نداشت، دلیل این است که خدا دعای تو را ناپسند نمی شمارد؛ و آنقدر تملق و چاپلوسی کردند که او را فریفتند و فریب دادند. بلعم بر خری نشست و بر بالای کوهی رفت که از آنجا بر تمام لشکر موسی می توانست مسلط باشد. این کوه را «حسبان» می گفتند. چون بلعم اندکی راه طی کرد، خر به خواب رفت. از آن پایین آمد و آن چارپا را بسیار زد تا بیدار شد. بر آن نشست و اندکی دیگر رفت. خر دگر باره خوابید. باز او را بزد، برخاست و اندکی دیگر رفت. خر بار دیگر خوابید. این بار خداوند خر را به سخن آورد و با بلعم چنین گفت: وای بر تو ای بلعم، کجا می روی و مرا چرا می زنی؟ نمی بینی که فرشتگان سر بر روی من زنند، خود را رها کرده ای و می روی تا بر پیامبر خدا دعا کنی. بلعم شنید، لیکن پند نگرفت و آگاه نگشت. خدا چون به این معنی بر او حجت انگیخته بود، او را به خود او نهاد و رهایش ساخت. بلعم با قوم خود بر فراز آن کوه شد. هنگامی که لشکر موسی را دید، دستان خود را بلند کرد و به دعا پرداخت. می خواست که قوم خود را دعا کند و موسی و قوم او را نفرین. خدا زبان او را برگردانید، از این رو موسی را دعا کرد و قوم خود را نفرین. به او گفتند: ای بلعم این چیست که می گویی؟ ما تو را برای این آوردیم که ما را لعنت کنی و موسی را دعا؟ گفت: من نمی خواستم که چنین بگویم، قصد من عکس این بود، لیکن بر زبانه چنین جاری شد. این کار خدا بود و بر کار خدا نمی توان غلبه کرد. حق تعالی فرمان داد تا زبانش از دهان

ص: ۱۳۲

بیرون افتاد و بر سینه افتاد. گفت: من نگفتم که دین و دنیا را از دست خواهم داد؟ اینک چنین شد و هیچ چاره‌ای جز مکر و حيله نمانده است. گفتند: چه حيله‌ای سازیم؟ گفت: زنان را بیارید و به آنان متاع و اسباب دهید تا به لشکرگاه موسی بروند و خود را بر آنان عرضه دارند. آن‌گاه از مراد دوری نکنند؛ چراکه اگر یک تن از لشکریان موسی زنا کند، آنان پیروز نخواهند شد. قوم بلعم چنین کردند؛ زنان را بیاراستند و کالاها در دست آنان نهادند و سفارش کردند به گفته بلعم عمل کنند، آن‌گاه به لشکر موسی فرستادند. زنان به میان لشکر موسی رفتند. زنی نکوروی با نام کشی بنت صور به مردی رسید. مرد از بزرگان بنی اسرائیل بود و نام او زمري، وی در جمال زن خیره ماند، او را نزد خود خواند و زن پذیرفت، آن‌گاه دست زن را گرفت و پیش موسی علیه السلام برد و گفت: ای موسی، می‌دانم که خواهی گفت: این زن نکوروی بر ما حرام است. موسی گفت: آری حرام است و از او دست بردار. گفت: هرگز در این باب فرمان تو را نبرم. دست زن را گرفت و او را به خیمه خود برد و با او خلوت کرد. مردان دیگر نیز با زنان کنعانیان زنا کردند. پس خداوند بر این قوم طاعون فرستاد. در لشکر موسی مردی بود با نام فخاص، مردی نیرومند، با هیبت و سپهسالار لشکر موسی. در آن هنگام که زمري با موسی سخن می‌گفت، وی حاضر نبود. وقتی بازگشت، دید در بنی اسرائیل طاعون افتاده است. پرسید: چه بر آنان گذشته است و آنان چه کرده‌اند؟ آنچه گذشته بود به او گفتند.

ص: ۱۳۳

حربه ای آهنین در دست گرفت و به خیمه زمری داخل شد. زن و مرد در خواب بودند. نیزه خود را بر تن آن دو فرو کرد، آن گاه هر دو را بالای نیزه گرفت و در لشکر گرداند و گفت اَللّٰهُمَّ هَذَا جَزَاءُ مَنْ يَعْصِيكَ؛ این سزای عصیانگران و معصیت گران است. چندی بعد خدا طاعون را از آنان دور ساخت. راویان گفته اند: «از آن هنگام که طاعون در بنی اسرائیل افتاد تا آن گاه که فخاص آن فاسق را کشت، هفتاد هزار مرد در طاعون هلاک شده بودند. این در یک ساعت از روز بود». زین پس بنی اسرائیل رسم نهادند که از هر ذبحی بهره ای نیز به فرزندان فخاص دهند.

مرگ موسی و هارون

مرگ موسی و هارون موسی و هارون هر دو در تیه جان باختند. هارون پیش از موسی در گذشت. قصه وفات هارون چنین بوده است: «خداوند به موسی وحی کرد که من می خواهم جان هارون را بگیرم. او را به فلان کوه ببر. موسی علیه السلام به هارون گفت: ای برادر برخیز تا به فلان کوه رویم. برخاستند و آنجا رفتند. بالای آن کوه درختی دیدند که مانند آن در زیبایی ندیده بودند و خانه ای در زیر آن درخت دیدند. تختی در آن خانه بود که بر روی آن بسترها افکنده بودند و بوی خوش و نسیم خنکی آنجا را فرا گرفته بود. هارون به موسی گفت: من باید ساعتی اینجا بخوابم. موسی پذیرفت. هارون گفت: می ترسم که صاحب خانه بیاید و خشمگین شود. موسی گفت: تو نترس من به او پاسخ می دهم. هارون گفت: تو نیز به همراه من بخواب تا اگر او خشمگین گردید هر دو به یک حال باشیم. موسی پذیرفت. هر دو بر روی تخت به خواب رفتند. هنگامی که به خواب رفتند مرگ هارون را فرا گرفت. هارون از رنج جان دادن بیدار شد و موسی را بیدار کرد. با او وداع کرد و جان داد. فرشتگان آمدند، تخت را به آسمان بردند. سپس درخت نیز ناپدید شد.

ص: ۱۳۵

موسی به میان بنی اسرائیل بازگشت. آنان پرسیدند: هارون را چه کردی؟ گفت: خدای تعالی جانش را گرفت. گفتند: هارون را بردی و کشتی، بدان رو که ما او را دوست داشتیم و تو بر او بدین سبب حسد می ورزیدی. موسی گفت: هارون برادر من بود، چگونه برادر خود را کشته ام. بنی اسرائیل سخن وی را باور نداشتند و او را آزار می دادند. موسی علیه السلام دعا کرد و گفت: خدایا بی گناهی من را آشکار ساز. آن گاه دو رکعت نماز گزارد و دعای خود بازگفت. خدای تعالی فرمان داد فرشتگان تخت را بازگردانند و در میان بنی اسرائیل نهادند و ندا کردند که او هارون است. به مرگ خود مرده است و موسی او را نکشته است. برخی نقل کرده اند که موسی خود از مرگ کراهت داشت. هنگامی که اجلش نزدیک شد خداوند خواست تا مرگ بر او محبت کند. یوشع را به پیامبری برگزید. موسی هر بامداد و شبانگاه که او را می دید می گفت: ای یوشع خدا بر تو چه وحی کرده است؟ یوشع می گفت: چندین سال است که مصاحب توام، از تو هرگز چنین نپرسیده ام، اینک تو آغازگر بوده ای. چرا این سؤال می کنی؟ در این هنگام موسی علیه السلام از زندگانی بیزار گشت. این سخن درست نیست. در چگونگی مرگ موسی علیه السلام مفسران اختلاف دارند. برخی چنین روایت کرده اند که حضرت رسول علیه السلام فرمود: عزرائیل علیه السلام نزد موسی آمد و گفت: أجب ربك. موسی از مرگ کراهت داشت، خوشحال نگشت. خدا به او وحی کرد: ای موسی، بر پشت گاوی دست بزن، به همان اندازه که از موی گاو در

ص: ۱۳۶

دست تو قرار گیرد، من به هر یک مویک سال بر زندگانی تو بیفزایم، اگر چنین می خواهی، لیک پایان کار آدمی مرگ است . گفت: خدایا چنین نمی خواهم، جانم بستان .» اصحاب حدیث گفته اند: «چون عزرائیل علیه السلام آمد تا جان موسی را بگیرد به او گفت: خدای را اجابت کن . موسی طپانچه ای بر روی عزرائیل علیه السلام زد و یک چشم عزرائیل کور شد. عزرائیل علیه السلام پیش خدا رفت و گفت: خدایا مرا به نزد بنده ای فرستادی که چون خواستم جانش را بستانم، بر من طپانچه ای زد و چشم مرا کور ساخت . خداوند فروغ چشم عزرائیل علیه السلام را بازگرداند و گفت: برو او را اختیار ده .» برخی نیز چنین روایت کرده اند که: یک روز موسی علیه السلام و جانشین وی، یوشع، در بیابانی با یکدیگر می رفتند. بادی وزیدن گرفت؛ سیاه و شدید. یوشع ترسید و پنداشت که قیامت آمده است. به سبب شدت ترس از آن باد در موسی آویخت. فرشتگان موسی را از پیراهنش جدا ساختند و به آسمان بردند، پیراهن در دستان یوشع باقی ماند. یوشع در حالی که پیراهن موسی در دستانش بود به میان قوم خود بازگشت. پرسیدند: موسی را چه کردی؟ گفت: او را از میان پیراهن ربودند و من دیگر او را ندیدم . گفتند: پیامبر خدا را کشته ای و بازگشته ای . خواستند او را بکشند. گفت: به من سه روز مهلت دهید، اگر خداوند بخواهد، بی گناهی من آشکار می سازد و اگر جز این باشد در اختیار شمایم . پذیرفتند و قومی را نگهبان وی کردند.

ص: ۱۳۷

یوشع خدا را خواند و از او خواست بی گناهی او را آشکار سازد و در این خواسته التماس کرد. خدا در خواب به آنان نشان داد که موسی علیه السلام کشته نشده است و به مرگ طبیعی مرده است و یوشع بی گناه است. همگی در یک شب چنین خواب دیدند. یوشع را رها کردند و دریافتند او بی گناه است. دیگری گفته است: «موسی علیه السلام در طلب پاره ای نیازهای خویش می رفت. گروهی از فرشتگان را دید که گوری می کنند. موسی علیه السلام ایستاد و آنان را نگریست. آن گور برای وی بسیار نیک آمد. در آن نگریست؛ راحتی دید و سبزی و خوشی که از آن نکوتر ندیده بود. پرسید: ای فرشتگان این گور را برای که می کنید؟ گفتند: برای بنده ای گرامی از بندگان خدا. موسی علیه السلام گفت: پیداست که آن بنده برای خدا بسیار گرامی است. من چنین گور خوشی ندیده بودم. فرشتگان پرسیدند: ای گزیده خدای، می خواهی که این گور از آن تو باشد؟ گفت: آری. گفتند: اینجا فرورو، بخواب و به رحمت خدا رو کن و نفسی آسان بر آر. موسی چنین کرد، فرورفت و خوابید و رو سوی قبله کرد و دمی برآورد و با آن دم جان داد. فرشتگان برای او گور آماده ساختند». برخی دیگر از مفسران گفته اند: «عزرائیل نزد موسی آمد و برای او سیبی از بهشت آورد. موسی سیب را گرفت و بویید و جان داد». گفته اند که موسی به آسانی جان داد. یوشع بن نون او را در خواب دید و پرسید: «ای پیامبر خدا سکره موت یافتی؟» گفت: «همچون گوسفندی که او را زنده پوست کنند». در تاریخ آمده است که عمر موسی علیه السلام صد و بیست سال بوده است. بیست سال در مُلک افریدون و صد سال در مُلک منوچهر. هنگامی که

ص: ۱۳۸

مدت چهل سال تیه به پایان رسید و خدا جان موسی را گرفت، یوشع را به پیامبری برگزید و او را بر بنی اسرائیل فرستاد، آن گاه به او فرمان داد به جهاد آن جباران رود. یوشع بنی اسرائیل را آگاه کرد. وی را باور داشتند و پیروی کردند و با او به شهر «اریحا» روی نهادند؛ بر زمینی مقدس. شهر را محاصره کردند و یوشع شش ماه بر در شهر ماند. هنگامی که ماه هفتم رسید یوشع فرمان داد تا لشکر را آراستند آماده ساختند، و گفت در بوق ها بدمند و لشکر آواز بلند کشیدند و خروشیدند. دیوار شهر فروریخت. بنی اسرائیل به شهر داخل شدند و با جباران جنگ کردند و آنان را شکست دادند و کشتند. روایت کرده اند: چند مرد از بنی اسرائیل بر یک مرد گرد می شدند تا سر او را از تن جدا سازند. به چند ساعت توانستند چنین کنند چراکه آنان بسیار بودند. این کارزار روز آدینه بود. هنگامه غروب رسید و آفتاب فرومی شد. یوشع نگاه کرد برخی از آنان مانده بودند. اندیشید که اگر شب برسد نمی توانند به قتال ادامه دهند. خدا را خواند و گفت: خدایا آفتاب را باز گردان؛ خدا دعایش را اجابت کرد و هنگامی که آفتاب بازگشت، گفت: «ای آفتاب تو در طاعت خدا هستی و من نیز در طاعت خدایم. بایست و درنگ کن تا من دشمنان خدا را از میان بردارم و نابود کنم. آفتاب بازگشت و در جای خود ایستاد، هیچ حرکتی نکرد تا آنکه بنی اسرائیل و یوشع باقی کافران را کشتند، آن گاه آفتاب غروب کرد و از دیده پنهان گشت.

ص: ۱۳۹

یوشع بن نون آن جباران را کشت و زمین را از وجود آنان پاک کرد. آن گاه کسی نزد پادشاهِ آنان فرستاد. آنان پنج پادشاه بودند و همه او را گردن نهادند و به طاعت نزد وی آمدند. بر پایه روایتی آنان گرد آمدند و برای کارزار نزد یوشع آمدند. یوشع علیه السلام لشکر بنی اسرائیل را برای کشتن آنان فرستاد. آنان را کشت. بعضی به کوه گریختند، خدا تگرگی آمیخته به سنگ بر آنان فرستاد و همه را هلاک کرد و آن پنج پادشاه گرفتار شدند. یوشع فرمان داد تا آنان را به دار آویزند. یوشع در شهر شام کسی فرستاد و ملوک آنان را دعوت کرد. هر که ایمان آورد او را رها کرد و هر کس که اطاعت نکرد او را کشت. سی و یک پادشاه را کشت و زمین شام را از آنان پاک کرد. مال ها و غنایم آنان را جمع کرد. غنایم پیش از این برای پیامبران حلال نبود، و برای پیامبر ما حلال شد. چنان رسم بود که غنایم را به جای صدقه و قربانی می نهادند، آن مقدار از آن که مورد قبول و پذیرفته بود، آتشی می آمد و آن را می سوزاند و هر آنچه پذیرفته نبود بر جای باقی می ماند. یوشع فرمان داد تا آن غنایم را آوردند و در قربانگاه نهادند، هیچ آتشی آن را گزند نرساند. یوشع گفت: «در این غنیمت خیانت کرده اند» و گفت آنچه برداشته اند به جای خود بازگردانند. خائن چنین نکرد، پس یوشع آن جماعتی که متهم بودند پیش خود خواند و دست یک یک آنان را در دست می گرفت. هنگامی که به مردی رسید که خیانت کرده بود، گفت: «باز آور». او رفت و سر گاوی زرین و آراسته به یاقوت و جواهر آورد و در میان غنایم نهاد. یوشع فرمان داد

ص: ۱۴۰

تا آن مرد را بستند و در میان غنایم نهادند. آتشی از آسمان آمد و همه را سوزاند و مرد نیز سوخت. یوشع علیه السلام پس از موسی بیست و هفت سال در بنی اسرائیل پیامبری کرد. هنگامی که درگذشت او را در کوه «افراهم» دفن کردند. عمر او صد و بیست و شش سال بود.

ص: ۱۴۱

داستان نوح

اشاره

داستان نوح

.

ص: ۱۴۲

..

نوح و چگونگی پیامبری او

نوح و چگونگی پیامبری او (۱) نوح علیه السلام اولین پیامبری بود که خداوند پس از ادریس مبعوث فرمود. او در آن زمان پنجاه سال داشت و درودگر (نجار) بود. فرزندان حضرت آدم در آن روزگار بر دو گروه بودند. عده ای اهل بیابان و گروهی در کوهستان زندگی می کردند. جماعت کوهستان مردانی زیباروی ولی زنانی زشت منظر داشتند در حالی که اهالی بیابان بر عکس زنانی زیباروی و مردانی زشت صورت بودند. روزی ابلیس در لباس یک برده به میان مردم بیابان نشین رفت و خود را برای کار معرفی کرد که یکی از آنها قبول کرد در عوض چوپانی به ابلیس مزد بدهد. در این میان ابلیس با ساختن نی و نواختن آن مردم را به سوی خود جلب کرد. وسیله ای که تا آن روز مردم ندیده بودند و کم کم با شنیدن صدای آن به رقص و شادمانی پرداختند. ماجرای نی نوازی چوپان (ابلیس) به گوش اهالی کوهستان رسید. در یکی از اعیاد مردم بیابان نشین که با زنان زینت کرده خود به کوی و برزن

۱- برگرفته و تلخیصی است از: تفسیر روض الجنان و روح الجنان، ج ۵، ص ۱۹۴، ج ۶، ص ۲۶۲۲۸۱. و نیز روض الجنان، ج ۸، ص ۲۴۲۲۵؛ ج ۱۰، ص ۱۷۸۱۸۱؛ ج ۱۰، ص ۲۵۷۲۸۰.

ص: ۱۴۴

می آمدند، تنی چند از اهل کوهستان برای شنیدن آواز نی به نزد آنها شتافتند که با دیدن جمال زنان آنها متعجب گشته و خبر آن بلافاصله به اهالی کوهستان رسید. به تدریج با رفت و آمد مردان کوهستانی و اختلاط و معاشرت با زنان بی بند و بار بیابان نشین، فساد در میان قوم رواج پیدا کرد. خداوند متعال حضرت نوح علیه السلام را به میان آنان فرستاد تا به صلاح و درستکاری دعوت کند اما هیچ فایده نداشت. هر چه زمان می گذشت آن قوم، سرکش تر و گستاخ تر عمل می کردند، به گونه ای که حتی یک بار نوح علیه السلام را آنقدر زدند تا از هوش رفت و او را در نمدی پیچیده به خانه اش بردند به تصور آن که مرده است. اما فردای آن روز نوح علیه السلام از خانه بیرون آمد و به هدایت بندگان و ترساندن آنها از عذاب الهی ادامه داد. نقل است که زمانی پیرمردی از آن قوم، کودک خود را به نزد نوح علیه السلام آورد و گفت: «ای پسر، من پیر شده ام و این مرد (در اشاره به نوح) جادوگر است، مواظب باش که پس از مرگ من، این مرد، تو را نفریبد و پیرامون او نگرددی و به سخنان او گوش ندهی» کودک هم عصا را از دست پدر گرفت و قصد زدن نوح علیه السلام کرد، اما او برای آن پدر و پسر دعا کرد.

مقابله نوح علیه السلام با قوم خود

مقابله نوح علیه السلام با قوم خود نوح علیه السلام به امت خود گفت: «خداوند را بپرستید که خدای دیگری جز او ندارید و من از آمدن عذاب روز بزرگ برای شما می ترسم.» مردم به او جواب دادند: «ما تو را در گمراهی و خسارت آشکار می بینیم.» نوح ۷ پاسخ داد: «من از راه درست منحرف نشده ام. فرستاده خداوندم و پیام های او را به شما می رسانم. از خداوند چیزهایی می دانم که شما خیر ندارید، به نتیجه اطاعت کردن از خدا و عاقبت گناه بندگان و آنچه خداوند متعال با مطیعان و کافران می کند باخبرم، از این رو شما را نصیحت می کنم که از خدای خود اطاعت کنید و از کفر و کارهای زشت دوری گزینید؛ شما تعجب کرده اید که انسانی مثل خود شما به سویتان فرستاده شده است و پند و نصیحت برایتان می آورد.» اما قوم نوح علیه السلام او را به دروغگویی متهم می کردند و هر چه او بیشتر دعوت می کرد آنها بیشتر فرار می کردند. سرانجام وقتی سخنانش هیچ سودی نبخشید، خداوند، او را به همراه پسرانش سام و حام و یافث و همسرانشان و شش نفر دیگر که به او ایمان آورده بودند نجات داد. مفسران دیگر گفته اند که چهل زن و چهل مرد به نوح ایمان آوردند و بقیه گمراهان و کسانی که راه درست را ندیدند اندیشه نکردند و غرق شدند.

ص: ۱۴۶

نفرین نوح علیه السلام

نفرین نوح علیه السلام خداوند نوح علیه السلام را فرستاد تا آنها را به یگانگی خدا دعوت کند و از عذاب او بترساند اما ثروتمندان قومش به او می گفتند تو آدمی همچون ما هستی. بر ایشان پیامبری یک انسان امری جدید به نظر می آمد و حتی از جهت آفرینش ظاهری، او را از خود برتر نمی دیدند. نوح علیه السلام هم به پاسخ آنها می گفت: اختلاف من و شما در این است که خداوند به من بصیرت و دلایلی به نام نبوت بخشیده که دیدنی نیست و بر شما پوشیده است. من در تبلیغ دین خدا از شما مزد و اجری نمی خواهم و پاداش من نزد خداوند است. قوم نوح علیه السلام او را به خاطر فقر و تنگدستی تمسخر می کردند و او در مقابل می گفت: «من ادعای ثروتمندی و غیب دانی نمی کنم.» سرانجام مردم به او گفتند: «ای نوح! تو جنگ با ما را شروع کرده ای و در جدال با ما زیاده روی می کنی. ما به تو ایمان نخواهیم آورد و اگر حق با توست عذابی را که وعده می دادی بر ما بفرست.» نوح علیه السلام جواب داد: «فرستادن عذاب به دست من نیست و در فرمان

ص: ۱۴۷

خداوند است. هرگاه اراده کند عذابش را فرو می فرستد و شما قدرت مقابله و ایستادن در برابر آن عذاب و عاجز کردن خداوند را نخواهید داشت.» وقتی نوح علیه السلام از ایمان آوردن آنها ناامید شد برای آنها دعا کرد و خداوند به او وحی نمود که یک کشتی بساز.

ص: ۱۴۸

کشتی نوح

کشتی نوح خداوند به نوح علیه السلام دستور ساختن کشتی را داد و او مشغول ساختن شد. هر گاه مردم از کنار او می گذشتند با دیدن این کار او را به سخره می گرفتند. خداوند متعال جبرئیل را به نزد نوح علیه السلام فرستاد تا روش ساختن کشتی را به او بیاموزد و جبرئیل به او یاد داد که چگونه بیرون و درون کشتی را با قیر بپوشاند. ساختن کشتی دو سال طول کشید؛ کشتی بزرگی با طول سیصد گز (۱) و عرض پنجاه گز و ارتفاع سی گز از جنس چوب ساج در سه طبقه، طبقه زیرین مخصوص حیوانات درنده و گزنده و وحشی، طبقه میانی متعلق به چهارپایان و حیوانات اهلی و طبقه بالا نوح و همراهانش در آن قرار می گرفتند. پس از اتمام ساخت کشتی، جبرئیل از طرف خداوند به نوح علیه السلام دستور داد که آماده ورود به کشتی باشند و منتظر بنشینند. در این هنگام به فرمان خداوند، آب از تنور (۲) بیرون آمد و این علامت به عنوان آغاز عذاب الهی

۱- گز در قدیم واحد اندازه گیری بوده و در حدود چهل و چند سانتیمتر است.

۲- بنا به قولی در زبان عربی تنور یعنی روی زمین و بنا به قول مفسران دیگر منظور تنور هواء (ع) بوده است که به نوح علیه السلام به ارث رسیده بود.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری
۴. صرفاً ارائه محتوای علمی
۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی
۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ...
۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...
۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و ... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبادی - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گامگاه

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

